Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

با کاروان حلّه

نویسنده :

دکتر عبدالحسین زرّین کوب

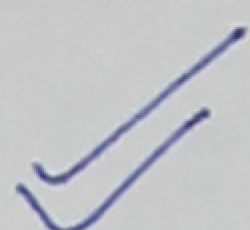
استاد دانشگاه تهران

● چاپ اول ۱۳۴۳
● چاپ دوم ۱۳۴۷
● چاپ سوم ۲۵۳۵



سازمان چاپ و انتشارات جاویدان
بنیانگذار : محمدحسن علمی

مجموعهٔ نقد ادبی



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مقدمه

دربارهٔ شاعران‌ما، محققان وادیبان تاکنون سخن بسیار گفته‌اند و دربن‌باب بسی دشواریها را نیز آسان کرده‌اند. شك نیست که بعضی از آنچه آنها با دقت و کنجکاوی هوشمندانه بررسی و تحقیق کرده‌اند خود ارزش بسیار ندارد و گه‌گاه تحقیقاتشان مصداق واقعی «هیاهوی بسیار برای هیچ» شده است لیکن بسیاری از آن تحقیقات نیز ماده و زمینه است برای نقد و داوری درست در باب شاعران. درست است که برای شناخت رودکی و شعر او، حاجت بدان نیست که تاریخ ماوراءالنهر ازقدیمترین ایام تا روزگار ما دانسته شود اما ازتحقیق درست درباب عصر رودکی بازماندهٔ شعر او را بهتر می‌توان فهمید. چنانکه برای تحقیق در احوال وآثار حافظ نیزالبته‌لازم نیست که جغرافیا و تاریخ فارس‌ازآغاز عهد اسلام بررسی شود اما تحقیق در حوادث جاری‌آن‌عصر فهم شعر وی را که بدان حوادث اشارتها دارد آسان خواهد کرد. نکته در همین‌جاست که منتقد در بحث راجع به هرشاعر تاکجا باید دور برود؟ چون در همه‌جا کافی نیست که نوبسنده بداند چه باید بنویسد مواردی‌هم هست که مخصوصاً باید این را بداند که‌آنچه نباید بنویسد کدام است. درحقیقت همینجاست که ذوق و فهم نقاد ومحقق واقعی بدرست معلوم میشود و همین‌جاست که بسیاری گرانجانان می‌لغزند و بخطا می‌روند...

باری محققان ما با دقت و حوصله‌یی که غالباً در خور تحسین وگاه مایهٔ

اعجاب است در بارهٔ بسیاری ازشاعران گذشته سخن خودرا گفته‌اند واکنون نوبت نقادان است که درین باب بداوری برخیزند . آثار شاعران گذشته را بمیزان و محك درست بسنجند و نقد کنند وارزش هریك را در عرضه گاه ادب و هنرجهانی بجاآورند . درست است که نقد امروز ما خاصه آنچه در روزنامه‌ها و مجله‌ها و در مقدمهٔ کتابهابدین‌نام خوانده می‌شود بازاری، سطحی‌وآلوده باغراض‌است‌امادست کم دربارهٔ گذشتگان هنوزآنمایه ناروائی درمیان نیست وهنوز کسانی‌هستند که بتوانند دور از تعصب و مخصوصاً دور از جهالت عامیانه باین مهم دست بزنند . این‌کاریست که اکنون در ادبیات ما ضرورت دارد و شدنی است . در حقیقت امروز دیگر نمی‌توان‌آنچه‌را « تاریخ ادبیات » و « سبك شناسی » می‌خوانند ازقلمرو «نقدادبی» بیرون شمرد . چون، آنچه نسل‌امروزازنقاد وادیب می‌خواهد فهم‌درست شعروادب گذشته و قضاوت درست درآن باب است . تحقیق در سر گذشت شاعر و محیط او، مطالعه درنسخه‌های‌موجود ازآثارشاعر، شیوهٔ زبان و بیان او ، و اینگونه مباحث، اگرچه درجای‌خود مهم است لیکن بهرحال جز بدان‌قدر که ضرورت دارد مطلوب نیست و افراط درین بحث‌ها ، سبب خواهد شد که مردم - خاصه جوانان - از ادب واقعی که مطلوب آنهاست مهجور بمانند و بیهوده در جستجوی آنچه مطلوب نیست سرگشته شوند .

ازین روست که در کتاب حاضر سعی رفته‌است تا در نقد و بحث آثارشاعران راه‌های تازه‌یی پیموده آید . امیدست که این مجموعه برای جوانان و دانشجویان فهم شعر گذشتگان را تاحدی آسان کند و دست کم شوق و علاقه بشعر و ادب را درآنان بیفزاید .

طهران

مهرماه ۱۳۴۳

عبدالحسین زرین‌کوب

فهرست مندرجات

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

رودکی

شاعر روشن بین

در پایان روز گاردراز عمر، تصویری که رودکی از سیمای خویش درطی یك قصیدهٔ زیبا ترسیم می کند* این استاد شاعران کهن راپیر مردی نشان می‌دهد خسته وفرسوده ، با دندان‌های فرو ریخته، موهایی از غبار ایام سفید ، و بالایی از فشار بارزن و فرزند خم گشته ؛ که از ناداری وناتوانی چاره‌یی ندارد جز آنکه عصا وانبان بردارد ، و شاید در کوی وبرزن مثل گدایان دوره گرد دریوزه کند . با این صورت فرسودهٔ نحیف فرتوت ، دقیقی شاعر دوچشم تیره را هم که فروغ خویش را ازدست داده است و یاخود از فروغ بی‌بهره بوده است- می‌افزاید* و این مجموعهٔ ناخوشایند درد انگیز تصویر شاعری را نشان می‌دهد که روز گاری در دربار بخارا بشعر وآواز خویش ، وبا بربط وچنگ خوش ساز خویش، دلهای نازنینان و گردنکشان را بدام می آورده است .

آیا این رودکی کور مادرزادبوده است؟ از گوشه‌ها و کنایه‌هایی

که‌شاعران نزدیك بروز گاراو- مثل دقیقی ، ابوذراعهٔ جرجانی ، و ناصر خسرو* - در باب این استاد شاعران آورده‌اند، پیداست که اورا شاعری نابینامی‌شناخته‌اند . گفت وشنودی هم که یك‌جا بین‌ابوحیّان توحیدی‌وابوعلی‌مسکویه رفته‌است* این‌نکته‌راتأییدمی کند. چنانکه عوفی* نیز آشکارا می گوید که وی «اکمه بود» و «چشم ظاهر بسته داشت». اما از سخن خود او - آنچه هست - برنمی‌آید که همهٔ عمر شاعریا حتی‌هیچ‌روز ازعمر اودرآن تاریکیهای بی‌پایان دنیای کوران گذشته باشد. نه‌فقط ادعای «دیدن» در بعضی اشعار او هست بلکه تشبیهات حسی نیز در سخنان او کم‌نیست. خاصه دنیای رنگ - که بر کوران مادرزادفروبسته است- درشعراوجلوه‌یی‌تمام‌دارد. بعلاوه‌آن مایه عاشقی‌ها ودلفریبی‌های روز گارجوانی که‌یادآنها ایام‌سرد پیری ونیستی‌شاعر راگرم‌می کرد البته‌از یك‌مرد عاجز برنمی‌آید وپیداست که بی‌چشم آهوشکار یك‌جوان‌مشك موی‌دلربا،شاعر بخارا نمی‌توانسته است کنیزکان غزال‌رم وزیبا را چنان شیفته وبی تاب خویش کند که‌با وجود بیم رقیب‌شبها به‌پنهان‌پیش وی‌بیایند* ازآن گذشته روشنی و درخشند گی‌توصیفات وتشبیهات اوآن مایه هست که انسان رادر قبول داستان کوری - کوری مادر زادی- اوبشك‌بیندازد وباآنکه درسخنان کوران‌دیگر چون بشّاربن بردوابوالعلاءِ معری نیز ادعای‌رؤیت هست یادی که شاعر بخارا از روز گارجوانی خویش می کند چنان است که گویی کوری نیز مثل پیری وسستی وناتوانی‌فقط در سالهای پایان‌عمر بسراغ اوآمده‌است.بااینهمه شاید این احتمال درست نباشد که او را درپایان‌عمر چنانکه درشرح یمینی آورده‌اند* در طیّ شکنجه کور کرده

۱- *Homère*

باشند .هرچه هست تصویر پایان عمر شاعر اورا چیزی شبیه به هومر [1] ـ شاعر افسانه‌های یونان ـ جلوه می‌دهد و بی‌شك رود کی نیز ـ تا حدی مانند هومر ـ پدر شاعران دیار خویش بشمارست .

رود کی شاعر دربار بخارا بود اما باید بخاطر داشت که در آن روز گاران ـ وحتی قرنها بعد نیز ـ دربار شاهان یگانه مرکز پرورش دانش‌وهنر بشمارمی‌آمد. جویند گان شعر، کتابدوستان، نویسند گان ودبیران ، دوستداران موسیقی و کسانی که بفرهنگ و هنر عشق می‌ورزیدند و می‌توانستند از صاحبان ذوق و استعداد حمایت کنند بدربارشاهان وابسته بودند. هرجا ادیبی، حکیمی،ویافقیهی بود بدربار امیر می‌آمد وهر کس‌هنری داشت که می‌خواست آنرا بدوستداران هنرعرضه کند راه این‌در گاه را پیش‌می گرفت. دراین روز گار دربار نصربن احمدامیرسامانی روزبازار شعروادب‌بود. پادشاه جوان به شعر وموسیقی نیزمثل رزم وجهانداری علاقه داشت. دورهٔ سی‌سالهٔ سلطنت او روز گاررونق وشکوه‌فرمانروایی سامانیان‌بشمار می‌آمدوداستانهای بسیار که از دادگری ودانش پروری وی در تاریخها آورده‌اند این دعوی را تأیید می کند. رود کی که باین پادشاه جوان پیوسته بود در دربار او قبول‌ونفوذی‌داشت .ازین‌رونام‌آوران ماوراءالنهر وخاندانهایی چون بلعمیان ،عدنانیان ، جیهانیان ، ومصعبیان نیزبیش و کم باوی بحرمت می‌زیستند وشاعردرسایهٔ تربیت‌شاه ودرباریان وی‌ثروت‌ومکنت افسانه واراندوخت وازتوانگران‌بخارا گشت.

این جعفر بن محمد رود کی ـ که بعدها ابوعبدالله نیز خوانده

شد– در رودك سمرقند بدنیا آمد وهمانجا نشو ونما یافت. در کودکی حافظه‌یی قوی داشت. گویند هشت ساله بود که قرآن را حفظ کرد و بشاعری پرداخت. گذشته از آن آوازی خوش نیز داشت وهمین موهبت اورا باخنیاگران ورامشگران نام آور آشنا کرد. چنانکه بختیار نامی که استاد موسیقی بود وی‌را بشاگردی گزید وبربط در آموخت. وقتی جعفر ببخارا رفت بدرگاه پادشاهان آل سامان پیوست. آنجا بدستاویز هنرهای خویش نفوذ وحرمت بسیار یافت. نصربن احمد پادشاه بخارا شیفتهٔ ذوق وقریحهٔ او شد واز بس باو صله داد توانگرش کرد. شاعر نیز ذوق وهنر خویش را در خدمت او گماشت. شعر می گفت، چنگ می نواخت، و مجلس پادشاه را در ذوق ولذت غرق می کرد. درین مجالس که نام آوران وبزرگان ماوراءالنهر حاضر بودند شعر او وآهنگ او شور ولطفی بی‌مانند داشت و بسبب همین نکته بود که بلعمی وزیر اورا درهمهٔ عرب وعجم بی نظیر میشمرد* در تأثیر و قبول شعر او همین بس که بموجب روایت مبالغه آمیز چهار مقاله* یك وقت بعد از سالها آوارگی در خراسان مهجوران موکب امیر را– تحت تأثیر یادی که از جوی مولیان کرد– همراه خود پادشاه ببخارا باز آورد واگر برروایت چهار مقاله بتوان اعتماد کرد این توفیق بس عظیم بوده است.

این شهرت و قبول او البته بی جهت نبود. چون رودکی در شاعری قدرت ومهارتی کم‌مانند داشت. خاصه در توصیف احوال وتجسیم مناظر بس چیره دست بود. تشبیهات وتوصیفات او در نهایت لطف ودقت بود. هیچ کس بخوبی او شراب را به عقیق گداخته ودندان را به ستارهٔ سحری وقطرهٔ باران مانند نکرده بود و از اینگونه تشبیهات لطیف درخشان در شعر او بسیار می‌توان یافت*. غیر از قصیده‌سرائی بنظم مثنویهایی

چند نیز پرداخت : مثنوی کلیه ودمنه ، و منظومهٔ سند باد نامه، ازین جمله بود که از آنها جز ابیاتی پراکنده باز نمانده است.

غزل او مایهٔ رشك وحسرت عنصری بود ودرنزدوی غزل رودکی وارنیکو شمرده میشد شاید آواز دلاویز ونغمهٔ پرشورچنگ شاعر نیز در شهرت و رواج این غزلهابی تأثیر نبود . دریغ است که ازین غزلها نمونه‌های بسیار در دست نیست . گذشته‌ازین چندین قرن بعد- درست یانادرست - اورا مخترع وزن رباعی نیز میشمردند .

از دیوان عظیم او - که گفته‌اند صد دفتر بوده است ویك شعر مبالغه آمیز منسوب به‌رشیدی تعداد ابیات آن راتایك ملیون وسیصد هزاربیت می‌رساند* - آنچه اکنون باقی است بسیار اندك است و اگرچه شك نیست که در روزگار فرخی و عنصری ورشیدی هنوز بازماندهٔ اشعار اوواقعاً قابل ملاحظه بوده‌است لیکن از میان رفتن آنهمه‌اشعار او گاه این پندار را بخاطر می‌آورد که شاید اشعار او را وقتی بعمد نابود کرده‌اند . هم‌اکنون در تاریخ بیهقی ، درتاریخ سیستان، در لغت فرس اسدی ، درترجمان‌البلاغه، در چهار مقاله ، درحدائق‌السحر ، در لباب‌الالباب، درالمعجم شمس‌قیس، ودر تحفة‌الملوك، آثاری‌از او هست که موثق بنظر می آید اما درسفینه‌ها ونسخه‌های چاپی، گاه اشعار او را با سخن دیگران - خاصه قطران‌تبریزی -بهم آمیخته‌انددرهرحال از همین مختصر نیز که از اشعار موثق منسوب به اوباقی است قدرت ومهارت او را در فنون شاعری می توان دریافت .

شیوهٔ شعروی برسادگی معنی وروانی لفظ مبتنی است.در همان حال‌جزالتی کم نظیر مایهٔ مزیت شعر اوست .آنجاکه با توصیف یا تشبیه سروکار دارد غالباً از گزاف ومبالغه لاطائل می‌پرهیزد. درمدح

نیز بیشتر بهمان که درسخنش «لفظ همه خوب وهم بمعنی آسان» باشد قناعت می کند ودرجستجوی صنعت وتکلف نیست. با اینهمه درابداع معانی قدرت تمام دارد وشعر او درعین سادگی وروانی ازمعانی لطیف ومضامین تازه مشحونست. درباب طرز غزل او که عنصری با آنکه بسی کوشیده است بدان پرده بارنیافته است چه می توان گفت؟ ازین غزل که مایهٔ رشک پادشاه شاعران غزنه شده است نمونهٔ زیادی نمانده است امادرآنچه مانده است رقت خیال بیش ازسادگی لفظ جلب نظر می کند. آن تکلف‌ها که پندار بعضی اهل تحقیق در غزلهای عاشقانهٔ وی یافته است* مربوط باشعار اصیل او نیست. مزیت دیگر این غزل آنست که مثل غزل فرخی و شاعران غزنه غالباً در وصف پسران ساده‌روی نیست در وصف کنیزان زیباست. وقتی دردهای عشق وفراق را بیان می کند حتی صدای قلب یك کور حرمان کشیده‌را نیز در شعر او گاه می توان حس کرد. آنجا نیز که شاعر در ستایش شراب یا درتشویق به فرصت جوئی و لذت پرستی سخن گفته است انسان بیاد بشار و ابونواس می‌افتد واگر از اشعاراوچیزی بیش ازآنکه امروز هست باقی مانده بود* مقایسه‌یی بین او وبعضی شاعران تازی بی‌فایدتی نمی‌بود. خاصه که خود او مکرر و بالحنی مقرون با اندیشهٔ همچشمی وبرابری ازشاعران عرب یاد میکند.

اما تعلیم وپیام اوچیست؟ مثل هوراس[1] شاعر رومی که دنیای آسوده اماشتابان بی‌ثبات خویش‌را باچشم ذوق ولذت می‌دید ودرروزهای زرین فرمانروائی اگوست[2] بانگ «امروز را دریاب»* درمی‌داد رودکی نیز لذت ها ورامش‌هایی را که در کنار «سیاه چشمان» بخارا

1- Horace 2- Auguste

درمی‌یافت قدر می‌شناخت و با همان آهنگ‌هوراس می گفت :

شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه‌و باد
ز آمده شادمان ببـاید بود — وز گذشته نکرد بـاید یاد
بادوابراست این‌جهان فسوس — باده پیش آر ، هرچه بادا باد

بدینگونه زند گی شاد و لذت‌انگیز دربار بخارا درشعر او- با آنکه ازشعراو جز اند کی دردست نیست -جلوه دارد وخوانندهٔدقیق می‌تواند درین‌مختصرمرده ریگ شاعرمثل‌خود او طپیدن دلهای‌سیاه چشمان بخارا واندوه و شادی‌نام‌آوران و گردنکشان آن دربار ازیاد رفته را درخاطرخویش زنده کند .

این بخارا و ته ماندهٔ بساط زند گی درهم پیچیدهٔ آن را در سخن رود کی می‌توان بازیافت . اینجا شاعرما در مر گ ابوالحسن مرادی - شاعر فارسی زبان‌تازی گوی - بانگ دریغا برمی‌داردو این دریغا یك‌لحظه از زند گی‌شهر بخارااست که مر گ چنان خواجه‌یی آن‌را غرق تأثرمی کند. جای‌دیگرمر گ شهید-شاعرو حکیم بلخی- است که در بخارا در بین دوستداران شعر و ادب درد وتشویر تازه‌یی پدید می‌آورد و رود کی که رفتن کاروان شهید را می‌بیند کاروان حیات خویش را نیز رفته می گیرد و قطعهٔ کوتاه او- که متضمن این حکمت‌وعبرت است-دربخارا دست‌بدست و دهان‌بدهان‌می گردد .

اما یك مر گ دیگرنیزهست که دربخارای شاد خواربی اندوه درد و ملالی‌سخت پدید می آورد:مر گ‌دردناك فرزند محبوب - و شاید زیبا و جوان - ابوالفضل بلعمی . ووزیربخارا درین مصیبت خودرا تسلیم اندوه‌های سخت می کند و البته بخارا با امیران ونام آوران‌دربار که

لابد در این بلای سخت نیز مثل روزهای شادمانی شریك وزیر بوده‌اند بیش و کم ازین درد و اندوه تأثر دارد و شاعر که درین مصیبت زبان اهل بخارا ودوستان وزیرست ـ با همان لحن حکیمانه که مالرب [1] شاعر فرانسوی دوپریه [2] راتسلیت می‌دهد ـ بدلداری بلعمی برمی‌خیزد واورا بآرام وسکون دعوت می کند :

ای آنکه غمگنی و سزاواری — وندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت وآمد آنك آمد — بود آنچه بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟ — گیتی‌است، کی‌پذیرد همواری!
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری بازآری...

اما بخارا مثل هر شهر بزرگ دیگر این مصیبت را نیز ـ چون دیگر بدبختی‌های خویش ـ ازیاد می برد و در ورای اینهمه دردها و اندوه‌ها بازهمچنان با کوچه‌های تنگ کثیف غبارآلود خویش ـ که برغم امیر بخارا شاعران وقت آن را گه‌گاه بسختی نیز هجو می کردند ـ زندگی خودرا با شروشور بی پایان خویش دوام می‌دهد. ازین روست که امواج شادی وخندهٔ شاد خواران وبیدردان بخارا را همواره درهمین اندك مایه اشعار که ازرود کی باقی‌است می توان شنید. در ورای این اشعار ساده وروان شاعر البته دلربائیها وجاذبه‌های بخارا را می‌توان درك کرد. خاصه زیبایی‌های آن مجالس انس و طرب را که درآنجا رود کی چنگ می‌نواخت و سرودمی‌انداخت و شرابهای لطیف که عقیق گداخته را فرا خاطرمی‌آورد مجلس پادشاه را در امواج ذوق ولذت غرق می کرد. دریك مجلس شاعر چنگ برمی‌دارد، ودرپیشگاه امیر خراسان که دیریست تا در کوچ ها ولشکر کشی های

۱ـ Malherbe ۲ـ Dupèrier

خویش از بخارا دور افتاده است یاد زیبائیهای کنار «جوی مولیان» * را زنده می کند و امیر نصر را ـ بموجب روایات ـ موزه برپای نا کرده بیخودانه به بخارا می‌فرستد . تصویر روشنی از یك همچو مجلسی را رود کی در قصیدهٔ «مادرمی» آورده است و با آنچه در تاریخ سیستان راجع باین قصیده آمده‌است می‌توان گرمی و شور این بزم طربرا ـ که‌در آن امیر خراسان بیاد امیر ابوجعفر سیستان شراب می‌خورد ـ دریافت و درین سرود مستانهٔ کهن انعکاس قهقههٔ شوخی و سرمستی خدایان بخارا ـ امیران درگاه سامانیان را ـ بازشنید :

مادر می را بکرد باید قربان بچهٔ اورا گرفت و کرد بزندان...

وقتی شاعر مثنوی کلیله ودمنهٔ خویش را به امیر نصر هدیه کرد گذشته از پادشاه که خود چهل هزار درهم بوی بخشید یاران و نام آوران درگاه نیز بتوزیع شصت هزار درم بشاعر دادند و این مایه بازجست بود که شاعر را یك چند توانگر و بی‌نیاز و فارغ از هر دغدغه‌یی کرده بود* . درین سالها بود که رود کی بموجب بعضی روایات دویست غلام داشت وچهارصد شتر درزیر بنه‌اش می‌رفت . درست‌است که‌این روایات گزافه آمیزست اما در شعر رود کی و سخن شاعران نزدیك بعهد او بسیار اشارتها هست که نشان‌می دهد شاعر دردربار بخارا یك‌چند غرق درنعمت‌وثروت و آسایش بوده‌است و از امیر نصر و وزیرش بلعمی‌و امیران وبزرگان‌عصر خویش نواخت وصله می‌یافته است ... این‌است بخارای شادخوار بی‌اندوه که رود کی شورو زیبائی مجالس بزرگان آن رادر اشعار جاودان خویش منعکس کرده است وبانگ شور و زندگی آن را از ورای قرنهای دراز هنوز از بازماندهٔ آثار شاعر می‌توان شناخت .

بدینگونه جوانی شاعر در دربار بخارا، در صحبت زیبارویان و سیاه چشمان آندیار، همراه با نشید و مستی گذشت. عشق، موسیقی، شراب، و طلا روزگاراو رااز شادمانی لبریز کرده بود. اماسرانجام دوران پیری فرا رسید و سستی‌وبینوایی شانه‌هایی‌را که زیر بار زن وفرزند فرسوده وخمیده بود لرزان وناتوان کرد. باچشم‌هایی که از فروغ آفتاب پرنورجز گرمای‌نوازشگر روزهای‌زمستان‌رادر نمی‌یافت شاعر که غبار سفید بازماندهٔ از کاروان عمر رفته را - خاصه بعد از مرگ شهید- برسروموی‌خویش‌می‌یافت یك‌لحظه‌فروماند تارفته رفته بدنیای‌سایه‌هارخت بکشد و وقتی بسال‌سیصد و بیست و نه هجری پای باین دومین تاریکیهای‌عمر خویش‌نهاد بخارای آرام شادخوارمحبوب او نیزمی‌رفت که گرفتار پریشانی‌و نابسامانی شود ودوران طرب‌انگیز شادمان امیرنصردر انقلابهای‌پایان عهد او- که بموجب روایات‌سیاست نامه والفهرست نکبت‌وقتل عام‌باطنیان‌ماوراءالنهرپیش آورده بود*- محو و ناپدید میشد - وبدینگونه بود که سر گذشت این‌کاروانسالار شاعران کهن که «آدم‌الشعرا» و «استاد شاعران‌جهان» نیزخوانده‌میشد در تاریکی ابهام و فراموشی فرو رفت.

فردوسی

آفریدگار رستم

از تمام افسانه های شیرین و شگفت انگیز کهن که دایه پیر در سالهای کودکی برای من گفته است اکنون دیگر هیچ بخاطرم نیست. آنهمه دیوواژدهاو آنهمه گنجهای افسانه‌یی و قلعه‌های پریان که خوابهای کودکی مرا از راز وابهام سرشار می کرد اکنون همه محو ونابود شده است. از هارون خلیفه که باجعفر برمکی برای ماهیگیری در کنار دجله شبها بروز می آورد و از شاه عباس‌صفوی که با جامهٔ درویشان هرشب در اصفهان با ماجرایی‌تازه روبرو میشد اکنون‌دیگرچیزی جزیك‌خاطرهٔ‌مبهم‌در ذهن من نمانده‌است. وجودی که این‌قهرمانان‌داستانی برای من دارند چون وجود سایه‌ها و اشباح خیالی گریزان و درهم استو هرچه از خوابها و خیالهای کودکانه دورتر میشوم وجود آن‌سایه‌هاهم‌مات‌تر ومحوتر می‌شود. اما آنچه در داستانهای کهن‌از وجودرستم در خاطرم نقش‌شده است ازیاد نمی‌رودو هرروز زنده‌تر وروشن‌ترمیشود. آیابرای آنست که رستم آفریدهٔ خیال

قصه گویان عادی نیست؟ برای آنست که مادر بزرگ من و دایه پیرم آن رانیافریده‌اند؟ درست است که قصه‌های دیو وپری و افسانه‌های هارون و شاه عباس‌را هم آفریدهٔ ذوق وخیال امثال آنها نمی‌دانم اماشك ندارم که قصه گویان ازیادرفته‌و فراموش شده‌یی که آن داستانها را ساخته‌اند ازمردم عادی بوده‌اند. مردمی که‌بیش و کم‌مثل مادربزرگ من ودایهٔ پیرم زندگی می کرده‌اند و باآنها چندان‌تفاوت نداشته‌اند. اما رستم خـود داستانی دیگرست. اگر آفریدهٔ خیـال فردوسی یـا هنرمندی بعظمت وقدرت اونباشد بهر حـال‌جز ساختهٔ یك قریحهٔ‌عالی و غیرعادی نیست. برای همین است که هیچ ازپیش چشم من نمی‌رود وهرگز ازخاطرم‌دور نمی‌شود. حتی درمقابل تاریخ وواقعیت که همه چیزدیگر بود و نمود خود رااز دست می‌دهد رستم می‌ایستدوبرچهرهٔ حقیقت می‌خندد. وجود اوخیلی‌بزرگترو برتر از یك وجودافسانه‌یی است. شعرست که در عظمت برطبیعت برتری داردخیال است که در وسعت زمان ومکان راببازی می گیرد. این خطائی بزرگ است که در وجود او فقط یك دلاور عصر افسانه‌ها را بجویند. وجود او ازین پندارهای‌نارسافراترست نه تیتان[1] است که دراساطیر یونان آمده‌است و نه« مردبرتر» که‌نیچه [2] درخیالهای شاعرانهٔ‌خودآن راساخته‌است* باآنکه ازین هردونشانهادارد‌برتر ازآنها و یا غیر ازآنهاست. نمونهٔ انسان کامل است: انسان تمام عیارابدی که طبیعت هنوزنتوانسته‌است بسازد. فقط بُرز وبالای او نیست که پروردگاران‌زور وجمال یونان‌و روم را بخاطر می‌آورد. عظمت معنوی واخلاقی اونیز درخورخدایان آسمانهانست. برتری اوفقط درآن دلاوریهای شگفت‌انگیز نیست.

Titans - ۱   Nietzsche - ۲

کدام‌یك از اطوار و احوال اوهست که ازخردمندی و هوشیاری و آهستگی ونرم‌خوئی‌و پیروزی و توانائی خالی باشد ؟ حتی دربدبختی نیز بی‌همتاست و دربین قهرمانان افسانه‌های ما هیچ کس دیگر را نمی‌توان‌یافت که مانندا‌ودستخوش هولناك‌ترین‌وشوم‌ترین‌سرنوشتهایی گردد که انسان فناپذیرخاکی از عهدهٔ‌تحمل‌آن برمی آید : سرنوشت پدری که بدست خویش‌فرزندجوان برومندخودرابخاك وخون کشیده باشد . سرنوشتی چنین دردناك و شوم و محنت خیزرا فقط عظمت بی نظیر درخشان رستم‌است که می‌تواند تحمل کند و با اندوه وتأثر اما بردباری وتسلیم‌نیازمندانهٔ‌انسان از آن بگذرد . در عشق وعاشقی شاید درست‌باشد که چندان گرمی‌وشوری‌نداردامااوچنان سر گرم آرزوهای بلند وهوس‌های شریف دیگرست که نمی‌تواندخود را برای عشقهای ناچیزجسمانی معطل کند . با اینهمه این‌عشق‌نیزدر وجوداونه «تعالی» یافته‌است ونه‌آنگونه که فروید[1] تعبیر کرده است به «مجرای دیگر افتاده» . در آن بیابانهای بی کران‌و خاموش‌و ملال‌انگیز« هفت‌خوان» آنجاکه‌باده‌یی می‌خورد ورودی برمی گیرد دیده‌اید که چگونه ازین بی‌سامانیها وناکامیهاو پریشانی‌ها شکایت‌می کند .اما آنجا نیز که‌سری و سرّی پدید می‌آید آزرم وپارسائی او بزرگ و حتی زاهدانه است. در آن پـایان شب‌مستی کـه دختر شاه‌سمنگان‌ببالین وی فرازمی‌آید وباآن ناز وشرم‌آمیخته باشهوت وتمنامی‌خواهدخودرا درآغوش این مهمان نامجوی بیفکند کدام دلی جزدل رستم هست که بلرزه‌در نیاید وتسلیم شهوت وپستی نگردد ؟...از اطوار و احوال او هیچ یك نیست که‌بزرگ و والا وشایستهٔ پسند وشگفتی نباشد . منتقدان ایتالیا و

۱- S. Freud

فرانسه ـ در دورهٔ رنسانس ـ گفته‌اند که حماسه خلاصه و نقاوهٔ سر گذشت زند گی انسان و آئینهٔ اندیشه و کردار اوستو روشن‌ترین تصویر آدمی را درین آئینه باید جست. گمان‌می کنم که درهیچ یك ازحماسه های بزرگ جهان ، تصویری روشن تر و دلرباترازین ، از انسان کامل نقش نکرده باشند . . . بدینگونه ، رستم قهرمان بی همتای شاهنامه‌است و از وقتی که او در شاهنامه ازصحنه خارج می‌شود دنیای عظیم شاهنامه جنب وجوش و روح وحیات خودرا از دست می‌دهد . درست است که باز اردشیر ،شاپور ، بهرام گور، بهرام چوبینه ، ورستم فرخ زاد جنب وجوش تازه‌یی در آن پدیدمی آورند اما بی رستم، شاهنامه دیگر عظمت و شکوه خودرا ندارد. این چیزیست که حتی محمود غزنوی نیز تاحدی دریافته بود وبیهوده نبود که فردوسی را ـ بموجب روایت تاریخ سیستان ـ گفت که همه شاهنامه خودنیست مگر حدیث رستم ...

اما این فردوسی که رستم آفریدهٔ اوست خود داستانی دراز دارد : پر ازشگفتی وپر ازافسانه . درهمان سالی که رود کی در ماوراءِ النهر لب ازسخن فروبست ـ یاخودسالی بعد از آن ـ این ابوالقاسم فردوسی در طبران طوس دیده بجهان گشود . پدرش از دهقانان طوس بود ودر آن ولایت پاره‌یی مکنت داشت . شاعر نیز در جوانی از بهرهٔ ملك و مکنت که داشت ازاقران بی‌نیاز بودو روز گاری آسوده می گذاشت . از آغاز کار که بکسب دانش پرداخت ادب تازی وپارسی آموخت.هم ازاوایل حال بخواندن داستانهای کهن رغبت خاص داشت و مخصوصاً بتاریخ گذشتهٔ ایران علاقه‌می‌ورزید .همین علاقه بداستانهای کهن بود که‌او را بفکر نظم شاهنامه انداخت . در واقع پس‌از مرگ دقیقی ـ که ظاهراً باوی

همشهری بود - فردوسی در صددبر آمد شاهنامهٔ منثوری را - که شاید همان‌شاهنامهٔ ابومنصوری‌است- بدست آوردوآن را نظم کند. خودش می گوید که مدت ها در جست و جوی این کتاب بود ونمی‌یافت. تا آنکه یك تن از دوستانش نسخه‌یی از آن را بدست آورد وبدو سپرد. شاعر بنظم کتاب همت گماشت وسی سال - بیش و کمتر - در سر این کار رنج برد. بامید اتمام آن رفته رفته جوانی را به پیری رسانید و اندك اندك،مایه و مکنت‌خودرا از دست داد. پیری با فقر وبی پناهی بسراغش آمد ودرقحطی وتنگی‌سختی که در حدود سال ٤٠٢ روی داد آفرید گار رستم از برگ و نوا عاری بود. ازناچاری در صدد شد پشتیبان و نگهدارنده‌یی بجوید. بگمان آنکه شاه غزنین - محمود غزنوی - که‌بشعردوستی‌وشاعر پروری‌آوازه‌یافته‌بودقدرکار اوراخواهد شناخت شاهنامه را بنام او کرد و راه غزنین پیش گرفت. اما در دربار غزنه - که‌از توطئه‌ها ورقابتهاواغراض‌ومطامع بسیار آکنده بود-ورود او چندان حسن‌قبول نیافت. وسلطان که بمدایح‌و خوشامدهای‌شاعران بیش ازتاریخ قهرمانان کهن‌علاقه داشت قدر سخن‌فردوسی‌را ندانست. شاید بعضی‌وی را نزد سلطان به بددینی‌هم متهم کرده بودند ومخصوصاً احتمال‌هست که حاسدان داستانهای‌رستم وپهلوانان‌قدیم ایران را در نظر سلطان - که خود داعیهٔ قهرمانی و جهانجویی نیز داشت -پست وحقیرجلوه داده بودند. درهرحال‌سلطان شاهنامه را بچیزی نشمرد و ازرستم-آفریدهٔ محبوب‌فردوسی- بزشتی یاد کرد و از سرخشم وخود پسندی - چنانکه‌مؤلف تاریخ‌سیستان می گوید - گفت که «شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث‌رستم واندر سپاه من هزار مردچون رستم هست.»* . گفته‌اند که شاعر ازین مایه‌بی‌اعتنائی وقدرنشناسی محمود

برنجید سلطان را هجو کرد واز بیم وی ازغزنین بیرون آمد . از آن پس یك چند باخشم وترس درشهرهایی چون هرات، ری ، وطبرستان متواری بود تا بطوس رفت وبین سالهای ۴۱۱ یا ۴۱۶ در آنجا بسختی در گذشت. چند سالی بعد ـ اگر برروایات مشهور بتوان اعتماد کرد ـ سلطان را بمناسبتی ازشاعر یاد آمد . از رفتاری که باوی ـ شاید بتلقین حاسدان ورقیبانش ـ کرده بود پشیمان شد وفرمان داد تا برای وی صله یی شایان از غزنین به طوس گسیل دارند .راویان این قصه ـ گویی برای آنکه آن را جالب تر ومؤثرتر کرده باشند ـ گفته اند وقتی این عطای سلطان را ازیك دروازه طوس بشهرمی آورند جنازهٔ شاعررا ازدروازهٔ دیگر بیرون می بردند . بدینگونه شاعرهرگزازعطای سلطان بهره نیافت وپیش از آنکه از محمود خشنودی یافته باشد در گذشت . از وی جز دختری نماند زیراپسرش ، هم درحیات پدر وفات یافته بود .

چنانکه از شاهنامه برمی آید فردوسی طبع لطیف وخوی پاکیزه داشت .سخنش ازطعن و دروغ وبد گویی وچاپلوسی خالی بود وتا می توانست الفاظ پست وزشت وتعبیرات ناروا ودور از اخلاق بکار نمی برد . در وطن دوستی ـ چنانکه ازجای جای شاهنامه بخوبی برمی آید ـ سری پر شورداشت . بقهرمانان و دلاوران کهن عشق می ورزید واز آنها که بایران گزند رسانیده بودند نفرت داشت . باولادعلی محبت واعتقاد داشت وشاید این نکته خود یکی از اسباب حرمان اودر دستگاه سلطان محمود شد .

شاهنامه نه فقط بزرگترین وپرمایه ترین دفترشعریست که ازعهد روزگار سامانیان وغزنویان بازمانده است بلکه در واقع مهمترین سند

ارزش وعظمت زبان فارسی و روشن ترین گواه شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران کهن است. خزانهٔ لغت و گنجینهٔ فصاحت زبان فارسی است. داستانهای ملی ومآثر تاریخی قوم ایرانی درطی آن ببهترین وجهی نموده شده است . احساسات عمیق وطنی و تعالیم لطیف اخلاقی در آن همه جا جلوه یافته است. شیوهٔ بیان شاهنامه ساده وروشن است. فردوسی دربیشتر موارد سخن را کوتاه می گوید وازپیرایه سازی وسخن پردازی اجتناب می کند. داستانهایی را که دراصل شاهنامهٔ منثور بوده است شاعر بانهایت دقت درین کتاب بنظم در آورده است وسعی کرده است چیزی از اصل آنها نکاهد . اکثراین داستانها ازخداینامه های قدیم اقتباس شده است و بعضی در اوستا و کتابهای پهلوی نیز مندرج بوده است .

سخن فردوسی استواری و جزالتی دارد که شعر اورا - خاصه در داستانهای رستم - مصداق آنچه لونگینوس[1] نمط عالی خوانده است* قرار می‌دهد . قدرتی که در آوردن تعبیرات گونه گون دارد لطف و زیبایی بی مانندی بکلام او می بخشد که در سخن دیگران نیست . در آفریدن معانی و در آوردن وصفها و تشبیه های طبیعی از همه گویندگان دیگر گرو می برد . چنان مقتضیات هر یك از موارد « قصر » و« حذف » را بدرست رعایت می کند که «ایجاز» اوبحدّ اعجاز می رسد* . ابیات سست، معانی مضطرب، والفاظ متنافر، اگر درشاهنامه هست بسیار نیست و البته در قبال وسعت و عظمت اثر جلوه یی ندارد . تکرار پاره یی ابیات یا مصرعها نیز اگر از سهو و تصرف کاتبان نباشد ظاهراً ناشی ازمتن منثوریست که مأخذ نقل شاعر بوده است وشاعر تجاوز ازمتن را - که ظاهراً بشیوهٔ نثر پهلوی ازصنعت ملال انگیز تکرار !

۱- *Longinus*

بهره داشته است ـ روا نمی دیده است . با اینهمه ، تکرار مضمون و تضمین ابیات مکرر ـ بدینگونه کـه در شاهنامه هست ـ در سخن گویند گان دیگر نیز بسیار آمده‌است و بر آفرید گار رستم آن را عیب نمی‌توان گرفت . این نیز هنری است که‌شاعر بی‌هیچ افراطی که در بکار بردن‌لغات مهجورو نامأنوس فارسی کرده باشد ـ آنگونه که بعضی شاعران روز گار او کرده‌اند ـ از آوردن لغات و تر کیبات عربی تاحد زیادی خودداری کرده است و حتی مضامین و عبارات تازی را نیز که بپارسی آورده‌است رنگ ایرانی داده است . درهرحال وی در توصیف مناظر وتجسیم احوال‌حتی دربیان حکمت وعبرت نیز، ازدقایق بلاغت هیچ فرونگذاشته است و کیست که مانند او عادی‌ترین احوال خور و خواب‌انسانی را به پایهٔ‌کاری آسمانی و خدائی ـ چنانکه درسر گذشت رستم آمده است ـ رسانیده باشد ؟

شاهنامه صرف نظرازجنبهٔ تاریخی‌آن که فارسال [۱] اثرلوکن [۲] را بخاطر می‌آورد* مواد و عناصراساطیروحماسه نیزبسیاردارد. البته هدف شاعرازنظم وتدوین آن، جمع‌ونقل‌اساطیر نبوده‌است ومی‌خواسته است تـاریخ ایران را از روی روایات کهن بنظم آورد . ازین رو شاهنامه‌را قبل ازهرچیز باید یك منظومهٔ‌تاریخی شمرد . اما درطی این‌منظومهٔ بزر گ تاریخی چندین حماسهٔ‌کامل‌وعالی نیزهست که در خـور توجهست . داستان ایرج ، داستان سیاوش ، داسـتان سهراب ، و داستان اسفندیار . . . هریك چه از نظر ماده و چه از حیث‌صورت شایستهٔ نام‌حماسه‌اند* . ممکن‌است بعضی ازین‌داستانها تقلید وتکرار

۱- Pharsale ۲- Lucain

داستان دیگر باشد، فی‌المثل می‌توان تصور کرد که موبدان، هفت خوان اسفندیار را ـ درمتن اصلی ـ از روی هفت خوان رستم ساخته باشند تا آن قهرمان بزرگ دینی نیز از رستم چیزی کم نداشته باشد. امادرهمه حال هریك ازین داستانها حماسهٔ جداگانه‌یی است. ازین قرارمی‌توان شاهنامه را مجموعه‌یی ازداستانهای حماسی شمرد. هریك ازین حماسه‌ها نیز درحد خود قوی وکامل وعالی است. قدرت حماسی آنها چندان است که شاهنامه را در عین آنکه تاحدی یك منظومهٔ تاریخی است همواره می‌توان در ردیف عالی ترین آثار حماسی جهان قرار داد. مخصوصاً ازلحاظ کمال فنی - بمفهوم امروزینهٔ آن - می‌توان آن‌را با ایلیاد[1] هومر[2] مقایسه کرد.

ایلیاد کهنه‌ترین حماسهٔ یونان قدیم محسوبست وموضوع آن‌از افسانهٔ معروف جنگ تروا[3] ـ که درزمان هومرمضمون بیشتر چامه‌های خنیاگران یونان بوده‌است ـ اقتباس شده است. جنگی که درین‌حماسه توصیف میشود نیز بر گرد وجود عشق وزن‌می گردد پاریس[4] شاهزادهٔ تروا به یونان می‌رود و هلن[5] زن منلاس[6] را فریب می‌دهد و باخود به تروا می‌برد. جنگ ده سالهٔ تروا بخاطراین زن درمی گیرد. همچنین آگاممنون[7] پادشاه آرگوس[8] دختری‌را که آشیل[9] پهلوان نامدار اسیر کرده‌است ازوی می گیرد ورقابت ومشاجرهٔ سختی براثر آن بین‌پهلوان وپادشاه درمی گیرد که آسیب و گزند آن بسپاه یونان می‌رسد. بیشتر این کینه‌ها و جنگ‌ها را جز عشق و جز زن محرك دیگر نیست. اما

۱ـ *Iliade* ۲ـ *Homère* ۳ـ *Troie* ۴ـ *Paris*
۵ـ *Helène* ۶ـ *Ménèlas* ۷ـ *Agamemnon*
۸ـ *Argos* ۹ـ *Aschyle*

درشاهنامه غالباً محرك جنگ حس افتخار ، عشق بآزادی ، و یاحس انتقام است . کین ایرج وخون سیاوش است که ایرانیان رابجنگ تورانیان می کشاند. عشق افتخار وحس نامجویی است که رستم واسفندیار را در مقابل یکدیگر قرار می‌دهد . آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناك بی‌سرانجام می کشاند حس نامجویی و آوازه طلبی است . آنچه رستم را وامی‌دارد که درین کاربجان بکوشد نیز بیم از بدنامی ورسوایی است . همچنین آن تقدیر هولناك که‌در داستان در دانگیز رستم و سهراب حکمفرماست ازحس افتخارو انتقام مایه‌می گیرد وضعف زنانهٔ ایلیاد را ـ که زائیدهٔ عشق و زن است ـ ندارد . و ازین روست که درشاهنامه قدرت و عظمت پهلوانان بارزترست .

پهلوانان شاهنامه هر کدام به نیروی خویش می کوشند وجز دل و بازوی خود یاری و حصاری ندارند . اما در ایلیاد چنین نیست . پهلوانان هر کدام بیکی از خدایان وجاودانان تکیه دارند وشکست و پیروزیشان به نیروی خدایی که حامی ونگهدار شانست وابسته است . چنانکه تتیس [1] مادر خدایان تمام هوش ونیروی خود را برای ازمیان بردن خاندان پریام [2] بکار می برد . حتی درانجمن خدایان با زئوس [3] خدای مخوف ستیزه می کند . البته باقدرت مهیب وحشتناك این خدای حیله گر سقوط تروا وبرافتادن دودمان پریام اجتناب ناپذیرست ودیگر آشیل باهمه دلاوری ونیرومندی خویش جز آلتی برای اجراء هوس‌های خدایان نیست وشك نیست که این اندازه ذخالت خدایان درجنگها ، طبعاً ازارزش قهرمانان ایلیاد می کاهد .

۱- Thetis ۲- Priam ۳- Zeus



خدایان ایلیاد خوی و نهاد انسانی دارند. در بسیاری موارد همان عواطف و شهوتهایی را که درخور آدمی‌زادگانست از خود نشان می‌دهند. حتی زئوس بزرگ وقتی که خودرا تا درجهٔ انسان فرود می‌آورد و در کارهای او مداخله می‌کند همان ناتوانی‌ها و زبونی‌هایی را که درسرشت انسان هست دارد. یك جا برای آنکه در کارها چاره‌جویی کند هنگامی که همهٔ خدایان بخواب رفته‌اند رنج بیخوابی برخود هموار می‌کند وجای دیگر وقتی خدایان شراب می‌خورند و نگران صحنهٔ جنگ هستند وی‌سر بسر زن خود می‌گذارد.. باری خدایان ایلیاد انسانهایی هستند قوی‌تر، زیباتر، و بزرگتر از انسان عادی. اما مثل انسان ضعیف عادی دستخوش عواطف واحوال خویش میشوند، خور وخواب و خشم و شهوت دارند، ازمرگ در امانند اما از رنج و گزند مصون نیستند و ممکن است مجروح گردند. در دو صف مخالف قرار می‌گیرند و با یکدیگر پیکارو ستیزه می‌کنند. زئوس براین خیل خدایان فرمانروایی جابرانه‌یی دارد. روی هم رفته این خدایان غالباً ظالم و گاه غدّار و حیله‌گرند. دربعضی موارد ناتراش و درشت و تندخویند ومخصوصا از جهت عوالم نیکی و اخلاق بیشترشان از قهرمانان بشری فروترند.

اما در شاهنامه قوای «مافوق انسان» باندازهٔ ایلیاد مداخله و تأثیر ندارد. فقط سیمرغ است که تاحدی غریب بنظر می‌آید. مداخلهٔ این موجود مرموز غیر بشری درسرنوشت زال ورستم قابل توجهست. افسون ونیرنگ وی که از نهانی‌ها آگاه است رستم را در جنگ اسفندیار پیروزی می‌دهد. در داستان سهراب نیز دخالت نیروی ما فوق انسان مشهودست اما تا باین اندازه محسوس نیست. دیوان و جادویان که در بعضی جنگها برابر رستم یا اسفندیار می‌آیند اگرچه درظاهر از قوای

« مافوق انسان » بهره دارند اما در عمل از جهت نهاد و سرشت باانسان تفاوتی ندارند . بااینهمه مداخلهٔ این گونه موجودات درشاهنامه نادر و اتفاقی است در صورتیکه در ایلیاد محور عمدهٔ وقایع ارادهٔ خدایان وجاودانان است . درحقیقت وجودهای برتردرایلیاد خود برصحنه ظاهر میشوند اما در شاهنامه غالباً فقط سایهٔ مبهم و تاریك آنهاست که از پشت صحنه می گذرد .

قهرمانان ایلیاد اگر چند سجایا و صفات بشری دارند اما غالباً خشونت وسادگی خاصی در اطوار و احوال آنها دیده میشود . شهوتها و پستی‌هایی مخصوص بخود دارند که نمی‌توانند آنهارا پنهان کنند . احوال و اطوارشان از تناقضها وتضادهای بسیار آگنده است. گاه راد وآزاده وجوانمرد و گاه فرومایه وخودخواه وطماع جلوه می کنند . اما قهرمانان شاهنامه ـ بمعنی‌واقعی ـ انسانهای قهرمانند .محرك آنها میلها و شهوتهای شدید اما عالی است . حس افتخار و انتقام ، عشق بوطن و ملت ، علاقه بآیین و کیش است که آنهارا بجنگ وامی‌دارد و درهمهٔ‌اطوار آنها علاقهٔ شدید بزندگی‌جلوه دارد . رستم درعین آنکه غالباً آوارهٔ بیابانهاست ، در عین آنکه پیوسته در قصد دشمنانست ، بهرهٔ خویش‌رانیز ازکام وعشرت فراموش نمی کند . حتی درصحنه های هولناك هفت خوان‌نیز لحظه‌یی چنداز‌صحبت زن‌جادو بهره می گیرد . سهراب‌هم اگر باندرز هومان عشق دخترجنگجو را فراموش می کند برای آنست که در حماسهٔ اونام وافتخار باید عشق و شهوت را مغلوب کند . در ایلیاد ، برعکس ، جنگجویان کمتر بعشرت می‌اندیشند . وقتی‌پاریس در روزهای جنگ آغوش هلن را می گزیند همه او را به تن آسانی وبی‌غیرتی می‌نکوهند . پهلوانان ایلیاد غالباً یك لحظه نیز

عشرت ورامش را جایز نمی‌دانند . وقتی هکتور [۱] به‌تروا می‌رود که از زنان وسالخوردگان همت ودعا درخواهد نه فقط در کاخ پریام از نوشیدن شرابی که مادرش باو می‌دهد تن درمی‌زند بلکه درمشکوی پاریس نیز به‌هلن که‌لحظه‌یی اورا برامش می‌خواند بسردی وخشونت پاسخ می‌دهد.

گفته‌اند صفت بارز شعر حماسی برانگیختن حس شگفتی وستایش است . این خاصیت بگمان من در شاهنامه از ایلیاد قویتر ست . درحوادث ایلیاد که خدایان همه‌جا در ایجاد صحنه‌ها مداخله دارند جایی برای شگفتی نیست زیرا هیچ‌کاری نیست که از قلمرو قدرت خدایان بیرون باشد . اما در شاهنامه احوال واطوار قهرمانان مورث شگفتی و ستایش ماست زیرا آن احوال واطوار از کسانی سر می‌زند که‌مانند ما انسانند باقدرت وتوان محدود، وباضعف وزبونی بسیار. بدینگونه قدرت وعظمت قهرمانان در شاهنامه بیش از ایلیاد جلوه می کند وهمین نکته نشان می‌دهد که روح حماسی در شاهنامه از ایلیاد قوی ترست و این چیزیست که روکرت [۲] شاعرو نقاد آلمانی نیز آن‌را تاحدی تصدیق کرده است.

داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین قسمت‌های شاهنامه است. زبونی ودرماندگی انسان در برابر سرنوشت ـ که درین داستان بصورت جنگی بین پدر وپسر بیان شده است ـ در ادبیات بیشتر ملتهای جهان بهمین صورت ـ یا چیزی شبیه بدان ـ آمده است اما هیچ داستانی این مایه شورانگیزی ودلربائی ندارد.

درنمایشنامهٔ ادیپوس [۳] اثر سوفوکل [۴] مصائب وآلام مردی بیان

۱- *Hector* ۲- *Rückert*
۳- *Oedipus* ۴- *Sophocle*

میشود که ناشناخته پدررا می کشد و مادر را بزنی می کند و با همه حذر کردنها ودوراندیشی‌ها بااین سرنوشت که غیب گویان وخدایان ازپیش برای وی شناخته‌اند برنمی آید. داستان یفتاح از «عهد عتیق» نیز که درجنگ باعمونی‌ها نذر کرد که اگر کار بمراد او برآید اول کسی را که به پیشوازش رود برای خدا قربانی کند واز قضا نخستین کس که ازاواستقبال کرد دخترش بود هم صورتی دیگرست ازهمین داستان. درست است که این داستان خود باقصهٔ یونانی ایفی گنی[۳] شباهت دارد لیکن خیلی بیش از داستان یونانی به بیان ضعف و عجز انسان درمقابل تقدیر وسرنوشت نظردارد. حکایت ناتمام هیلدبراند[٤] - پهلوان ژرمن - هم که با پسر خویش نبردی تن به تن می کند، و داستان کوهولین[۵] از افسانه‌های باستانی ایرلند نیز از همین گونه‌است.

اما عظمت و قدرت هراس انگیز سرنوشت که سرانجام پسر را بدست پدر تباه می کند وفاجعهٔ رستم وسهراب راپدیدمی آورد هیچ جا این اندازه نمایان نیست و از همین روست که بعضی نقادان این اثر فردوسی را بمثابهٔ یك شاهکار عظیم تلقی کرده‌اند وگاه آن را با بزرگترین تراژدیهای یونان برابر شمرده‌اند. درحقیقت مقایسهٔ داستان فردوسی باآنچه ماتیوآرنولد - یك شاعر انگلیسی نزدیك بزمان - ماازهمین مضمون ساخته است نشان می‌دهد که آفریدگار رستم در پدید آوردن این داستان تاچه حدباوج هنر گراییده است.*

گذشته از شاهنامه چند قطعه وغزل نیز بفردوسی نسبت داده‌اند

۳- *Iphigenie* ۴- *Hildebrandslied* ۵- *Cocholin*

کـه پاره‌یی از آنها لطیف و محکم است . یوسف و زلیخائی هم بدو منسوب شده است که بی‌تردید از شاعری دیگرست . شاعری کـه یك قرن بعد از فردوسی می‌زیسته‌است‌وبـا طغانشاه بن آلب ارسلان معاصر بوده است .

فرخی

شاعری از سیستان

دانشجویی جوان که امروز دیوان فرخی را بدست می گیرد از نام و آوازه‌یی که این سیستانی در روزگاران گذشته یافته است بسا که بحیرت می افتد. درین دیوان کهن آنچه امروز خاطر این شعردوست جوان روزگارما را بتواند راضی کند بسیار نیست. توصیف طبیعت و باغ و بهار و گل و سبزه البته درین اشعار بسیارست اما طبیعت و بهاری بی نام و بی تعیّن که سراسر آن در گل و سبزه غرق است و جز نغمهٔ مرغان و خندهٔ عاشقان چیزی در آن نیست و هیچ نمی توان دانست که آن بهار را شاعر کی و کجا دریافته است و در هر بهاری در دل و جان او چه دردی و چه غوغایی بوده است ... درست است که شاعر در تغزّلهای خویش از عشق هم سخن می گوید و دل عاشق پیشهٔ هرجایی خودرا ملامت می کند اما این عشق او خود عشق نیست، نوعی بیماریست. عشق به پسران ساده روی، به معشوق عیّار سپاهی است، که دیوان بسیاری از شاعران قدیم دیگر را نیز - مثل دیوان فرخی - تباه کرده است. از اینها که بگذری در همهٔ دیوان

پرآوازهٔ وی چیزی که در خور ذکر باشد نیست. با اینهمه آنچه شعردوستان کهن، درشعراو بیش و کم می‌پسندیده‌اند شیرینی وروانی بیان سهل وممتنع او بوده است. موسیقی لطیف خوش آهنگی بوده است که درسادگی الفاظ وزیبایی معانی، کلام‌او راامتیازی خاص‌می‌بخشیده است. سایه و روشن دلنوازی بوده است که سخن اورا مثل یك پاره حریرنرم‌لطیف می کرده‌است که لطافت آن غالباً استحکامش را ازخاطر می‌برده است: پارهٔ حریری که درکارگاه دل و جان شاعربافته میشده است و زبان سادهٔ او برآن نقش و طراز حلهٔ سیستانی می‌بسته است؛ حله‌یی که شاعرخودآن را چنین می‌ستاید:

باکاروان حلّه برفتم ز سیستان ‌ ‌ ‌ با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

باحلّه‌یی بریشم ترکیب اوسخن ‌ ‌ ‌ باحلّه‌یی نگارگر نقش‌اوزبان...

با این متاع جان پرورد، بی‌هیچ سرمایه‌یی دیگر، یك‌روز بهمراه کاروانی که راه ماوراءالنهر درپیش داشت شاعرسیستان - پسر جولوغ که علی‌نام داشت وظاهراً بعدها ابوالحسن خوانده شد - نیزاز شهر و دیار خویش دل برداشت و راه چغانیان پیش گرفت. شاعر بود، وگذشته از شاعری، هم آواز خوش می‌خواند و هم ساز خوب می‌نواخت. با این‌مایه هنر برای رهایی از تهیدستی‌ناگواری که‌اورا درآغاز روزهای کد خدایی رنج می‌داد از شهر خویش بیرون آمد تا جایی پیدا کند. جایی که هنر و شعر او را کسی خریداری کند و مثل ارباب سابق او - یك دهقان سیستانی - در بخشیدن صله و دادن انعام وجایزه بوی همواره ازبیم ناداری خویش‌دست ودلش نلرزد. راه چغانیان را پیش گرفت در آنسوی جیحون، که روزگاری مرکز

بودائیان و هفتالیان کهن بود و درین روزگاران با وجود آبادی و حاصلخیزی مردمی بس درویش داشت. امیر چغانیان ـ امیر ابوالمظفر از آل محتاج ـ در آن زمان بشعر دوستی و هنر پروری نام آور بود. قبل‌از فرخی نیز یك‌چند دقیقی شاعر نزدوی زیسته بود وازاو نواخت‌ها دیده بود. پیش‌از آمدن به چغانیان از سرگذشت این فرخی درست چیزی دانسته نیست. برحسب روایات در آغاز حال خدمت دهقانی می کرد از سیستان. اما زنی گرفت ـ ازموالی خلف‌بن‌احمد ـ وخرجش افزود آنچه ازدهقان بوی می رسید ـ سالیانه دویست کیل غلّه وصد درم سیم ـ کفاف خرج اورا نمی کرد. ازین‌رو بامید گشایش از سیستان بیرون آمد و راه ماوراءالنهر پیش گرفت.

داستان ورود شاعر بدرگاه امیر چغانیان ـ که درحدود سالهای چهارصد وپنج یا چهارصد وشش هجری باید روی داده باشد ـ در چهار مقاله آمده است و اگر آن روایت از مبالغه‌های عمدی که وی برای گرمی بازارخویش می کرده‌است زیاده‌مشحون نباشد شاعر سگزی برای قصیده‌یی که در وصف داغگاه این امیر سروده است صله‌یی هنگفت یافته است* . با اینهمه اقامت‌اودرین دستگاه چندان نکشیدوشاعر جوان سیستانی، ببوی نواخت بیشتر چند ماه بعد راه غزنه را پیش گرفت.

دربار غزنه ـ دربار سلطان یمین‌الدوله محمود غزنوی ـ در آنزمان شهرت وآوازه‌یی بسیار داشت ومیعادگاه شاعران، دبیران، ندیمان، مسخرگان، و امیران بود. سلطان که اوقات خویش رابین رزم وبزم قسمت کرده بود درهای کاخ خود رابرروی همهٔ جویندگان نام وجاه ـ که برای نیل بدین هدف هرسختی و هرپستی را پیشباز می کردند ـ

گشوده بود. درست است که درمجلس او نام دین، نام خلیفه، و نام مسلمانی
با حرمت و بزرگداشت می‌رفت اما اینها سیاست ولفظ و حیله بود و آنچه
درورای آن وجود داشت دنیا، لذت، و آوازه‌جویی بود. سلطان خود یك
بار حنفی بود ویك زمان شافعی، گاه با کرّامی‌ها صحبت می کرد و گاه به
اشعریان تمایل می‌ورزید. برای دلجویی از خلیفهٔ عباسی سفیر فاطمیان
را می کشت وبخاطر استواری قدرت وافزونی ثروت خویش بددینان
رامصادره می کرد وقرمطیان رابدست هلاك ونابودی می‌سپرد. لیکن در
همهٔ این کارها غرض او بسط قلمرو کشور ونشر صیت و آوازهٔ خویش
بود. دین و اسلام وزهد و پارسائی - برخلاف آنچه درقصه‌های صوفیه
آمده‌است - دل او را نرم نکرده بود. عشرت او همه با باده و ساده، و
تفریح او همه درگوش دادن بدروغ و چاپلوسی شاعران و مسخرگان
بود. وقتی بشراب می نشست گاه چندین روز درین کار صرف می کرد
وندیمان و امیران را نزد خویش نگهمیداشت. در مجلس او طلعت
غلامان ساده روی نه‌فقط «چراگاه» چشم حسود سلطان بود بلکه حاضران
مجلس را نیز بیخود می کرد. برای یك غلام زیبا - نامش طغرل -
آنگونه که بیهقی نقل کرده است کم مانده بود که سلطان برادر خود
امیر یوسف را - ازرشک وخشم - گزندسخت برساند*. چنانکه بخاطر
یك غلام دیگر - که بدو چشم طمع دوخته بود - وزیر خود ابوالعباس
اسفراینی رابه‌بهانه‌های ناروا آزار کرد وبزندان انداخت*. مجالس باده
وسادهٔ سلطان راامیران ووزیرانش نیز تقلیدمی کردندودر غزنه همه‌جا
زندگی همین رنگ داشت. وقتی هم نوبت بزم بسر می آمد سلطان
که از آتش یك شوق مقدس گرم شده بود به رزم هندوان آهنگ
می کرد. اردویی بزرگ ازغازیان، خونیان، مزدوران، وداوطلبان

رابامو کب خیره کننده‌یی‌ازشاعران، ندیمان، غلامان، وهمه گونه‌جاه طلبان فراهم میآورد وبنام‌جهاد راه‌دیار سند وهند در پیش می گرفت. این جنگهای خونین ـ که مقدس و متضمن ثواب شمرده میشد ـ البته بتخانه‌های‌هند را ازاندوخته‌های دیرین تهی‌می کرد امامسلمانی‌را در دل هندوان ناگواروناخوشایند می کرد. ازین‌غنیمت‌های هنگفت که هرسال‌از غارت هند بدست می‌آمد وغزنه را روز بروزآبادترمی کرد سلطان بخشش‌های‌افسانه‌آمیز می‌توانست کرد. باین جهت هم بود که در موکب او ـ درین سفرهای دور ودراز ـ گذشته ازامیران نامجوی خوشامدگویان و ستایشگران هم همراه میشدند. زیرا وی نیزمثل اسکندر ـ فاتح نام‌آورباستانی‌هند ـ دروغ چاپلوسان را بزرمی‌خرید وشاید باورنیزمی کرد.

درین هنگامهٔ بزم‌ورزم سلطان، فرخی‌شاعرساده دل وجهانجوی سگزی‌نیز که ببوی نام ونان‌به‌غزنه‌آمده بودناچاررنگ‌محیط خویش رایافت‌وعجب‌نیست که رنگ این محیط را درسخن اوتابدین‌حدبتوان یافت. درواقع نه‌فقط مجلس سلطان درین‌اشعارمنعکس‌است توطئه‌ها و جزر ومدهای‌احوال امیران ووزیران نیزدرین اشعارجلوه دارد. تا وقتی وزیریا امیری مورد علاقهٔ سلطان است شاعراورا ستایش می کند ووقتی از نظر سلطان می‌افتد ستایشگرنیز اوراازیاد می‌برد. مجالس ذوق ونشاط سلطان، عشقبازی‌باساده رویان، وداستان شکارهاوجنگها، همه درین قصاید انعکاس دارد. ازین اشعار بخوبی پیداست که شاعرنه فقط در بزم‌انس سلطان شعر می‌خواند و احیاناً رود می‌نوازد بلکه در شکار و در جنگ نیز ببوی نعمت و غنیمت مثل غباز در دنبال موکب سلطان می‌افتد. صله و جایزه می گیرد، مورد خشم و سخط میشود،

به پیلبانی گماشته می‌آید ، خلعت و نواخت می یابد ، ازین در بآن در می‌رود ، و بدینگونه عمر خویش را در دربار غزنه بسر می‌آورد . همهٔ این احوال نیز درشعرش جلوه دارد ، وآنچه بیشتر بارزست روح عاشقی وکامرانی و شاد خواریست که رنگ عصر و محیط او را نشان می‌دهد. واینهمه راشاعر با بیانی‌روان، لطیف وآکنده ازنقش و نگار هنرمندانه چنان‌درشعر خویش‌می‌آورد که خواننده با ناخرسندی که ازو دارد باز بی‌اختیار دردل اورا تحسین می کند .

درین روز گاران از انواع شعر آنچه در دربار غزنه بیشتر رواج داشت قصیده بود . ستایشگران سلطان که حتی در سفرهای جنگی‌نیز همراه موکب وی میشدند در بارهٔ این جهانگشایی های او قصیده‌ها می‌سرودندوغالباً صله‌های مهم نیزمی‌یافتند . درین چاپلوسی‌ها سلطان رااز‌پهلوانان قدیم‌ـازقهرمانان شاهنامه که فردوسی‌دربیان‌دلاوریهای آنهارنج می‌برد ـ برتر میشمردند وپادشاه که این دروغهارا می‌خورد شاهنامه و پهلوانان آن راناچیز می‌یافت . این ستایشگران ازمحمود نام و نان می‌یافتند اما فردوسی را سلطان لامحاله در دل خویش گوئی بدلاوران‌شاهنامه حواله می‌داد تاازآن مردگان بی‌نشان که همهٔ عمر خویش را بستایشگری آنها می گذرانید صلهٔ خویش بستاند . سلطان فقط‌بستایشگران‌خودصله می‌داد وفرخی مثل بسیاری دیگرازشاعران غزنه این نکته راخوب درك کرده بود . وی گذشته از علاقه‌یی که به نشر نام وآوازهٔ خویش در قلمرو شاهان دیگرداشت وشاید این نام و آوازه‌راطلایهٔ لشکرجهانجوی خویش‌می‌پنداشت ازخوشامد گوئیهای گزافه‌آمیز قصیده سرایان‌نیز لذت‌می‌برد وشنیدن دروغها وترفندهای

شاعران ستایشگر که اورا بدینگونه ریشخند کرده بودند خاطرش‌را از لذت و غرور سرشار می کرد. ازین رو بود که دردستگاه وی بازار شاعران چندان گرم بود که تاقرنها بعدنیز شاعران دیگر بر ثروت ومکنت عنصری وفرخی رشك می‌بردند وازروزگار آنها با غبطه و حسرت یاد می کردند.

دربیشتر این قصاید، شاعران نخست مظاهر طبیعت‌را ازبهاروخزان وصبح و شب وابر ورود توصیف می کردند وسپس بمناسبت از سلطان یا وزیر یا امیروی یادمی کردند، بزرگی‌ها و بزرگواریهای ممدوح را باز می گفتند، از بخت و دولت ورادی ودانش ودلاوری اُوبا بیانی غالباً بسیارمبالغه آمیز سخن می گفتند، ودرآخراورادعا- دعایی پراز نیاز وخواهش- می کردند ودربعضی مواردهم بصراحت یابکنایت‌از او درخواست‌صله می کردند. گاه نیز قصیده رابدون مقدمه ازمدح‌شروع می کردند، وآوردن‌وصف وغزل را درمقدمهٔ آن لازم نمی‌شمردند واین غالباً وقتی‌بود که‌می‌خواستند فتح بزرگی را که دریك جنگ معروف نصیب سلطان شده بود بستایند یا دربارهٔ واقعهٔ مهم قابل ملاحظه‌یی از مرگ وحیات ممدوح سخن گویند. دربعضی موارد هم شعر را با غزل ووصف احوال‌عشق وعاشقی یا تعریف‌شراب ومجالس‌باده گساری آغاز می کردند. اما مقدمهٔ قصیده هرچه بود نتیجهٔ آن همواره ستایش ممدوح ودعای دولت اوقرار می گرفت. درمسائل اخلاقی واجتماعی، اگرهیچ‌سخن‌می‌رفت بندرت بود. اما درین موردشاید چندان ایرادی برین‌شاعران نباشد. ازآنکه‌درآن روزگاران‌ارباب ذوق‌وقریحه جزدر نزد سلاطین وامراء برای هنرخویش خریداری نمی‌یافتند و از طرف مردم تشویق وحمایت نمی‌شدند.. بهمین جهت‌برای کسب‌معاش‌شاعری

را وسیله کردند و قصایدشان هم اگر از جهت معنی چندان چیزی ندارد از لحاظ روانی و روشنی بیان در اوج عظمت است و بدون تردید همین قصاید را امروز می‌توان از مهمترین و درست‌ترین نمونه‌ها و سر مشق‌های فارسی‌نویسی بشمار آورد و این جنبه غیر از فواید دیگریست که از لحاظ تحقیق در تاریخ و احوال اجتماعی آن عصر از ین قصاید میتوان بدست آورد. دیوان فرخی از ین جهت بخصوص اهمیت فراوان دارد و در شناخت احوال جامعهٔ آن عصر و آن محیط از آن سودهای بسیار می‌توان برد.

در درگاه محمود شانزده سالی، بیش و کم، بر فرخی گذشت و شاعر در حضر و سفر با سلطان و امیران مربوط بود. وقتی محمود چشم از جهان فروبست مرگ او برای شاعر اندوهِ سخت پدید آورد. با مرگ سلطان بنظر می‌آمد که همهٔ آرزوها، همهٔ شادیها، همهٔ کامهای او نیز مرده بود. غزنین دیگر زیبایی و دلربایی خود را از دست داده بود و گوئی دیگر همه چیز تمام شده بود. مرثیه‌یی که شاعر در مرگ وی سرود نشان می‌دهد که شاعر بی‌اندوه سرانجام اندوه واقعی را دریافته است:

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پار
چه فتادست که امسال دگر گون شد کار
کویها بینم پر شورش و سر تا سر کوی
همه پر جوشش و جوشش همه از خیل سوار
مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار
ملك امسال مگر باز نیامد ز غزا!
دشمنی روی نهاده است درین شهر و دیار

خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند
هدیه هـا دارند آورده فراوان و نثـار
که تواند که برانگیزد زین‌خواب ترا
خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار ...

بااینهمه ، مرگ سلطان، شاعررا که هنوزامید وطمع داشت ، ازدربارغزنه‌دورنکرد . آنجاماند وهم سلطنت کوتاه‌محمد را - چنانکه رسم شاعران بود - ستود و هم به‌مسعود - که وارث عیب‌ها و خطاهای پدر اما عاری از کفایت وتدبیراو بود - پیوست ودرماجرای رقابت بین «پدریان‌وپسریان» که دربار این پادشاه‌لجوج مستبد را چنانکه بیهقی باز نموده‌است غرق درتوطئه‌ها ودسیسه‌ها کرده بودوی همچنان جز بکام ونام خویش نمی‌اندیشید . سرانجام سال چهارصد و بیست ونه‌سالی که با غلبهٔ سلجوقیان مسعود را بپایان سرنوشت خود کامگی های خویش می کشانید - فراز آمدو شاعر سیستان که هنوزجوان بوداما شایدبسبب افراطهایی که در کام‌و عشرت کرده بود خویشتن‌را پیر وخسته می‌دید، چشم ازجهان‌فرو بست . کجاوچگونه ؟ کس نمی‌داند . لیکن‌ازآنهمه شاعران دربار که همه چون‌او درورطهٔ‌خموشی وفراموشی می‌رفتندهیچ کس برای اومرثیه‌یی نگفت واگر گفت‌انعکاسی نیافت. تنهالبیبی‌شاعر، که ازبازماندن عنصری بیش‌ازمردن فرخی‌متأثربود، قطعه‌یی گفت که آخرین انعکاس رقابتها ودشمنی‌های شاعران دربار بزرگ غزنه بود و با اینهمه‌آن‌را می توان مرثیه‌یی‌درحق شاعر سیستانی شمرد :

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیروجوانی برفت زود

فرزانه‌یی برفت وزرفتنش صد زیان
دیوانه‌یی بماند وزماندنش هیچ سود

شیوهٔ شعرفرخی برعذوبت لفظورقت معنی تکیه‌دارد واین‌همان شیوه‌است که رودکی‌وشهید نیزپیروی می کرده‌اند. فرخی‌طریقهٔ آنها را می‌پسندیده‌است و گویی درقصیده تاحدی باسلوب رودکی‌نظرداشته است. اما در غزل بیشتر بطرز شهید که غزل او را بدلاویزی و نغزی می‌ستاید می‌رفته است. با اینهمه صرف نظرازفقدان بخش عمدهٔ آثار شهیدورودکی قدرت ومهارت این‌سیستانی درپنهان‌داشتن‌مآخذ فکر و درپدیدآوردن روش‌های تازه در تعبیر مانع ازآنست که بتوان غورو تأثیررودکی وشهید رادرسخن اوسنجید. مهارت اودرحسن اخذچندان است که‌غالباً مبدء فکر اورا ـ جز بتأمل ـ نمی‌توان دریافت. فرخی بهرحال بیش‌ازشهیدو رودکی به صنعت گرایش دارد اما این صنعت‌را چنان بکار می‌بندد که در ظاهرشعر او ـ جز بندرت ـ اثری از تکلف نیست. در ساده گوئی بعضی اوقات چنان است که خواننده فراموش می کند مضمون ومعنی عادی ومبتذل نیست. دریك‌قصیدهٔ اوشیوهٔ گفت وشنود چنان‌است که گویی برای‌نمایش‌درصحنهٔ تئاترساخته شده‌است. این‌است آنچه سهل ممتنع‌نام دارد وسادگی‌آن بحدیست که گاه شعر فرخی‌راازلطف وشور خالی کرده است. بسبب همین شیوه است که شعر دوستان کهن شعرفرخی را بعذوبت و روانی می‌ستوده‌اند و رشید وطواط ـ درحدائق‌السحرخویش ـ سخن وی را از جهت‌لفظ ومعنی با اشعار ابوفراس ومتنبی دو شاعربزرگ عرب مقایسه می کند.*

البته جز دیوان که مجموعه‌ایست از قصاید ، با چند ترکیب بند و مقداری غزل و قطعه ورباعی ، اثر دیگر از او باقی نیست . نه دولت‌نامه که گفته‌اند در بیان فتوحات سلطان محمود سروده بود مانده است و نه کتاب ترجمان‌البلاغه که رشیدوطواط بدو نسبت کرده‌است ازوست . درحقیقت این ترجمان‌البلاغه که گمان می‌رفت بکلی ازمیان رفته‌است درین چند سال اخیر بدست آمد ومعلوم شد ازفرخی نیست‌از نویسنده‌یی‌است بنام رادویانی وآن‌را ازروی خطابفرخی نسبت داده‌اند .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

منوچهری

شاعر طبیعت

منوچهری را شاعر طبیعت باید خواند. دیوان او گواه این دعویست. کودکی او در دامغان با آن بیابانهای فراخ و بی کران که پیرامون آن را گرفته است گذشت، و بخشی از جوانی او نیز گویا در کناره‌های دریای خزر و دامنه‌های البرز بسر آمد. تأثیر این محیط عشق بطبیعت را باو القاء کرد.

کودکی او چگونه گذشت؟ آثار او در این باب ساکت است واز تذکره‌ها نیز چیزی بر نمی‌آید. لیکن درجوانی بگرگان و شاید طبرستان سفر کرد. به‌خدمت زیاریان پیوست و تخلص خود را از نام منوچهر پسر قابوس گرفت. درست است که دراشعار او نام این شاهزادهٔ زیاری آشکار نیامده است *، اما درین اشعار نشانه‌ها وخاطره‌هائی از اقامت در کرانه‌های خزر هست. تذکره نویسان نیز این نکته‌را تصریح کرده‌اند. شاید درسالهائی که مسعود درحیات پدرش درعراق بتاخت وتاز سر گرم بود، منوچهری با او ارتباط یافت. سالها بعد پس از مرگ منوچهر بن قابوس بود که او بری رفت و نزد طاهر دبیر که از دست مسعود بر آنجا فرمانروابود رسید. از ری بود که او را بر پشت پیل

بغزنین خواستندو شاعر بدربار غزنه پیوست*. اما ظهور او در میان شاعران دربار گویا مایهٔ ناخرسندیها گشت. شاعران پیر که در درگاه سلطان قرب و منزلت داشتند بر این رقیب نوخاسته بدیدهٔ رشک مینگریستند. جور حاسدان بارها اورا بفغان آورد. از این رو برای آنکه نقطهٔ اتکائی بیابد خود را بستایش عنصری مجبور دید. زیرا عنصری با آنکه درین هنگام شاعر پیری بود تفوق خودرا در دربار سلطان همچنان حفظ کرده بود و مسعود بازباو بیشتر ازدیگران عنایت داشت. از این رو بود که او، دربرابر تفوق انکارناپذیر عنصری فروتنی بجائی کرد. خواجه احمدبن عبدالصمد وزیر مسعود وخواجه بوسهل زوزنی ندیم او نیز در مقابل رشك و بدسگالی حاسدان ملجأ او بشمار میآمدند.

بدینگونه بود که منوچهری در دربار مسعود برای خود جائی یافت. زندگی درباری باتفریحها، شکارها، وعشرتهائی که داشت برای او جالب بود. درین دربارخواجگان و امیران ودبیران بسیاربودند و همه درطی سفرها که پیش می آمد باموکب مسعود بین بلخ وغزنه ونشابور و گرگان درسیر وسفربودند. بسا که درین سفرها شاعر نیز مثل بعضی ازهمراهان دیگر از موکب سلطان دورمیماند ومجبورمیشد بسختی راهی دراز را پیاده طی کند تا بموکب مسعود به‌پیوندد. زیرا شاعران نیز مثل ندیمان و دبیران به‌موکب سلطان پیوسته بودند.

با اینهمه دربارغزنین درین زمان فر وشکوه گذشته را از دست داده بود. آندلاوریهای آشکار وپرسر وصداجای خود رابتوطئه های خاموش و نهانی داده بود. بجای آن پرخاشجوییها وبلند پروازیهای جهانگیرانه نوشخواریها و عشرت جوئی های پنهانی جریان داشت.

جنگهائی که مکرّر رخ میداد دیگر آن روح پهلوانی ودلاوری دوران سابق را نداشت . بامرگ محمودوضع دربارد گرگونه گشته بود. گوئی بقول گردیزی جهانی روی بویرانی نهاده بود . خسیسان عزیز گشته وبزرگان ذلیل شده بودند* دربرابر خواجگان ومحتشمان دربارمحمود که بیهقی آنهارا «پدریان» میخواند عده‌ای از نودولتان و فرصت‌جویان صف « پسریان» را آراسته بودند .مسعودباهمهٔ خودکامی وخویشتن رائی درمیان امواج فریبکاریها و بدآموزیهای آنان غوطه میخورد .

همه‌آرزوهای بزرگ گذشته مرده بود . با اینهمه روح لذت جوئی همچنان در دربار غزنه فرمان می‌راند . مسعود فرصت عیش های نهانی راکه در روزگار جوانی در خیشخانهٔ هرات داشت از دست داده بود* . اما هر وقت از جنجال‌ها وتوطئه های دربار فراغتی می‌یافت صلای عیش درمیداد . درین موارد مجالس طرب وی بازیادآورعشرتهای دوران جوانی اوبود. درین مجالس ذوق طرب ونشاط حکومت میکرد اما سایهٔ شوم ادبارودرماندگی نیزهمه جا گسترده بود. آن شراب شیرین و روشنی که عیش درباریان وشاعران وندیمان محمود را گوارا میکرد دیگر تلخی و کدورت گرفته بود . بی اعتمادی و نومیدی و نگرانی برهمه جا چیره بود .باخوی سرکش وبهانه‌جوی مسعود کسی را برخویشتن ایمنی نبود و با کژرائیهاوتندرویهای او کسی نمیتوانست بآینده امیدوار باشد . این اندیشه‌ها پدریان وپسریان هردو را به فرصت طلبی و سودجوئی وامیداشت . درچنین محیطی ، عاطفهٔ انسانی حتی درشعر و ادب نیز صادقانه انعکاس نمی‌یافت .

شاعران نیز هر روز برگرد صاحبدولتی که میتوانست آنان

را با تشریف و صله بنوازد گرد میآمدند و چون دولت او دستخوش نکبت میگشت از گرد اومی پراکندند . حتی خود مسعود نیز تنها میماند . فاجعهٔ دردناك و قهرمانی مرگ او درشعر هیچیك از جیره خواران وستایشگرانش انعکاس نیافت . بیهوده نیست که این مدیحه سرائی ها تا این اندازه پوچ وعبث جلوه میکند . در هیچکدام از آنها روح صداقت ودوستی ونصیحت نیست . اما کاری که سلطان با مسعود رازی ـ که وی را اندرزی صادقانه داده بود کرد ـ شاعران دیگر را متوجه کرده بود که نصیحت در کارهای مملکت وظیفهٔ آنها نیست* . ازین روست که شاعران کمتر بکار سیاست علاقه می ورزیدند و منوچهری جوان که در دسته بندیهای دربار هنوز راه نیافته بود ازهمهٔ آنها کمتر دخالت می ورزید . درتاریخ بیهقی که کارنامهٔ روزگار مسعود است نام اودرمیان نیست. وچرا درمیان باشد ؟ او درزندگی درباری دخالتی نداشت. شاعرطرب ، شاعرشراب، وشاعرطبیعت بود. درست است که در دربار غزنه زندگی می کرداما زندگی او با شاعران درباری گذشته تفاوت داشت . دوران آن فتح های بانام که درهند ولوله می افکند سپری شده بود واکنون دورهٔ توطئه وخیانت وسرکشی فراز آمده بود .روزگار کامیابی ها و درم بخشی ها ولشگرکشیهای بزرگ سپری گشته بود واکنون نوبت بازستاندن مالهای صلتی وهنگام سرگرمیهای ناچیز وپست بود* . دو گروه مخالف در برابر یکدیگر صف بسته بودند. ستیزه ها وبدسگالیها درمیان ایندو گروه اجتناب ناپذیر مینمود .

دیگر آن شاعر نوازیهای گذشته نیز فراموش شده بود . چنانکه از گفتهٔ بیهقی برمیآید مسعود در آغاز کار، گاه شاعران را تشریف

و نواخت می‌داد اما درپایان روزگار بشاعران چندان التفات نداشت. آن «ابر زرپاش‌دست او» اندکی‌سستی گرفته بود و زردوستی پدر بر نهاد او غالب گشته بود * . بسا که شاعران دربارہ‌مدتها از نواخت وصله محروم میماندند وفراموش میشدند.

شاعر ما از یادآوردن آن روزگاران گذشته همواره‌آه حسرت را در زهر خند تأسف پنهان میکند. اگر شاعران گذشته، شاعران دربار بخارا وغزنین و نشابور، زنده شوند دیگر هرگز آرزوی‌شاعری نخواهند کرد. نغمهٔ ذوق و طرب نیز گوئی با محمود مرده‌بود. دیگر ازشاعری، ازمدح، وازهجا باید توبه کرد. این اندیشه بود که روح شادمان و طربناك شاعر ما را تلخ و غمناك میکرد. «... از حکیمان خراسان کوشهید ورودکی؟ ... گوبیائید وبه‌بینید این شریف ایام‌را- تاکند هرگزشما را شاعری کردن کری؟»* درین‌زمان گوئی‌دیگر کسی‌شعر نمی‌شنید واز آن‌لذت‌نمی‌برد. مسعودچنان‌سر گرم جنگهای بی‌سرانجام وپیروزیهای بی افتخار خویش بود که فرصت شاعرنوازی نداشت. مهتران‌وخواجگان‌دربار‌نیز ازدسیسه‌ونیرنگ‌وسعایت،پروای شعر وشاعری نمی‌داشتند.

این کساد و بی رونقی است که او را درمیان مهتران دربار به جستجوی حامی و نگهدارنده یی وامی دارد. اما هرقدر روح نستوه و شاداب او دربرابر سختی‌ها بی‌اعتنا باشد، از گزند دردها ایمن‌نیست. جهان با سیمای تیره واندوهناك نیز گاه گاه روی بدومی‌نماید: جهان که ازدرد کسان رنج نمی‌برد ومتأثر نمی گردد. وقتی‌شاعراز گذرگاه نیازها ودردها میگذرد غبار درد و رنج را بر سرو‌روی خویش احساس

میکند. گوئی همه خواستها وکام‌های اورا برای همیشه درغبار درد و رنج مدفون میکنند. شکست امیدها و آرزوها اورا به‌بی‌اعتباری‌جهان متوجه می کند: جهانی که شاعر دربارهٔ آن میگوید:

بهر کار کردم ترا آزمایش سراسر فریبی،سراسر زیانی
وگر آزمایمت‌صدباردیگر همانی همانی همانی همانی

لحن سرد وغرور آمیز حکیمانه درین بانگ اعتراض شاعرقدرت خاصی دارد وانسان را بیاد یك رواقی جهاندیده و خردمند می‌اندازد که حتی ببهانهٔ سختی‌ها وشوربختی‌هانمیخواهد سکون وصفای باطنی خود را ازدست بدهد. درورای سیمای غمگین و گرفتهٔ شاعرباز روح بی‌اعتناوطربناك اوجلوه دارد. مثل یك‌اپیکور[1] یایك‌اپیکتت[2] شرنگ دردورنج رادرجام طرب درمیکشد٭. ومی‌پرسد چه لازم‌است که آدمی بیهوده برای گیتی اندوه بخورد؟:

درین وجدان‌آرام عشرت جوی عشق بزند گی‌ازهرعشقی‌قوی‌تر بنظرمی‌آید. عشق بزند گی در سراسراشعار او موج می‌زند. زند گی سراسرجاذبه ولطف و جادوئی است. صوفیان و زاهدان که از دنیای دیگر، از دنیای مرگ ونیستی سخن میگویند از جاذبهٔ این‌زند گی بیخبرند. تن‌را خوار داشتن و زند گی‌را تحقیر کردن برای چیست؟ زند گی همه‌جا آواز درمی‌دهد و انسان را به تمتع میخواند. آیا روح شاعر می‌تواند این‌آوای دلپذیررا ناشنیده بگیرد؟ برای‌چه باید آرزوی مرگ داشت؟ اما زند گی‌اگرخودازمستی وشادی خالی باشد بامرگ تفاوت ندارد. آنکه شب، خود را تسلیم لذتهای پوچ خواب

۱ـ Epicure ۲ـ Epictète

می کند نمی‌توان گفت زنده‌است . خفته‌یی که خودرا ازلذت همنشینی وعشرت محروم میکند بامرده‌یی که ازهمهٔ لذتها محروم است چه تفاوت دارد ؟ عشق بزند گی‌است که انسان‌را ازمرگ باز می‌دارد . وازاینها گذشته باید ازین مرگ بی‌مزدی که خواب نام دارد بنام زندگی پرهیز کرد . چه لازم است که انسان عمر کوتاه را باخواب کوتاه‌تر کند؟

این عشق بزندگی درتوصیفهائی که شاعر از گلها ، مرغها ، ومیوه‌ها میکند محسوس‌تر است . زندگی چیزی تحقیر کردنی نیست زیرا از زیبائی آگنده است . زیبائی آن در خزان نیز مانند بهار دریافتنی و پسودنی است . روزهای غم انگیز پائیز را شاعر به تفکر و اندیشه نمی گذراند . گریز ایام او را بعالم درون ، عالم حکیمان وصوفیان ، نمی کشاند . شاید او نیزمثل بسیاری از واقع بینان در دنیای درون جزتیرگی وابهام چیزی سراغ ندارد . دنیائی که صوفیان ، در آن همه جذبه وشور وحال می‌دیدند ؛ برروی یکشاعر عشرت جوی بی‌بند وبار بکلی بسته‌است. این منوچهری مرد خانقاه نیست مرد عشرت است. اما آن شوق وجذبه‌یی که درصومعه‌ها وخانقاه‌های بلخ وغزنه ونیشابور شورو ولوله می افکند درکاخ‌های امیران وباغ‌های خواجگان غزنه بخاموشی گرائیده بود . ازین روست که دنیای باطن برای اوهیچ نیست . آنچه دوست داشتنی و دریافتنی است دنیای ظاهر است . دنیای زیبائیهای محسوس و مجرد است .

زندگی باهمهٔ مظاهر آن نیز ازلطف وزیبائی آگنده است . در بهار آن ، چشم زیبائی شناس شاعر همه‌جا بدایع و لطائف تازه کشف میکند. لطایف و بدایعی که ازفروشکوه یك زندگی پر تجمل درباری

یاد می آورد . میوه‌های خزان در دل‌انگیزی، و فریبندگی از گلهای بهار هیچ کم ندارد . و آسمان گرفته و ابر آلود آبان ماه در زیبائی و طرب‌انگیزی از آسمان روشن و شفاف اردیبهست کمتر نیست . ازین‌روست که شاعر ما باهمان شور وهیجانی که زیبائیهای بهاررا می‌ستاید جادوئیهای خزان‌را نیز توصیف می کند . همین شور و هیجان است که باشعار او « صبغهٔ محلی » * می‌بخشد .

آنچه در توصیف بیابانهای گرم و خشك در پاره‌یی از قصاید او بنظرمیآید آفریدهٔ وهم و پندار نیست . شاید شاعر درآن توصیف‌ها تقلیدی از شاعران عرب را درنظر داشته است اما رنگ و گونهٔ محلی در آنها بارز و هویداست . این دشتها و بیابانهای سخت و بی کرانه و هولناکی که وصف آنها گاه موی براندام انسان راست میکند بسا که در اطراف کومش و دامغان رهگذار شاعر بوده است و بارها از رنج و سختی جان اورا بلب آورده است . آنچه اورا بوصف و ستایش شتر وامیدارد تقلید از یك سنت ادبی شاعران عرب نیست . بسا که در کرانه‌های بیابان کومش و کویر ، دیدگان خسته و درد کشیدهٔ او حرکت آرام و ملال انگیز این رهنورد بیابانها را شاهد بوده است . بدینگونه زندگی در دامغان و مسافرت در بیابانهای مجاور آن « صبغهٔ محلی » بآثار او بخشیده‌است. خاطرهٔ اقامت در ری و کناره‌های دریای آبسکون نیز در توصیفهائی که از زیبائی های کوه البرز و دامنه‌های سرسبز و شاداب شمال آن کرده است انعکاس دارد .

روح او، روح حساس و هنرمند او ، در برخورد بااین زیبائی‌ها وتازگی‌هاباطبیعت آمیز گاری وهمدردی‌خاص‌می‌یابد و درین جذبه‌های

هنرمندانه‌است که او با قدرت و ابتکار بادراك وتبیین‌طبیعت میپردازد. رنگها و آهنگهائی که در اشعار او چنان هنرمندانه توصیف شده است از ذوق موسیقی و نقاشی او حکایت میکند. اطلاع از موسیقی در این اشعار جلوهٔ بارزی دارد و آوای مرغان شاعررا بیاد آهنگها و نغمه‌های خنیاگران می‌اندازد. بانگ کبک آوای ناقوس‌را بیاد میآورد وصدای شارك نغمهٔ سنتور را در گوش او مینوازد. آواز فاخته مثل صدای نی در گوش او طنین میافکند و صدای بط او را بیاد طنبور میاندازد. امواج رنگهانیزدرچشم زیباپسند اوانعکاس دلپذیری میبخشد. الوان ریاحین و سبزه‌ها و بدایع قوس قزح با خرده بینی خاصی در شعر او بیان میشود. اما زیبائی گلها بیشتر از همهٔ مظاهر جمال ذوق او را تحریك میکند وشیفتگی و دلدادگی او دربارهٔ این زیبائیهای خاموش و حساس چنان بارز و هویداست که خواننده را بشگفتی میاندازد.

درمیگساری‌وباده‌پرستی‌این‌دامغانی‌شاگردابونواس‌جلوه‌می کند. شب‌وروزهمواره شراب می‌جوید. شب با آن دفع خواب میکند وروز خمار دوشین را می‌شکند. در همهٔ ایام هفته هیچ کاری شایسته‌تر و دلنوازتر از این نمی‌یابد. شنبه را بآئین موسی شراب می‌خورد. یکشنبه را بهمراهی ترسایان باده می گیرد. دوشنبه را برسم موبدان بباده می‌نشیند. سه‌شنبه را بهانه‌یی ندارد اما برای آنکه عیش هفته‌را تیره نکند باده میخورد. چهارشنبه را که پندارعامه روز بلا میداند بهتر از باده چه وسیله‌یی می‌یابد که آن‌را بعافیت بسر آورد؟ پنجشنبه هم که روز می‌زدگی و خمار است راحت خویش را از باده‌میجوید. اما روز آدینه نیز پس از نماز دیگر هیچ کاری شایسته‌تر از کارمی نیست*.

بدینگونه شاعر، برای هفتهٔ خویش یك «تقویم عشرت» تنظیم

می کند . درکار آب داد جوانی را میدهد و نمیگذارد که عمراو بی‌کام و شادی بسر آید . اندرز گویان میکوشند که نبید را درنظر او اصل فساد و بنیاد تباهی جلوه دهند . برای این اندرز گویان بهتر از ریشخند پاسخ ندارد . نزدیک است که با این گستاخی‌ها و بی‌پروائی‌ها خودرا در محیط حسادت آلود دربار عرضهٔ تکفیر کند . اما درزندگی مسعود و درباریان او برعکس زندگی محمود دیگر برای دین‌بازی جائی نیست . از این روست که شاعر بی‌دغدغه و تیمار ، و با لذت و فراغت ، مجالس عیش میخوارگان را وصف میکند . گوئی درسخن او انسان بانگ و شور مستان و خواب آلودگان بی آرام مجالس طرب را میشنود .

این مجالس خیالی نیست ، حقیقی است . وصف عیش جوانان عشرت جوی آن روزگار است . توصیف زندگی شخصی شاعر است : شاعری که بایک دربار پرشکوه وعشرت جوی سروکار دارد . درچنین محیطی شاعر چه میکند ؟ تقریباً هیچ . درجامعه هیچ توقعی از او ندارند فقط دربار سلطان است که اورا ـ برای ستایشگری و برای سرگرمی خویش ـ میخواهد . او در شمار یك دلقك ، یك مسخره ، و یك طفیلی زندگانی میکند. اما این زندگی خود انعکاس زندگی درباریان ، ندیمان و شاهزادگان است . یك زندگانی پوچ ، توخالی ، و بی‌ثمر میتواند زندگانی پرمسرتی باشد . رنگ و شکوه این زندگی را درمجلس عیش دربار مسعود بهتر میتوان مشاهده کرد و نمونه‌یی از این مجالس را در تاریخ بیهقی و کتابهای دیگر میتوان یافت .

درست است که این فروشکوه ، در زندگی شاعر و همگنان او نیست اما تجمل و شکوه زندگی درباری ناچار در طبع و ذوق او

تأثیر بخشیده‌است. وقتی مجلس شراب او نقل و نرد و دفتر نداشته باشد و از آن فر وشکوهی که در مجالس درباریان هست محروم مانده باشد شاعر مجلس را بسبزه میبرد و بشراب و کباب اکتفا میکند. اما ظرافت طبع او تا جائی است که در میان سبزه‌ها و دور از چشم رقیبان وقتی باده میخورد لب را با سمنبر گها و گلبر گها پاك میکند. این مایه ظرافت، نشانهٔ زندگی درباری‌را باخود دارد. اما لطافت حس او از این ظرافت طبع کمتر نیست. در چنین بزم ساده و عشرت‌انگیزی که اورا درمیان زیباترین بدایع‌ولذات غوطه‌ورمیکند وقتی‌شاعر جام‌بر میگیرد نشید چرخ‌رامیشنود. آیاهیچ نغمه‌یی مناسب‌تر از این آوازی که آنرا روح‌از گوش‌زودتر میشنود برای‌این بزم طرب‌میتوان‌جست؟میگوید:

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم

که جهان تازه شد و ما زجهان تازه‌تریم

بر بنفشه بنشینیم و پریشیم خطت

تا بدو دست و بدو پای بنفشه سپریم

چون قدح گیریم از چرخ دوبیتی شنویم

بسمنبرگك چو می‌خورده شود لبستریم

و گر ایدون به‌بن انجامدمان نقل و نبید

چارهٔ کار بسازیم که ما چاره گریم

بمزیم آب دهان تو و می انگاریم

یك دو بوسه بدهیم آنگه نقلش شمریم

درست است که برای‌او، همه چیز یادآور عشق است؛ ابر وباغ و مرغ و جویبار همه با این راز زندگی آشنائی دارند؛ لیکن عشق او، یك عشق مجازی وجسمانی بیش نیست، آن بی‌تابی‌ها وشکوه‌های

دردناکی که درعشقهای افلاطونی مشهوداست درینجا هیچ بنظر نمی‌رسد آن خواریها و تسلیم‌های عاشقانهٔ شاعران دیگر درین اشعارهیچ تجلی ندارد. عشق او، عشق زاهد و صوفی نیست. عشق مردم نوشخوار و جهانجوی است. عشق مردیست که می‌خواهد با سیم و درم دل و مهر معشوق را مانند تن و جسم او خریداری کند. چنین عاشقی پیداست که ناز وجفای معشوق را نمی‌خرد و خشم وعتاب اورا تحمل نمیکند. حتی شاید ناز معشوق او را بمعادا و دشمنی وادارد و پیمانهٔ صبر او را لبریز نماید. اورضای معشوق را میجوید اما هر گز دربرابر خواهشها وهوسهای اوتسلیم محض نیست. آن دردها ورنجهائیکه عشق پاکبازان را خلاصه می کند، درین عشق هوس‌آلود جسمانی وجود ندارد. آنجا که دل وعشق را با سیم و زر بتوان معامله کرد چه حاجت است که عاشق رنج و ستم حرمان را تحمّل کند؟

با اینهمه کیست که ستم عشق را نچشیده باشد؟ می گوید «آن ستم کزعشق من دیدم مبیناد ایچکس!» اما آن داغ و دردی که نوای ستم رسیدهٔ عشق‌را مؤثرمی کند درترانهٔ اونیست. غزل مذکّر که‌شعر فرخی وابونواس ودیگران را در کوره راه انحراف افکنده است درین اشعارنیزانعکاس‌دارد*. عشق‌او گاه بیك بنده تعلق داردو گاه یك‌ترك بازاری است که دل اورا شکار میکند. بسا که معشوق بیش از اندازه بدو ناز می‌فروشد و تا کس نفرستند بخانهٔ او نمیرود و از او دلجوئی نمیکند. شاید درد و داغ عشق بیش ازین بر جان و دل او نمی‌افتد. اما همین مایه بیمهری وبدخوئی معشوق.کافی است که شاعر عاشق‌پیشهٔ عشرت جوئی‌را که از صحبت معشوق جز تمتع جسمانی نمیجوید بخشم وعتاب آورد. اینجاست که عاشق‌لب بشکوه می گشاید و ازجور ودرد

بناله میآید. لیکن درین ناله‌ها و شکوه‌های ریاآمیز دروغین سوز و گداز غزلهای عاشقانه را نمیتوان یافت. آیا درین تشبیب‌ها ونسیب‌ها، شاعر فقط وام خود را بیك سنت ادبی * ادا میکند؟ دور نیست.

اسلوب او، با آنچه در آن زمان میان شاعران خراسان رایج بود اندکی تفاوت دارد. از بعضی جهات اورا میتوان پیشاهنگ شاعران عراق شمرد. آزادی در استعمال لغتها و ترکیبهای تازی، و اصرار درآوردن تشبیهات تازه، باسلوب او صبغهٔ تجدد می بخشد. ذوق تازه‌جوی او، با ابداع مسمط دری تازه بر روی شعر فارسی گشود. خواه آنرا از ترانه‌ها وچامه‌های قدیم ایران وخواه از ارجوزه‌های تازی گرفته باشد این ابتکار او حاکی ازاستعدادی قوی است. بیشتراین مسمطها مضمون واحدی دارد. وصف خزان و داستان رز و رزبان درهمهٔ آنها تکرار میشود. تأثیر خمریه رودکی نیز در یکقسمت از مضمون این اشعار محسوس است * این تکرار مضمون را برشاعر خرده نمیتوان گرفت. درشعر خاقانی و انوری و حتی حافظ نیز نظیر این کار زیاد است. با یك نظر کلی‌تر، درغزل و قصیدهٔ فارسی تقریباً همیشه مضمونها تکرار میشوند. صورتها و قالبهای آنها مختلف ومتعدد است اما اساس و مضمون آنها یکی است. اثر یك هنرمند خلاصهٔ روح وجوهروجود اوست. از این‌رو هرقدر شکل وصورت آن عرضهٔ تغییر گردد معنی و اساس آن درهمه حال ثابت و باقی است. بعضی از منتقدان ـ البته با قدری اغراق ـ گفته‌اند که هر شاعروهنرمند فقط یك‌اثرایجاد میکند. آثاردیگر او همه تقلید و تکرارهمان اثرمیباشند. همهٔ آثار ویکتور-هوگو صورتهائی از «بینوایان» بشمار میروند. داستایوسکی در همهٔ

داستانهای خود با مفهوم و مضمون «جنایت ومکافات» بازی کرده‌است. آیا داستان اسفندیار ، درشاهنامه ، بصورت دیگر تکرار و تقلیدی از داستان رستم نیست ؟ غزلهای حافظ نیز با همهٔ تنوعی که در تعبیرات و بحور و قوافی آنها هست جز تکرار مستمر چند مضمون چیز دیگری نیست . لیکن ، این تکرار مضمون در مسمطهای منوچهری بارزتر و هویداتر است. این مسمطها لوح مشق کودکی را میماند که باقلمهای مختلف ، سرمشق واحدی را نوشته باشد .

اما زبان او ، امروزاندکی شگفت‌انگیز وبیگانه بنظرمی‌آید آن روشنی بی‌پیرایهٔ زبان فرخی که سادگی بیان دهقانان خراسان رابیاد می‌آورد درزبان اونیست . آن استواری وجا افتادگی سخن عنصری را نیز که منطق و علم آن را ورزیده است فاقد است . زبانی شیرین اما درشت و ناهموار است و رائحهٔ فضل فروشی ازآن شنیده میشود. مثل یك « مائدهٔ آسمانی » شیرین و اعجازآمیزاما سخت ووحشی است که گوئی درزیردندان‌انسان صدامی کند واورا ازچشیدن لطائف‌آن‌بیزار میکند .درین زبان ترکیبها ومفردهای تازی بیدریغ بکارمیرود. گاه نیزلغتهائی متروك که در آثار هیچکدام از شاعران آن زمان بنظر نمیرسد در آن دیده میشود . خود شاعر از روی فخر گفته است که «من بسی دیوان شعرتازیان دارم زبر» و این دعوی چنانکه از دیوان او برمیآید هرگز گزافه نیست . آشنائی با ادبیات عرب در اشعارش هویداست . گاه دریك قصیده بیش از سی شاعر عرب را ردیف می کند ونام می‌برد و گاه دریك بیت ازیك یاچند قصیدهٔ تازی سخن‌میگوید .

در بیشتر موارد، میکوشد خویشتن را با شاعران عرب مقایسه کند وازاینرو غالباً خود را مجبورمی‌بیند مضامینی شبیه بمعانی خاص ادبیات عرب دراشعارخویش بکاربرد. اصراری که او در وصف اسب و یا درخطاب بغراب‌البین و طلول و دمن دارد ازین ذوق عربی مآبی او حکایت میکند. ذکرنام عرایس شعرعربی وخنیاگران تازی در اشعار او اتفاقی نیست وتاحدی‌ازاین استیلا و نفوذ ادب عربی درروح‌اوحکایت میکند. تبحراو درزبان عربی، گاه اورا بانتحال مضامین تازیان وامی دارد. ازبس‌دیوان‌اشعارتازیان‌را ازبرداشته‌است‌مضامین آنها بی‌اختیار برزبانش‌جاری‌میشده‌است. درین‌میان، بحکم آنچه‌ازاشعاراوبرمی‌آید بامرؤالقیس واعشی وبونواس ومتنبی علاقهٔ مخصوص داشته‌است*.

این عربی دانی است که زبان او را بیش از حد لزوم درشت و دشوار و ناهموار جلوه میدهد. درست است که این زبان حتی نزد شاعران معاصراو مانند فرخی وعنصری نیزچندان معمول نیست اما در محیط زندگی‌شاعرفهم‌آن‌آسان بوده است. ادبیات عربی در آن زمان درمحیط فرهنگی‌خراسان وعراق دراوج عظمت میدرخشید. وزیران ورجال وامراءِ خراسان بیشترشان باآن‌آشنا بودند. خواجه احمدبن حسن میمندی درترویج زبان وادبیات عرب بجد میکوشید وابوالفتح بستی وابونصرعتبی‌وبونصرمشکان‌ازنویسندگان وشاعران پرمایهٔ‌دربار غزنه بتازی نظم ونثربدیع میپرداختند. امیرزادگان غزنه نیزاززبان و ادب عرب مایه داشتند. درکودکی شعرامرؤالقیس و شاعران عرب را ازبر کرده بودند ودرجوانی‌ازتغنی باشعارعرب لذت میبردند* امیر محمد برادر مسعود ازعبدالرحمن قوّال‌ترانه‌هاوآهنگهای عربی طلب

میکرد . بعضی از ممدوحان شاعر شعر عربی را خوب میسرودند . بوسهل زوزنی مسعود را در اشعار تازی می‌ستود و شیر افکنی‌های اورا با قصاید عربی تهنیت میگفت * پیداست که در چنین محیطی زبان منوچهری بیگانه و ناهموار بنظر نمی‌آید .

او که کودکی و جوانی خود را درجبال و عراق بسر برده بود ، چنین زبانی را چون میراثی از محیط فرهنگی آنسامان با خویشتن بخراسان می‌آورد زیرا در دوران کودکی و آغاز جوانی او جبال و عراق از مراکز رواج ادب عربی محسوب میشد . آل بویه و وزرای آنان در عراق بنشر ادب تازی اهتمام میورزیدند . صاحب بن عباد و ابن عمید و خوارزمی تازه در عراق در گذشته بودند و هنوز تربیت یافتگانشان در ترویج ادب و فرهنگ تازی می کوشیدند. قابوس وشمگیر که خود در نظم و نثر تازی استاد بود درنشر معارف عربی در جبال قدم راسخ داشت . حتی بعداز اونیز دربار آل زیار ، که چندی منوچهری را در دامان خویش پرورده بود ، برای ترویج وتوسعهٔ فرهنگ عربی محیط مناسبی بود . بدینگونه ، شاعر در آغاز جوانی درمحیطی بود که بیش از آنچه باید او را تحت تأثیر ادب عربی قرار میداد . همین امر بود که زبان او را بدانسان درشت و نا مأنوس و فضل فروشانه جلوه می‌داد .

آیا منوچهری تعلیم خاصی دارد ؟ ازدیوان اودرین باب چیزی برنمی‌آید . دراین اشعار که باومنسوب است کمترمی‌توان بشعری که درآن نکته‌یی وتعلیمی بیان شده باشد برخورد . با اینهمه آیا همین سکوت را نمی‌توان تعلیم خاص او شمرد ؟ شاعری که بحوادث جهان

اعتنائی ندارد و از سود وزیان گیتی خود را بر کنار می‌دارد چگونه پروای اندرز وتعلیم خواهد داشت؟ او با دنیای سیاست وحکومت آشنائی ندارد، خود را نیز در دهلیز تاریك و رازناك عرفان از هر زاویه‌یی بجستجوی حقیقت وانمی دارد، نه بازاهد خلوت نشین انس دارد و نه از جهانبارهٔ آوازه جوی پروا می کند. بیرون از زندگی آرام و شادمانهٔ مردم چیزی نمی جوید و ازهر گونه تند روی وبسیار گوئی بیزار است درینصورت نباید از او توقع نکته‌آموزی داشت.

سکوت او دربارهٔ مسائل زندگی تعلیم اوست. او که بزندگی و زیبائی‌های آن عشق میورزد فرصت آن را ندارد که درباب آن، برای شما سخن بگوید. آیا همین نکته گوئی‌ها شما را از زندگی، از زندگی واقعی دور نگه نمیدارد؟ کدام گوینده‌یی هست که بهتر از خود زندگی رموز و اسرار زندگی را یاد دهد؟ این زیبائیهائی که زندگی رادلپذیر و دوست داشتنی کرده‌است گویا ترین زبان زندگی است. کیست که هرروز ازاین زبان خاموش راز زندگی را نمی‌شنود؟ این زبان خاموش، هرروز دربهار و خزان ما رابه تمتع والتذاذ دعوت می کند. بیشتر لذت بردن و کمترسخن گفتن روح وخلاصهٔ مضمون این دعوت است. دربرابر این دعوت گویا، شاعرما جزسکوت چه زبانی باید داشته باشد؟ اما این سکوت تعلیم اوست، پیام او، وروح سخن اوست. همان تعلیم پرآوازه ایست که خوانندهٔ آشنا، آن را اززبان ابیقور، از زبان ابی نواس، واز زبان خیام، گاه بااستدلال فلسفی و گاه با بیان شاعرانه شنیده است.

این سکوت یك درس عملی است که روشن تر ازخیام و حافظ راز

فرصت‌جوئی واغتنام وقت را بیان میکند . بااینهمه ، این اندیشه‌ها گاه در اشعار اونیز ، خیلی بندرت ، بی آنکه قصد تعلیم درمیان باشد بیان شده است . وبنظر نمی آید که بسیار گوئی خیام ، درین مورد بیشتراز کم سخنی منوچهری ارزنده باشد . یکجا ، وقتی شاعر بابت روئی درمیان سبزه‌ها بزم عشرت مینهد برای آنکه هر گونه اندیشهٔ تلخ وجانگزائی را ازدل او ، وشاید از دل خود نیز ، بزداید می گوید :

نخوریم انده گیتی که بسی فایده نیست
وگراید ونکه خوریم انده اوجان نبریم
پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد
ما ملك وار مرا ورا بزنیم و بخوریم

این پیام که درمیان یك سکوت رندانه ــ وبی آنکه هیچ اندیشه تعلیم درآن باشد ــ بیان میگردد یك قرن بعد درترانه‌های دلنشین نکته آموز خیام نیز انعکاس یافته است* : جای دیگر شاعرلب بستایش بهار می گشاید ، شهریار رابزیبائیها وشادمانیهای زندگی متوجه میکند وبه تمتع ازلذایذ جهان وامیدارد :

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آورو بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
سوی باغ آی که آمد گه نوروز فراز
بوستان عود همی سوزد ، تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد ، طنبور بساز
بسماعی که بدیع است کنون گوش بنه
به نبیدی که لطیف است کنون دست بیاز

گر همی خواهی بنشست ملك وار نشين

ور همی تاختن آری بسوی خوبان تاز

بدینگونه، شاعر طبیعت ، شاعر عشق وشراب وزندگی نیزهست. اشعار او نغمه‌یی ناتمام را میماند . خواننده در مطالعهٔ این اشعار خود را با کودکی روبرو می‌بیند که ازسر شوق وهوس نغمه میخواند . اما گاه سیری و تماشائی نیزاورا ازادامهٔ تغنی وترنم باز میدارد وبچیزی دیگرسرگرم میکند . نغمهٔ طرب‌انگیزاورا مرگ ـ مرگ نابهنگام او که بقول عوفی درجوانی رخ داد ـ ناتمام گذاشت . اگر بیشترزیسته بود بسا که آثاری بدیع‌تر، زیباتر، ودلپسندترپدید می‌آورد ۷.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ناصرخسرو

آوارهٔ یمگان

در بین شاعران قصیده پرداز ما ناصرخسرو سرگذشتی شگفت‌-انگیز و بی‌مانند داشته است . در ورای چهرهٔ درشت و هیکل بلند روستائی نمای او که مکرر در آئینهٔ دیوان و سفرنامه‌اش تجلی دارد ، جلوهٔ روح بلند نستوه او که عظمت وسختی یمکان را به خاطرمی‌آورد انسان‌راخاضع‌می کند وشعراونیز که ازجهت‌عظمت وصلابت جلوه گاه این روح عظیم بلندست ، مثل چهره و اندام وسرگذشت او یکتا و کم مانند- وتاحدی- درادب فارسی بیگانه‌وار می‌نماید . امااین‌سرگذشت شگفت‌انگیزاوچیست ؟ ترجمهٔ احوال و بیان افکار واخلاق او را ، در مقدمه‌یی که سی‌سالی پیش ، سید حسن تقی‌زاده بردیوان اونوشته‌است می‌توان خواند و هنوز بهترو دقیق‌تر از آن چیزی درباب ناصرخسرو ننوشته‌اند . چنانکه همان چاپ دیوان ، که به اهتمام مجتبی مینوی انتشار یافته است ، هنوز معتبر وبه هرحال نخستین طبع قابل اطمینان دیوان اوست .

ناصرخسرو، بسال۳۹٤هجری درقبادیان مرو ازمادر زاد . درین

هنگام پنج سالی از آغاز سلطنت پر آوازهٔ محمود می گذشت. یمین‌الدوله در کابل و مولتان و بهاطیه با فروجلال تمام، تاخت و تاز می کرد. در خراسان هنوز مانند عهد سیمجوریان و سامانیان، باطنیان پنهانی دست اندر کار نشر دعوت خویش بودند. کرّامیان نیز، برای رواج مذهب خویش سعی بسیار می کردند. نزاع کرّامیان با اشعریان و مشاجرات اهل سنّت با صوفیان هر کس را که درخراسان با حکمت و معرفت سروکاری داشت، بدین ستیز گی‌ها و کشاکش‌هامی کشانید*. دربارمحمود خود، مرکز رقابت دائم بین حنفی وشافعی، وبین کرّامی و اشعری بود وپادشاه غزنه درین منازعات هرچندی به یکسومی پیوست گاه کرّامی متعصب می‌شد و گاه به اشاعره می گرائید. گاه تمایل به حنفی‌ها نشان می‌داد و گاه مذهب شافعی را می‌پسندید. درنشابور گه گاه صوفیه، وخاصه ابوسعید مهنه، ازاو دل ربائی می کردند اما آنچه هرگز برای اومطلوب نمی‌بود دعوت باطنیان بود.

ناصر هفت ساله بود که قحطی هولناك خراسان پدیدآمد و در پی آن وبای عام. قحطی چنان بود که در نشابور مردم از بی بر گی و درماند گی کودکان و فرزندان خود را می‌خوردند وچنانکه عتبی نقل کرده‌است، دربازارهاو گذر گاهها- درظلمت وخلوت شب‌ها- گرسنگان کمین می کردند و مردم را می‌ربودند تا از گوشت آنها پیکرهای نزار ونحیف وشکم‌های به پشت چسبیدهٔ خود را سیر بدارند. وبائی که در دنبال این قحطی پدید آمد به همه جای خراسان رفت و در هرشهری که رسید مرگ و آفت را باخود همراه برد*.

ناصر که درین هنگام کودکی خرد سال بود، خواه درقبادیان

وخواه درمرو، درهرجائی که می‌زیست اگردر کوچه و محله وشهر و دیار خویش شاهد فقر و مرگ کسان وهمسایگان ونزدیکان خود نبود داستان این حادثه را که تامدتها بعد زبانزد مردم بود می‌شنید وباطبع شاعرانه وخوی تفکر که داشت درد وتأثرخود را در دل می‌پرورد و با این اندیشه‌ها خو می گرفت . درس و مکتب دریچهٔ تازه‌یی از دنیا بر روی او گشود و او، درآن دوران با شکوه ، که پرازامید وپرازجلال بود ، به دبیری ونویسندگی رغبت یافت . جوانهٔ شعردربوستان خاطر وی سرمی کشید وزیبائی‌ها وجلوه‌های جهان درنگاه نافذ امابی‌اعتنای او نقش‌های بدیع می‌پرداخت . علاقـه به جاه و مال ، دل او را صید می کرد و امید حشمت ومقام‌اورا به درگاه سلطان می کشانید. رؤیاها و احلام جوانی جان او را چنان مست می کرد که گوئی در گیرودار بلند پروازیهای‌خویش می‌خواست ماه آسمان را نیز فرا چنگ آورد .

هنوزجوان نوخاسته‌یی بود که درکار دبیری ورزیده شد وپیش ازآنکه به سن سی سالگی برسد ، بدرگاه پادشاه و امیر راه یافت.در آن هنگام خراسان قبلهٔ شاعران و دبیران بود و کسانی که ، بجز نام و نان طالب حشمت و جاه نیز بودند ، روی بدان درگـاه می‌بردند و آنچه را که برآزادگان حرام بود ، با نثار دروغ و تملق وبا تقدیم زمین بوس و کرنش‌بدست می‌آوردند. ناصرنیز که جوانی‌بود نوخاسته وجویای مال وجاه روی‌بدین درگاه آورد ودرعهدمسعود ـ اونیزمانند دیگرهمگنان‌ـخودرا درلجهٔ بی‌پایان عشرت ولذت که لازمهٔ زندگی ارباب « خیشخـانه » و « باغ پیروزی » . . . بود غرق کرد* . حادثهٔ « دندانقان » هم که خراسان را بدست ترکمـانان انداخت او را ازین

خواب برنیاورد. چنانکه مسعود و اخلاف او را هم این حادثهٔ مخوف هیچ از جای نرماند. پس از آن ناصر در دستگاه طغرل و چغری نیز راه یافت و به‌کارهای دیوانی همچنان اشتغال جست. اگرسیاحت‌نامه را بتوان معتبرشمرد، تا چهل‌سالگی همچنان سر گرم این کارها بود. کام می‌راند وجاه ونام می‌جست وغبار دلتنگی واندوه خودرا در امواج شراب فرو می‌شست.

چهل ساله بود که انقلابی درونی در وجودش راه یافت. انقلابی که منشأ آن اگرخوابی روشن‌نبود اندیشه‌یی ژرف وآگنده ازتأمل ومکاشفه بود. درطی‌سالها خدمات دیوانی، شاعربا کتابها وباحکیمان خراسان آشنائی تمام یافته بود: بر آراء اهل حکمت وقوف داشت و با مذاهب وعقاید ارباب ملل ونحل آشنا بود. از طب ونجوم وحکمت و تفسیر بهره داشت و کمتر دانشی بود که از آن بیش و کم استفادت نکرده بود. بارها، در طی‌اوقات نادری که مجال غور وتأمل یافته بود سعی کرده بود، در ورای الفاظ و ظواهر نفوذ کند و از راز رازها ـ از آنچه بیرون ازادراك افهام عادی مردم جهانجویست ـ سردرآورد. ظواهر شریعت را وآنچه را که اساس تقالید عامه بود سخت حقیر و بی اعتبار می‌یافت و در ورای آن ظواهر چیزی دیگررا می‌جست. در گیرودار آن تب‌های روحانی چیزی که طبع ناآرام باطن جوی اورا می‌توانست آرام بخشد حکمت اهل باطن بود. اما در آن محیط تعصب و تقلید، که از عهد محمود باز، درخراسان پدید آمده‌بود که می‌توانست به سرچشمهٔ آن حکمت نهانی راه بجوید و خود را از آن زلال‌معنی سیراب دارد؟ چگونه ممکن‌بود، انسان بدون آنکه جان خودرا به خطر اندازد چیزی ازین‌حکمت درك کند یا حتی در ارزش

آن پیام سرّی تحقیق نماید؟ ازین‌رو تصمیم به ترك وطن گرفت.

این باطنیان در خراسان، کار دعوت خویش را از دیرباز آغاز کرده بودند. هرچند دعوت آنها، درایران نیزمثل همه‌جا، بامخالفت شدید مسلمانان مواجه بود. در حقیقت این دعوت باطنیان درخراسان از قرن سوم هجری آغاز شد. ابو عبدالله خادم آن را درهمان اواخر قرن سوم در نشابور آغاز کرد. در اوایل قرن چهارم ابوسعید شعرانی نام در خراسان عنوان داعی یافت. وی ازجانب عبیدالله خلیفهٔ فاطمی در نشابور به‌دعوت پرداخت و در بین امرای خراسان نیز چنانکه از کتاب الفهرست برمی‌آید پیروانی‌یافت. اما در زمان امارت ابوبکر محتاج از امرای نام‌آور چغانیان در نشابور کشته شد. حسین‌بن علی مرو رودی که پس ازوی کار دعوت‌را بردست گرفت خود از نام‌آوران باطنی بود. این حسین مرورودی درحدود مرورود ونواحی طالقان و میهنه هرات وغرجستان و غور به نشر دعوت اهتمام کرد. در درگاه سامانیان امارت یافت و یك چند از جانب سامانیان لشکر به سیستان برد بعد از مرورودی کار دعوت به محمدبن احمد نخشبی رسید و اوبه ماوراءالنهر رفته به نشردعوت اهتمام کرد. وی حکیم واهل کلام‌بود و توانست بین تعالیم حکمای یونان و عقاید باطنی تلفیقی کند. در درگاه سامانیان نفوذی یافت و عده‌ای از ناموران را به‌آئین خویش درآورد. غیراز اشارتی که درین‌باب در الفهرست آمده‌است حکایتی‌هم درسیاست نامه هست. به موجب این روایت امیر نصر سامانی نیزخود متهم شدکه به اسماعیلیه تمایل دارد. گفته شد که نخشبی «چنان‌بر

نصر مستولی شد که نصر از فرمان او اصلا تجاوز ننمودی » با اینهمه بعد از وفات نصر کار باز گونه شد و نوح بن نصر بفرمود تا نخشبی و یاران او را هلاك کردند . بعد از نخشبی باز دعوت فاطمیان یکسره منقطع نشد . چندی بعد ابو یعقوب سیستانی جای او را گرفت . این ابو یعقوب ، مثل ناصر خسرو ، اهل حکمت بود و کشف‌المحجوب او معروفست . اما در زمان او نیز قتل و آزار باطنیان در خراسان رائج بود و ظاهراً خود او را هم خلف‌بن‌احمد در سیستان هلاك کرد . اما کار دعوت را بعد از او «مسعود» پسر نخشبی بردست گرفت و از او به نام «دهقان» یاد کرده‌اند . لیکن این دعوت پنهانی وبی‌رونق بود . در سیستان خلف‌بن احمد و درخراسان سلطان محمود با آن سخت پیکار می کردند. محمود به قول‌خود انگشت فرا کرده‌بود وقرمطی می جست و می کشت واخلاف او نیز برهمین شیوه می‌رفتند* .

در چنین محیطی ، ناصرخسرو ، البته به‌آسانی نمی‌توانست در خراسان به سرچشمهٔ حکمت باطنیان راه بیابد . ازین‌رو دل بر سفر نهاد وراه حج درپیش گرفت. ازدیوان وازصحبت اهل دیوانش ملالتی پدید آمد . دنیا با همهٔ زیبائی‌ها و دلربائی‌ها که هنوز برای مردی چهل ساله می‌توانست داشت در پیش نظرش چنان پست و پوچ جلوه می کرد که برای اودیگر به هیچ دلبستگی نمی‌ارزید . نه شعروشراب می‌توانست خاطر رمیدهٔ او را آرام بخشد و نه زن وجاه را قدرت آن بود که دلش را باز بدام دنیا فروبندد . گوئی در آن ایام دنیائی که گرد وی را فرو گرفته بود چون دهانهٔ گور هولناك و چون فراخنای

بیابان خالی و بی‌فریاد بود. همه چیز رنگ فنا و زوال داشت و همه چیز بوی درد و مرگ می‌داد. از خراسان که برای او روزی جلوه گاه صورت و معنی هردو بود دیگر در نظرش جز ظاهری بی روح و صورتی خالی ازمعنی نمانده بود. آنهمه خان و طغان و آنهمه فر و جلال که در عهد محمود و مسعود چشم او را خیره می کرد درین زمان برای او چیزی جز نقش هائی فریب آگند نمی‌نمود. زندگی درین دیاری که ریا و گزاف و دروغ وستم و آز، آن را فرو گرفته بود اکنون برای اودیگر نفرت انگیز وملالت خیز بود. لازم بود که درجستجوی معنی برآید و به دیاری که درآنجا نشانی از معنی و باطن می‌توان جست روی نهد. پس، دل از یار و دیار بر کند وراه سفر پیش گرفت خبرهائی که ازمصرومغرب شنیده بودآنجا را درنظرش سخت آراسته بود. آنجا نه طغان و تکین ناتراش خشن بود و نه خلیفهٔ عباسی که این ترکمانان را به جان مردم می‌انداخت و از کجا که درآنجا این دروغ و ریائی که عنوان قدسی خلیفه وسلطان بر آن سایه افکنده بود پایان نمی‌یافت؟ ازین رو شاعر تن به آوارگی و غربت داد وراه دیار مغرب پیش گرفت. شهرهارا پس پشت نهاد وراه‌ها و بیابان هارا زیر پای گرفت. برادرش ابوسعید بایك غلام هندی بااین کاروان کوچك او همراه بود. هفت سال در این سفر عمر گذاشت. چهاربار حج کرد و نزدیك سه سال درمصر ماند. در هرجائی با صاحبنظران و خردمندان چون و چراها کرد و درهر بابی با آنها گفتگوها نمود. گذشته از بسیاری بلاد ایران، ارمنیه و آسیای صغیر و شام و فلسطین و حجاز و سودان و قیروان را نیزسیاحت نمود و به قول خود بالغ بر دوهزارو

دویست و بیست فرسنگ راه طی کرد . در مصر به آئین باطنی گرائید و در طی مراتب آن اهتمام نمود . از مرتبهٔ مستجیب به مرتبهٔ مأذون رسید و از آن مرحله نیز گذشته به مرتبهٔ داعی نائل آمد. پس از آن برای نشر دعوت به امر خلیفهٔ فاطمی عازم خراسان گشت و در همان زمان یا خود هنگام باز گشت به خراسان عنوان «حجت خراسان» نیز از جانب خلیفه بدو داده آمد و بدینگونه به فرمان خلیفهٔ فاطمی، در جزیرهٔ خراسان بر رمهٔ پیروان دین شبانی یافت .

باطنیان یا اسماعیلیه فرقه‌یی بوده‌اند از شیعه که بقایای آنها هنوز در سوریه و ایران و افغانستان و ترکستان و هند و مشرق افریقا وجود دارند . این طایفه بعد از امام جعفر صادق امامت را حق پسر بزرگ او اسماعیل می‌دانسته‌اند . در آغاز، این فرقه چندان اهمیت نداشته‌اند لیکن بعدها خاصه از قرن سوم هجری به‌بعد صاحب مقالات خاص شده‌اند . در اواخر قرن سوم عبیدالله بن محمد نام که خود را از اولاد فاطمه و از اعقاب محمد بن اسماعیل می‌دانست در شمال افریقا به دعوی امامت برخاست و خود را مهدی خواند. اعقاب او در مصر قدرت تمام یافته به ترویج آئین خاص خویش اهتمام کردند و برای جلب عامه «دستگاه تبلیغاتی» مرتبی به وجود آوردند . داعیان آنها در بلاد مختلف مسلمانان به نشر و تبلیغ آن مذهب کوشیدند و مکرر موجب وحشت و بیم خلفای عباسی و سلاطین و امرای عصر شدند . عقاید آنها البته نزد عامهٔ مسلمانان مورد طعن بود و مخالفانشان آنها را زندیق و ملحد و قرمطی و اباحی و مجوسی می‌خواندند لیکن قطع نظر از خونریزی‌ها

و کشتارهائی که بدانها منسوبست آنگونه که از اخبار و آثارخودشان برمی‌آید دستگاه آنها تا آن حد که دشمنان تصویر می کرده‌اند زشت ومهیب و نفرت‌انگیز نبوده است. آثار آنها حکایت از علاقهٔ آنها به خاندان پیغمبر واز توجه آنها به پاکی و پارسائی دارد و آنچه درباب زندقه و الحاد بدانها منسوب شده است غالباً جز تهمت نیست نهایت آنکه عقاید خویش را از طریق اعتقاد به باطن احکام و قول به تأویل ظاهر رنگ فلسفی می‌داده‌اند وبه هرحال درآن عقاید که آنها آن را «حقایق» می‌خوانده‌اند تأثیرغیرمستقیم تعالیم فلوطین و نو افلاطونیان وهمچنین نفوذ آیین مسیح ومانی محسوس است* وبعضی عقاید آنها نیز رنگ عرفان وتصوف دارد.

باری عقاید باطنیان که داعیان فاطمی در ترویج و تبلیغ آن اهتمام می کرده‌اند، چنانکه از دیوان ناصرخسرو بر می‌آید، مجموعه‌یی ازحکمت گنوسی وعقاید معتزله* وشیعه بود وناصرخسرو که ظاهراً درخراسان با بعضی مبادی آن آشنائی یافته بود، در مصر آن را با ذوق خویش سازوار یافته بدان گروید. حتی در مراتب روحانی آن، مدارج ابتدائی را طی کرده عنوان «حجت» یافت وجهت نشرآن دعوت به وطن باز گشت. هنگامی که به بلخ باز می گشت پنجاه ساله بود وموقعی که این سیاحت طولانی راآغاز کرده بودچهل وسه‌سال بیش نمی‌داشت. درمصر، البته مدت زیادی نماند. اگر بیشتر از سه سال مانده بود با آن ذهن حقیقت جوئی که داشت بی‌شك، آن چنان تاپایان عمرمفتون فاطمیان نمی‌ماند. لابد خیلی زود درمی‌یافت که خلیفه درهمه جا خلیفه است و ظاهر- وگرچند به‌نام باطن تعمید

شود ـ همچنان ظاهرست . توقف بیشتری در مصر ـ اگر برایش دست
می‌داد ـ بی‌شك دیدهٔ حقیقت جوی اورا بیشتر می گشود وشاید در آن
صورت نه آن تعصب وخشونت باطنی گری دروجود اوباقی می‌ماند ونه
آن سرنوشت بدفرجام آوارگی ودربدری درانتظارش می‌بود . امامدت
درازی درمصر نماند وباهمان شور وحرارتی که دروجود نوگرویده‌یی
حقیقت جوی می‌توانست باشد برای نشر دعوت باطنی به خراسان
بازگشت . اماپیش‌ازقبول دعوت باطنی اعتقاد واقعی اوچه بوده‌است؟
حنفی بوده است یاشافعی ، زیدی بوده است یااثنی عشری ؟ این بحثی
است که من درین گفتار نمی‌خواهم در آن خوض کنم . لیکن اگر
دردیوان اواز آن تب‌های روحانی وآن بحران‌های تصمیم وتردید که
درهر تغییرمذهبی برانسان دست می‌دهدچندان نشانه‌یی نیست نمی‌توان
مثل بعضی محققان استنباط کرد که پس تغییرمذهبی درکارنبوده وشاعر
که مذهب امامی داشته است ازیك فرقهٔ آن به فرقه‌یی دیگرپیوسته
است* . این دیوان‌البته ، تمام سفرنامهٔ روح اونیست واگرهست‌شاعر
ضرورت ندیده است که آن لحظه‌های سرگردانی وگمراهی‌خویش
راکه سرانجام از آنها رهائی‌یافته‌است دراشعارخویش جاودانی‌سازد .
هرچند نشانهٔ این‌سرگردانی ونگرانی فکری را نیزپنهان نکرده و
جای جای به‌اشاره وکنایه یادآوری کرده است . لیکن، این‌خاموشی
راکه‌ازین‌بابت‌در آثارش هست شکرانهٔ رستگاری نهائی خویش قرار
داده است . باری در بلخ برخلاف آنچه چشم می‌داشت درمردم شوری
وشوقی ندید اکثردعوت اورا به سردی.وخموشی تلقی کردند وبعضی
باترس‌ونگرانی‌پذیرفتند. پاره‌یی درآن سخنان باطعن‌وانکارنگریستند
وبرخی درصددآزار او نیز برآمدند . او را قرمطی وفاطمی ،شیعی و

علوی وباطنی وغالی خواندند وبه بد مذهبی وبی‌عقیدتی وماجراجوئی متهم کردند. خواص باطعن ولعن از اویاد می کردند وعوام بانفرت و خصومت از کنار اومی گذشتند. غوغا به‌تحریك اهل تعصب به‌خانه‌اش ریختند. درصدد کشتنش برآمدند وخانه‌اش راغارت کردند. بدینگونه در بلخ که هر دزد و پتیاره یی ایمنی داشت برای حکیم حقیقت جوی آرام وایمنی نماند. ازبیم جان گریخت وبا زن و فرزند آوارهٔ بیابان گشت. در نشابور هنوز مثل عهد ابویعقوب ونخشبی بقیتی ازباطنیان پنهانی می‌زیستند و ازین روچشم نگران اونخست بدانجا دوخته آمد اما درآنجا نیز پناهگاهی ندید وحتی عوام را، چنانکه افسانه سازان به درستی گفته‌اند، به خون خویش تشنه یافت. در مازندران ظاهراً یك‌چند مجال درنگ پیدا کرد. پیروانی‌چند گرد خویش فراز آورد که بعدها نیز به نام او«ناصریّه» خوانده می‌شدند. لیکن هیچ‌جا از آزار وجفای دشمنای در امان نبود. همه‌جا خود را دربین دشمنانی می‌دید که حاضر بودند برای‌شرکت در کشتن او ویاپیروانش کسب وکارخود را رها کنند وقتل اورا موجب اجری و ثوابی عظیم بشمارند. همه‌جا مجال زندگی را برخود تنگ یافت و همه‌جا سنگ وچوب و دشنه و درفش رابرای کشتن خویش آماده دید. پناه به بدخشان‌برد و کوشید تا در پناه‌آن کوههای بلند ملجائی بجوید. این سرزمین کوهستانی، باآن راه‌های دور وناهموار وآن تنهائی وبلندی که داشت قلعه‌یی‌بود که می‌توانست برای شاعر آواره پناهگاهی مناسب باشد و درخلوت و انزوای دهشت انگیزهمین کوهستان بود که او بر غربت وبی کسی و تنهائی خویش مویه می کرد و گوئی جز از همان صدائی که در دل کوه‌ها می‌پیچید برای شکوه‌ها وفریاده‌ای خویش جوابی نمی‌یافت:

بگذر ای باد دل انگیز خراسانی
بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته
خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر از نار پر از دانه
تن گدازنده تر از نال زمستانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن
ترک و تازی و عراقی و خراسانی

با اینهمه، در آن بی‌برگی و آوارگی هنوز اندیشهٔ خراسان از دل او بیرون نمی‌رفت: خراسان که استیلای ترکمانان سلجوقی آن را عرضهٔ خرابی و ناایمنی کرده بود. برای او که خاطرهٔ روزگار قهرمانی های محمود را هنوز در پیش چشم می‌داشت این نکبت و بی نوائی خراسان بسیار دردناك بود. این مشتی طغان و تکین که در آن روزگاران بندگان و فرومایگان بودند این روزها خراسان را سخت دربند حشمت وجلال دروغین خویش داشته بودند. این سخت گیری و بد رفتاری که باخود اوشد نه آیا از کژتابی و نادانی همین ترکمانان بود؟ همین‌ها بودند که خراسان را کاویدند و زیرو رو کردند و اهل ذوق و حکمت را بی‌برگ و آواره نمودند. اما مسئول این احوال که بود؟ بی‌شك همان‌ها که بد رائی و بی رسمی خداوندگاران تازه را درست و روا می‌شمردند وبا لحن خاضعانه ستایش و تحسین می کردند. مگر نه در عهد سلطان محمود نیزستایشگران و گزافه گویان او را در زیرباران

دروغ وتملق خویش گرفته بودند ؟ همان سلطان نیز چه مایه غرور و چه مایه ستم که خود روا نداشت . بسا که نزد هر کس ثروت و مکنت سراغ می کرد تهمت قرمطی بدو می‌نهاد و چون از او مالی می‌ستاند بر نیك اعتقادی او گواهی می‌نوشت و تملق گویان این را از تعصب و غیرت او می‌شمردند . غارتگری‌های او را که درهند می کرد جهاد می‌خواندند و کتاب سوزانی او را که در ری برای آن جشن می گرفت سعی در راه نشر آئین مسلمانی نام می‌نهادند . از کشتن تاهرتی سفیر خلیفهٔ مصر شادمانی می کردند چنانکه در زمان پسرش دار زدن غم انگیز وحشیانهٔ حسنك وزیر را عیدی می‌شمردند وسلطان را که درخودخواهی و دنیا جوئی خویش هیچ از خدا یاد ، نمی کرد آیت وسایهٔ خدا می‌شمردند وبی آنکه بی‌ثباتی و فناپذیری جهان را بدو یادآور شوند مدام در گوش غفلت انباشتهٔ او لالائی‌های خواب انگیز می‌خواندند . این اندیشه‌ها بود که یاد زندگی خراسان را در خاطر غربت زدهٔ شاعر، ملال انگیز می کرد :

سلام بر زمن ای باد مر خراسان را
مراهل فضل و خرد را نه عام نادان را
بگویشان که جهان سرومن چوچنبر کرد
به‌مکر خویش وخود این است کار کیهان را
نگر کتان نکنند غرّه عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
به ملك ترك چرا غرّه اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را

بروی تهمت قرمطی وبد دینی نهاده بودند . اورا ازخانه وشهر و دیار آواره کرده بودند . اینها البته بودو جان او را می آزرد .

ترك وتازی ، عراقی وخراسانی ، نادیده ونشناخته بااو دشمن‌شده بودند و به اوناسزا می گفتند . اینها همه درد بود و درآن غربت وآوارگی خاطراو را رنجه می‌داشت . لیکن آنچه بیش ازهمه مایه درد بود این بود که این تهمت بد دینی وبد مذهبی راکسی بر وی می‌نهاد که خود از مسلمانی جزنام نداشت . آن واعظ کـه عوام را بر وی می‌شورانید خود درخور صد طعن بود . درمنبراز سیرت صحابه وخلفا یاد می کرد اما خویشتن جز سیرت دزدان نداشت . با این تفاوت کـه دزد کالای کدخدا وبازرگان می‌برد اما اوجزبه بستان و زر وملك به چیزدیگر سرفرود نمی‌آورد . این قاضی کـه به خون شاعر فتوی می‌نوشت خود خونش ریختنی بود . اگراو را تکه و پاره می کردند هرگز بی‌رشوه وپاره هیچ حکم نمی‌داد وآنجا که‌خودحکم می‌دادنیز ، باحیله حق‌را باطل‌می کرد یابه خدعه باطل‌راحق جلوه می‌داد . چنین کسان بودند که‌او را به بی‌دینی متهم‌می کردند وخشم وشور ودرد او ازاینجا بود .

با بیانی که ازحیث فخامت کلام انبیاء «تورات» را فرا یاد می‌-آورد برفساد و تباهی ابناء روزگار نفرین و ندبه می کرد و با ایمانی که یادآور عاموس و ناحوم * و... بود ویرانی و پریشانی‌کار ستمگران را دراشعار جاودان خود پیشگوئی‌می کرد . نحنی خشن و سنگین ، و آمیخته باتحقیرو سرزنش درین اشعار اوجلوه داشت . معلمی سخت و عبوس را می‌مانست کـه می‌خواست شاگردان را با تقریع وسرزنش با معرفت آشنا دارد . سخنش قوت و عظمت بی‌مانند داشت . مثل سیل گران ، ازبالا به پائین می‌غلطید و روان می‌شد . خس و خاشاك لفظ

راهم باخویشتن می برد اما طراوات وتازگی خود را درآن گل ولای موقت ازدست نمی‌داد. با قوت وصلابت سخن می گفت و خواننده در برابراو، خود را چون مردی «مختصرجثه» می‌دید که زیرنگاه غول بلند بالائی باشد: نگاه غولی خشم آلود، نه بدخواه. این غول خوش قلب خشم آلود هنوز دردیوان اوجلوه دارد که بالحنی ازخشم آگنده سخن می گوید. این لحن خشم وتحقیر که کلام او را قوتی می‌بخشد آکنده ازتأسف وشکایت‌است. تعجب می کند که تاوقتی‌مثل دیگران درخواب خوش غفلت غنوده بود، تا وقتی مثل همه جزخشم و خور و شهوت غایتی نداشت، مردم براو مشفق و غمخوار بودند. اما از وقتی هوشیاری یافته است، از وقتی دنیا را باچشم باطن می‌نگرد، ازوقتی پای برسرخشم و شهوت نهاده است، مردم او را با چشم نفرت وخشم می‌نگرند. او را می آزارند و گوئی همان مردم مهربان و خوشخوی دیروز که اورا درآن دورهٔ غفلت وشاد خواری با مهر و دلنوازی می-نگریستند اکنون یکسره برای اومشتی «مار و کژدم جراره» گشته‌اند این نکته البته خشم اورا می‌افزاید و اورا برین مردم ساده لوح نادان که دستخوش هوس‌های خویش ودستکش اغراض رؤساء وحکام فاسد و رشوه خوار هستند خشمگین می‌دارد:

این‌چه‌خلق و چه‌جهانست‌ای کریم کز تو کس را می‌نبینم شرم وبیم
راست کردنداین‌خران سوگند تو پرکنی‌زیشان کنون‌بی‌شك‌جحیم
وان بهشت با فراخی آسمان نیست‌آن ازبهراینهاای رحیم ...

بیهوده نیست که بانگ خشم و نفرین او همه جا در تمام این قصاید که سختی و بلندی کوه‌های یمگان وبدخشان را بخاطرمی آورد

بلندست و در همهٔ آنها انعکاس این خشم و تحقیرو این آزردگی و نفرت مثل صدائی که درون کوه می‌پیچد به گوش می‌آید. شاعر که از مستی دیرین چهل ساله باز هوش آمده است گاه یك لحظه سکوت می کند زیرا گمان می برد برای این مستان دیگر که هنوز نشأهٔ شاد خواری‌ها و عشرت جوئی‌های گذشته را در سر دارند «هر دو یکی است گفته و نا گفته» اما باز حوصله‌اش از سکوت خویش، آن هم درون آن غارها و کوه‌های خاموش اندوه خیز، بسر می‌رسد. ناچار فریاد بر می‌دارد، شکایت می کند و می کوشد که باخروش وغریو خود این خفتگان را که در ناز نعیم خفته‌اند بیدار کند. پردهٔ ظاهر را از پیش چشم مستی زدهٔ آنها بر گیرد وآنها را به درون اشیاء، به آنسوی هستی‌ها، به جائی که قلمروعلت‌ها وحقیقت‌هاست، راه نماید. اما جز نگاهی سرد و بی‌علاقه درچشم این کسانی که هرگز عادت نکرده‌اند از سطح و ظاهر در گذرند چیزی نمی‌بیند. آن وقت باز به خشم وجوش می‌آید. خروش سخت برمی‌دارد همه را دشنام می‌دهد، همه را تحقیر می کند، وچون گوش آنهارا گران می‌یابد باز آنها را مانند همان صخره‌های کوهستان سرد وخاموش وبی تمیز وبی‌حس- درون شادی‌ها ومستی‌های محقر ومسکین خویش- باز می گذارد و ازخشم و کین لب فرو می‌بندد. این مردم که دیروز با او یار ودمساز بودند، اکنون در نظر او پست و حقیر شده‌اند مثل کرم و زالو توی خاك و کثافت می‌لولند و از آن آفاق زیبا که در ورای آن کثافتها وپلیدیهاهست تصوری ندارند. سراسر دیوانش در واقع آکنده است ازین سرزنش‌ها وازین خودستائی‌ها واین گونه سخنان او دربعضی جاها خواننده راملول وآزرده می کند اما این‌مایه غرور وخودستائی

او بی‌شك حاصل تحقیر و آزاری است که دشمنان بدخواه درحق او روا داشته‌اند و اورا نسبت به‌جامعه خشمگین ودرحق اولیاءِ وقت کینه‌توز کرده‌اند . این آئین باطنی ، که بدان سبب اورا عرضهٔ تحقیر و آزار کرده‌اند اورا درهمه چیز به باطن بینی کشانیده است . درهرچه می‌نگرد دوسوی و دو روی می‌بیند. درپشت جلال ظاهر فساد باطن می‌جوید ودر ورای زیبائی صورت زشتی‌سیرت کشف می کند . به‌آنچه درظاهر است راضی و خرسند نمی‌شود . نماز ظاهر را که درآن دل را نرمی و افتادگی نیست به چیزی نمی گیرد نیازدرون را می‌جوید . از آن حج که ظاهریان درپی آن «خسته ومحنت‌بادیه خریده بسیم» بازمی گردند راضی نمی‌شود باطن احکام آن را جستجو می کند . از دوزخ و بهشت ظاهر که جای‌عذاب یانعیم مزدوران زاهدنمای‌است بیم و امید ندارد. بدانچه در ورای آن‌است و به‌گمان او بهشت و دوزخ واقعی همان‌است نگران می‌شود . اما دنیایی که اودرآن زندگی می کند دنیای غریبی است : پر از شگفتی‌ها و پر از ماجراهای آکل و مأکول . اما این آکل و مأکول هردو غافل و بیخبرند . برای گیاه ، بره‌یی که درآن می‌چرد در حکم گرگ است اما خود بره برای گرگ گیاه است . بااینهمه «گرگ از رمه‌خواران ورمه در گیاچران» است وهیچ کدام جز این فکری ندارند که چالهٔ پیچ درپیچ شکم بی‌هنر خویش‌را که هیچ چیز آن را سیر و پر نمی کند بیاگنند و هیچ هوس دیگری جز این ندارند . مثل‌خیل‌خوك برای شکم‌وشهوت به‌یکدیگر درافتاده‌اند و مثل خرگوش با چشم باز خفته‌اند و «خوش خرّه» بر گرفته‌اند . بی‌آنکه درآنچه گرد آنها روی می‌دهد بنگرند . اصلا نمی‌خواهند

به‌قلمرو حقیقت قدم بگذارند. اصلاً نمی‌خواهند در عمق اشیاء تأمل کنند. ازعمق وباطن می‌ترسند. از بیداری و حق‌جوئی وحشت دارند. هیچ به‌یاد مرگ به‌یاد فنا و زوالی که در کمین‌عمر آنهاست نمی‌افتند. چنار عمرخودرا که سر می کشد و می‌بالد و پنجه به‌آسمان برمی‌دارد باحظ ولذت می‌بینند ونمی‌بینند که‌برای قطع آن‌چنارهم در گوشه‌ای ناپیدا و دور ازچشم ظاهربین بی‌خبر آنها «آهنگر او همی‌زند اره». دعوی دارند که خداوندگار جهانند بااینهمه به‌عکس بندهٔ جهان شده‌اند. جهان با ظاهر فریبندهٔ خویش همه‌را از راه بدر برده است و به‌سرابهای بی‌پایان خیال‌انگیزحیات که‌چیزی‌جز ناکامی و گمراهی در پایان‌آن نیست فریفته است. در شصت سالگی احساس پیری وملال دل شاعررا می‌لرزاند. درآن خاموشی وفراموشی دیرپای کوهساران، شصت سال‌زندگی به‌چشم‌او روزگاری دیر و درازمی‌نماید. روزگاری دیر و دراز که جانش‌را فرسوده وجسمش‌را کهنه کرده‌است. درچنین حالی دیگر همه‌چیز برایش بی‌مزه و یکنواخت می‌نماید. شصت‌سال تمام «نوروز» بانثار گل‌وبهار درخانه‌اش‌را کوفته‌است واورا بادلربائی‌ها و فسون‌های خویش فریفته است و شاعر پیر خسته و غربت‌زده اکنون دیگر احساس می کند که این نوروز پیر اگر ششصد بار هم به‌خانهٔ او به مهمانی آید جز همان رنگ و نگار دیرینه و جز همان جلوه و فریب کهن چیزی نخواهد داشت. زندگانی خود جز فریب و فسانه چیست؟

این فریب وفسانهٔ زندگی درپیش چشم باطن‌نگر وحقیقت‌جوی او بی‌نقاب است. همه‌چیز برای او مایهٔ پند و موجب عبرت به نظر می‌آید. در همین خانه که می‌نشیند از اندیشه و عبرت غافل نیست.

درست است که کام و مراد و آسایش خود را درین خانه می‌یابد لیکن آیا این خانه از فلان و فلانه به‌میراث نمانده‌است ؟ مگر برای کسی که‌جان عبرت گیر و گوش پندنیوش دارد همین خانه از زبان فلان و فلانه پند نمی دهد ؟ اکنون آن فلان و فلانه ناچیز شده اند و افسانه گشته اند و فردا خود وی ، همین که امروز خداوند خانه است ، افسانه‌یی خواهد بود . این پند را که جهان گنگ ، جهان بی زبان به صد زبان می گوید شعر او و بیان قوی و مؤثر اوترجمانی می کند.

وقتی شاعر به سراپای خود نگاه می کند تنی می‌بیند و جانی . تنی که از عالم خاك است و جانی که از جهان پاك . تنی که‌مادی و ظاهریست و جانی که معنوی است و باطنی . میل طبع ، او را بدان می کشد که تن عنصری را تیمار دارد. آن را بیاراید و در آسایش و شادخواری و ناز و نعیم غوطه‌ور سازد . اما عقلش را دل به حال جان می سوزد . به حال جان که درین دنیای خاك غریبه است و ازین همه پیوندهای آلایش که درین جهان هست بیگانه . درست است که تن وجان هردو درین‌جهان دستخوش درد واندوه ودستکش رنج وبی‌برگی ودرماندگی هستند اما جان که معنوی و باطنی است درین تنگنای حوادث بیچاره‌ترست و بیشتر در خور تیمار :

خرد چون بجان وتنم بنگریست ازین هردو بیچاره برجان گریست

مرا گفت کاینجاغریب است جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست

ناصرخسرو، هم مدح امیران ومحتشمان را خطا می‌شمارد وهم تغزل جهت معشوقگان و دلبران را لغو می‌داند . از غزل‌های نغز، از عاشقی‌ها و ستایشگری‌ها چه مرتبه‌یی برای انسان پدید می آید ؟ چه

فایده‌یی دارد که شاعر ذوق واندیشهٔ خودرا «درصفت روی زن سعتری» به‌کار برد؟ ازچنین کارها چه‌حاصلی هست «جز که‌فرومایگی‌وچاکری» آنچه به‌اندیشه و تأمل می‌ارزد اینها نیست. فخر و شرف آن است که انسان خردرا بکار اندازد. پردهٔ ظاهررا بشکافد و به‌درون اشیاء رسوخ کند. علت این «گنبد نیلوفری» را بشناسد و رموز طبایع و اسرار کائنات را درك کند. همین شوق تفحص و تحقیق است که ناصر را به درون‌بینی و باطن‌نگری سوق می‌دهد و اورا به‌جائی می کشاند که از قیل و قال اهل حدیث ملول می‌شود. دفتر را یکسو می‌افکند و سخنان «دفتری» را بی‌اهمیت یافته راه «معلم» را می‌پوید. این‌شاعران که مفتون ترانه وغزل‌شده‌اند چگونه فرصت دارند به‌حکمت ومعرفت گوش دهند؟ آن پرده‌یی که بر چغانه بسته‌اند بین این چغانه‌پرستان با حکمت ومعرفت واقعی پرده‌یی شده است و اینان که مثل گاو وخر کاری جزخواب وخور ندارند چگونه می‌توانند درشمارمردم درآیند؟ گذشته ازآن، موهبت سخن را، برای آن به‌انسان نداده‌اند که بلهو ولغوپردازد وسخنان رسوای ناروا گوید وهمه «باگروهی که بخندند و بخندانند» بسر برد و به دروغ و گزاف به‌ستایش پادشاهان وامیران بپردازد. شعر او، مدح و هجو و هزل و غزل نیست حکمت و تحقیق است. با شعر دیگران تفاوت دارد. درآن نه زن و عشق را می‌ستاید نه شراب و عیش نهان را وصف می کند. نه امیر فرومایهٔ ستمگر را به «زهد عمّار و بوذر» می‌ستاید نه‌جهان زندگی‌را به‌زیبائی‌وشیرینی وصف می کند. اگرخلیفهٔ فاطمی‌را مدح می گوید آن مدیحه از دل وجانش برمی‌آید نه ازکام و زبانش واگرطبیعت را می‌ستاید آن‌وصف

چنان‌نیست که زندگی ظاهررا مرغوب و دلپسند فرانماید. این‌چنین شعررا چه می‌توان خواند؟ البته تصوف رسمی نیست. اخلاق مجرّد هم نیست. دعوت و تعلیم است و در واقع نوعی و فنی است که هم بدو اختصاص دارد و هیچ شاعر دیگر درین معنی با او شریك نیست. وی شعر را به مثابه وسیله‌یی جهت ترویج مذهب خویش تلقی می کند و می کوشد باآن مخالفان را محکوم کند و گمراهان را به راه خویش آورد. ازین‌روست که شعر او به‌صورت مجموعه‌یی از حجت‌های عقلی و دینی درآمده‌است و ازشور و هیجان قلبی که لازمهٔ شعر واقعی‌است زیاده بهره‌یی‌ندارد. درست است که استغراق درمعانی فلسفی و کلامی والتزام بحور و ردیف‌های مشکل مکرر اورا به تعقیدهای لفظی دچار کرده است لیکن همه‌جا ــ جز بندرت ــ سخن اوقوی وعمیق وسرشار از معنی است و شیوهٔ بیانش در غایت استواری و بلندی. در شعر او، مثل شعر دیگر کسانی که با دین وحکمت سر و کار می‌داشته‌اند، آثار آشنائی با قرآن هویداست. چنانکه آهنگ صدای بعضی شاعـران عرب‌را نیز درطی سخنان او می‌توان یافت. خود او، با جریر وحسان و بونواس و بحتری سرمبارات دارد و آشنائی با ادب تازی شعر او را مزهٔ خاصی بخشیده است. چنانکه از شاعران فارسی نیز با کسائی و عنصری دعوی همچشمی می کند. در واقع سبك شعر او از جهت طرز تعبیرمعانی و اسلوب تلفیق الفاظ، تاحدی نیز به‌سبك عنصری می‌ماند و ازاین که یك‌بار این شاعررا به‌جهت مدایح او درحق‌محمود ملامت می کند و جای دیگر اورا در ردیف جریر قرار می‌دهد و خودرا بااو مقایسه می کند پیداست که به سبك بیان او نظر دارد. با اینهمه، از مقایسهٔ کلام اوباسخن عنصری آشکار می گردد که شعر وی اگرانسجام

و سلاست شعر ملک‌الشعرای دربار محمود را ندارد از حیث جزالت و استحکام از آن برترست. نیز ناصر به‌شیوهٔ زهدیات کسائی که بیش و کم ابیاتی پراکنده از آن در کتابها آمده است نظر داشته است و ذکر نام کسائی در اشعار او بی‌شك تا حدی بهمین نکته راجع است. بهرحال باوجود قدرتی که ناصر درقلمرو لفظ نشان می‌دهد معنی‌را بیشتراز لفظ درنظر می‌گیرد وجزالت سخن او نیزازهمین عمق وعظمت معانی آنها برمی‌آید. درسخن، به سبب اجتنابی که از لغو وبیهوده گوئی دارد، به شیوهٔ ایجاز می‌گراید و اعجاز کلام را درواقع ایجاز لفظ می‌داند. سخن راکوتاه اما پرمغزمی‌پسندد وآن سخن را که درطی‌آن نکته‌یی ژرف و در خور تأمل نهفته نباشد ارجی نمی‌نهد و بچیزی نمی‌گیرد. لفظ را چون مشك می‌داند که معنی بوی اوست و تأکید می‌کند که مشك‌بی‌بوی‌جزمشتی‌خاکستر نیست واگردروای لفظ زیبا معنی‌دلپسند قوی‌نباشد زیبائی لفظ فایده‌یی‌نخواهد داشت *. ازین‌رونه فقط‌صنعت های بی‌حاصل لفظی بلکه زبان آوریهای تملق‌آمیز شاعران را لغو و عبث می‌شناسد ومحکوم می‌کند و کار اینگونه شاعران را پیشه و در ردیف حرفهٔ خیاگری می‌خواند وبرای‌آن هیچ‌ارج وبهائی قائل نمی شود و از گوشهٔ انزوای یمکان مکرر اینگونه شاعران را در ردیف فریفتگان می‌آورد وبه سختی محکوم می‌کند.

باری، درآن تنهائی ونومیدی جانکاه یمکان، تنها یك امید دل شاعررا می‌نواخت و گرم می‌داشت: امید به پیروزی. پیروزی دعوت فاطمیان. وقتی درآن تنگنای اندوه وپریشانی، اندیشه می‌کرد که سرانجام روزی مذهب فاطمی همه‌جا رواج می‌یابد دلش ازشادی می‌-

طپید. اندیشهٔ آنکه روزی خلیفهٔ فاطمی به «بغداد» درمی‌آید و «دیو عباسی» از ناچاری فرزند خویش را در پیش پای او قربانی می کند تمام دردها و اندوه‌های جانگزای او را تسکین می‌داد. اما این آرزو، در آن روزگار، جز در لوح خیال سودا زدهٔ او در نمی گنجید. چنانکه در همان ایام عبدالملک عطّاش هم که در اصفهان به نشر دعوت باطنی اهتمام می کرد، جز پنهانی و بی‌هیاهو نمی‌توانست در بین عامه نفوذ کند. دعوت فاطمی در ایران آن زمان همه جا ـ جز در خیال شاعر آواره ـ با بیم و شکست روبرو می‌بود. حتی تا سال ۴۸۱ هجری که شاعر قبادیانی، در تنهائی و فراموشی یمکان، جان سپرد امیدی به پیشرفت این اندیشه نبود. فقط دوسه سالی بعد از این تاریخ بود، که حسن صبّاح درالموت مستقر گشت و باطنیان نزاری، برای سلطان و خلیفهٔ وقت خطری پدید آوردند و درسراسر کشور هراس و وحشت پراکندند. اما وقتی صدای وحشت‌انگیز کیاهای الموت، درطالقان و قزوین و جبال، طنین می‌افکند سال‌ها می گذشت که صدای شاعر یمکان خاموشی گرفته بود.

مسعود سعد

شاعر زندانی

منجم دنیا دیده‌یی که بامسعودسعد درزندان بود در آن نومیدی وتنهایی زندان برای شاعرهشتاد سال عمر پیش‌بینی کرده بود . درست است که این فال تسلی بخش نیز درست درآمد ودرسال پانصد وپانزده هجری که شاعرچشم ازجهان فرو می‌بست نزدیك هشتاد سال از عمر او می گذشت اما چه حاصل ازعمری که بهترین ایام آن در زندان گذشته بود ؟ درحقیقت این‌منجم که با مسعود آلام و گرفتاریهای قلعهٔ سورا دیده‌بود مثل‌هم‌زندان کریستو[1] ☆ خواسته بود دل‌یك زندانی را بامید آینده خوش بدارد ودرس امیدواری وخرسندی را نیز- مثل‌درس نجوم - بدو بیاموزد اما نمی‌دانست که بعد ازرهایی نیزدیگربار گذار شاعربه زندان خواهدافتادو بدینگونه نوزده‌بیست سالی‌ازبهترین‌ایام عمروی دربن‌زندانها‌خواهد گذشت . درواقع پانزده سالی که مسعود در پایان‌عمرخویش آزاد زیست‌وبکارخواندن ونوشتن‌اشتغال‌داشت آن‌مایه آسایش‌وآرام نداشت که مدت حبس وبدبختی‌دراز وی‌راجبران کند. زیرا وقتی شاعراز زندان نوزده بیست سالهٔ خویش آزادی یافت تازه

Christo - 1

به زندان پیری و ناتوانی گرفتار شده بود. وقتی به زندان می‌رفت چهل سال بیشتر نداشت وهنوز یکتار مویش سفید نبود اما آن روز که اززندان بیرون می آمد بیش ازشصت سال ازعمرش می گذشت ودیگر یك مویش نیزسیاه نبود. درین مدت که بیش از بیست سال ازنخستین گرفتاریش می گذشت شاعرچندبار- اما مدتی کوتاه - آزاد گشته بود ویك بارهم دریك شهرهند حکومت یافته بود، اما روی‌هم رفته نوزده یا بیست سالی از عمر او در زندان‌ها بسر آمده بود. این زندانها مثل شیلان[1] مخوف وتیره و مانند ردینگ[2] آکنده از درد تنهایی بود وشاعر نیز در وصف آن‌ها گاه لحن بایرون[3]، وگاه لحن‌اسکاروایلد[4] را بخاطر می‌آورد.

ازخلال اشعار شکایت‌آمیزی که شاعردربیان سر گذشت خویش گفته است - وحبسیات مسعود خوانده میشود - می‌توان سایهٔ او را در پشت دیوارهای بلند محزون زندان در حرکت دید وازآن زندانهای خاموش که اکنون به فراموشی و ویرانی محکوم شده است تصویری روشن درست کرد. این زندانها عبارت ازقلعه‌هایی نظامی بوده است - دربین‌غزنه وهند - وبیشترآنها نیزدرکوه‌ها و گردنه‌های وحشی‌وبی‌نام جای‌داشته است. ازآنجمله شاعرهفت سال دردوقلعهٔ دهك وسوزندانی بوده است وسالها نیزدرحصارنای وقلعهٔ مرنج مرارت حبس کشیده‌است وروی‌هم‌رفته چنانکه‌از گفتهٔ خودش‌برمی آیدنوزده‌یابیست سالی‌دربند بوده‌است. اما وصف این‌قلعه‌ها، وداستان عمری که درپشت دیوارهای سنگین وخاموش این زندانها گذشته است حبسیات اورا چیزی شبیه به

۱ - Chillon
۲ - Reading
۳ - Byron
٤ - Oscar wilde

یك مرثیه کرده است : مرثیه‌یی بی پایان برعمری که بیهوده قربانی ترس و هوس بیجای خودکامگان وستمکاران شده است .

حدیث این گرفتاری بی‌پایان را درحبسیات غم آلود او می‌توان خواند . زندان او ـ هرجا که هست و بهرحال چنانکه ازسخن او بر می‌آید ـ زاغهٔ تنگ تاریك وحزن انگیزیست کـه غالباً پیکر نحیف رنجدیدهٔ شاعر نیز درتنگنای آن مجال جنبش ندارد . خانه‌یی است تاریك ومحقر که بام آن یك‌پاره سنگ است ودرش هم بیش و کم بقدرخشتی چندفزون‌نیست .شاعر که پایش بابند گران آهنین فروبسته‌است درین گورتیره‌یی که‌جای خواب‌وآرام‌اوست همواره‌شبح مرگ‌راپیش‌چشم می‌بیند که دائم مثل اژدهای مخوف دهان باز کرده است و می‌خواهد اورا بدم درکشد . در زیرپایش جزپاره بوریایی نیست پیرهنی هم که دارد ژنده وخشن‌است. البته درزندان‌نیزاورا بسوروضیافت نخوانده‌اند نگهبان سنگدلی که بروی گماشته‌اند ـ وشاعر او را یك «خوك کریه منظر» می‌خواند* ـ اورا بهربهانه‌یی که بدست می‌آورد آزار می‌دهد بدبختی بزرگ اواین است که بعد ازجاه وجلال سالیان آزادی ، حالا مسأله‌یی که برای او وجود دارد واورا همواره رنج می‌دهد ومی آزارد عبارتست ازمسألهٔ‌نان‌خشك‌تازه‌اگرهفته‌یی یك‌روز ـ بادعای‌خود ـ چیزی خوردنـی بدست می‌آورد جزدست و زانوی خویش بـرای آن کاسه‌یی و خوانی ندارد . نان کشکین در کام گرسنهٔ وی طعم زلیبیا دارد و با اینهمه همان را نیز اگر از زندانبان می‌طلبد جز سکوت او جوابی نمی‌شنود . غالباً برای شام وچاشت آرزوی دو گردهٔ نان‌خالی دارد که

باو نمی دهند ودرعوض از درو بام نگهبانان تند خوی بد زبان بروی گماشته‌اند که خواب و آرام را از وی گرفته‌اند . این زندانها که در کوههای بلند جای دارند از بلندی و تنهائی و خاموشی خود دائم شاعررا به خیال مرگ می‌اندازند . در قلعهٔ سو از بلندی حصارشبها با ستارگان راز می گوید و درد و اندوه خود را بر میشمرد . درقلعهٔ نای که بریك کوهسار تند واقع است آوای پلنگان وبانگ ددان شبها دل شاعر را می لرزاند و زندانی بینوا از سوراخ کوچك بام محبس خویش حرکت آرام ابرها را در کوهستان بلند بااندوه وملال جانکاه مشاهده می کند . در زندان مرنج او را درون یك دخمهٔ تاریك بحبس افکنده‌اند اما ده تن نگهبان بروی گماشته‌اند که دائم از دروبام زندان ازوی مراقبت می کنند :

مقصور شد مصالح کار جهانیان
برحبس وبند این تن رنجور ناتوان
درحبس و بند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
هرده نشسته بردر و بربام سمج من
با یکدگر دمادم گویند هر زمان
خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی
او از شکاف روزن پرّد بآسمان

درتنهائی واندوه این زندانها اندیشهٔ یاران ودوستان او راآزار می‌دهد . دوستان وی را فراموش کرده‌اند و آشنایان بما وی بیگانه گشته‌اند . وقتی بدبختی‌های خود رامی‌بیند ازکامروایی دشمنان بیشتر

بخشم می آید و احساس می کند که می‌خواهد بچرخ بلند دست بیابد وبندازبند اوبگشاید. نمی‌تواند این راتحمل کند که از گردش چرخ درین جهان کارچنان باشد که یك‌تن ازنازونوش پرندنمی‌پوشدوآندیگر ازرنج و بدبختی پلاس هم نمی‌یابد . آنچه بیشترازهمه درین زندانها خیال‌اورا ناراحت می کند یادخویشان وعزیزان است : یاد مادرش، که در دوری و فراق وی از اشك و ناله مثل یك عصای خشك شده است و یك دم ازیاد پسرغافل‌نیست ؛ یادپدرش، که خودیك عمرخدمت سلطان کرده است وحالا فرزند خودرا در زندان سلطان می‌بیند ؛ یاد دختر و پسرش، که اندوه وتیمار آنهامثل‌تیغ وپیکان‌درجان ودلش‌می‌خلد واورا آزار می‌دهد . مشکل عمده این است که نه اوازآنها درست خبردارد ونه‌آنها از سرنوشت وی آگاه میشوند :

تیغ و تیرست بردل وجگرم	غم و تیمار دختر و پسرم
هم‌بدینسان گدازدم‌شب وروز	غم و تیمار مادر و پدرم
نه خبر می‌رسد مرا زیشان	نه بدیشان همی رسد خبرم
بـاز گشتم اسیر قلعهٔ نای	سود کم کـرد با قضا حذرم

بااین‌اندوه وخشم، یك دردجانکاه دیگر نیزاو راآزار می‌دهد : دردوام؛ که طلبکارانش حتی در زندان نیز بتقاضای آن‌می‌آیند وباابرام خویش وی را در مضیقهٔ سخت می‌اندازند . از همهٔ اینها سخت‌تر، درد پیری وناتوانی است که درسالهای آخر زندان بدیدار وی می آید ودر آن تنهائی وبیکسی او را شکنجه می‌دهد .

وقتی شاعر باین دردها و گرفتاریهای خویش می‌اندیشد دل را بدین خوش می کند که اینهمه حکم قضاست . دنیا بقائی‌ندارد ، وجود را عدمی هست ، وهر کسی دوری و نوبتی دارد . افکار زاهدانه درین

ماجراهای روحانی اورا تسلیت می‌دهد وخرسند می‌دارد :

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق — که‌جهان‌منزل‌فناست کنون
راد مردان نیك محضر را — روی در برقع حیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز — شکریزدان‌درست‌خاست کنون

یك‌تسلیت اوهم شعرست که خاطروی را یك چنداز آنهمه آلام منصرف‌می‌دارد. دلی که درآن زندانهای‌سخت ازدرد واندوه گونه گون شکنجه می‌بیند با شعر یك چند آرام و سکون می‌پذیرد و حرمانها و سختی‌های خود را در بازی باوزن وقافیه فراموش می کند. گاه چنین احساس می کند که اگر این‌نظم جان‌فزای اونبود عمرش از درد ورنج بسر آمده بود. بااینهمه در این زندانهای تیره و دردناك کهن در بعضی موارد کمتر از زندانهای امروز سخت گیری وبهانه‌جویی‌میشده است. زیرا شاعر می‌توانسته است با دنیای خارج نوشت وخواند کند، اشعار خود را برای دوستان بفرستد، واز آنها چاره و یاری بخواهد. می‌توانسته است با بهرامی- یك منجم سالخورده ودنیا دیده - درزندان سو آشنا شود و ازوی درس‌نجوم‌بیاموزد. می‌توانسته است بایك زندانی دیگر - نامش محمد خطیبی - که دوست و همکار او بوده است مکاتبه کند و اورا که درزندان «نو گرفت» است دلنوازی کند و از تجربهٔ خویش باو چیزها بیاموزد. می‌توانسته است با استاد رشیدی - یك شاعر نام‌آور از شهرسمرقند- مشاعره کند و درد و اندوه خودرابرای او بیان دارد. می‌توانسته است بآزادی هرچه می‌خواهد کتاب‌بخواند و سرنوشت دردناك خودرا درلابلای اوراق کتاب فراموش کند. وحتی می‌توانسته است دشمنانی را که سبب گرفتاری وی شده‌اند نام ببرد و آنها را بنکوهد و تهدید کند و در پشت دیوار ملال‌انگیز زندان از

آنچه در دنیای خارج روی می‌دهد خبر گیرد.

با اینهمه ازین زندانهای بی‌فرجام طولانی وزندانبانهای بدخوی عصبانی‌دائم شکایت می کند وناخرسندی خویش‌را هیچ پنهان نمی‌دارد. گاه دربحبوحهٔ خشم و نومیدی خویش گنـاه این بدبختی را بگردن فضل وهنر خود می‌اندازد وآرزو می کند که کاش ازهنر بی‌بهره می‌بود تا گرفتار این‌سرنوشت شوم نمی‌شد. از زندان به پسرخویش ـ سعادت نام ـ نامه می‌نویسد و او را اندرز می‌دهد که دست از جستجوی دانش و هنر بردارد و پیشهٔ جولاهگی بر گزیند و برای آنکه با این مشتی سگ وخر که ابنای‌زمانند بتواندزیست‌باید مثل‌آنهابشود تا ازآسیب گاز ولگدآنها در امان بماند. نومیدی و ناخرسندی شاعردر این‌پیام حزن انگیزـ که درعالم یأس بسا که‌بخاطر بسیاری ازمردم زودرنج دیگر نیز رسیده است ـ پیداست. درواقع شاعر وقتی درین زندانهای بی‌فرجام، گذشت ملال‌انگیز روزگار بی‌پایان را می‌بیند وگذشتهٔ پر اندوه خودرا بخاطر می‌آورد باین وهم دچار میشود که مگر عمر او تا روز مرگ وقف زندان خواهد بود؟ وآیا یك شاعر بیچاره رستم زابلی یا پوردستانست که سلطان‌وقت ازاو باندیشه افتاده‌است وبیهوده پنداشته است که از وجود ضعیف او ملك‌شاه رازیانی خواهد رسید؟ این اندیشه‌ها، دردناك ویأس انگیزست و در ساعتهای اندوه ونومیدی مکرر درخاطر او خلجان می‌یابد وپریشانی وگرفتاری اورا از آنکه هست بزرگتر جلوه می‌دهد:

نالم زدل چو نای من اندرحصار نای
پستی گرفت همت من‌زین‌بلند جای

آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای...
گردون چه خواهد از من بیچارهٔ ضعیف
گیتی چه جوید از من درماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه‌شدی ساعتی برو
وی دولت ار نه بادشدی لحظه‌یی بپای

باری این گرفتاریهای شگرف اورا بشکایت می آورد اما به‌عجز و تسلیم وا نمی‌دارد. آتش سوزان بلا که دائم برسروی فرو می‌ریزد اورا نه می‌سوزد ونه نرم می کند. درزیر این لطمه‌ها دل‌وی محکم‌تر میشود و از پیام پرامیدی که به محمد خطیبی می‌فرستد این اعتماد وخوش بینی‌اوپیداست *. باهمهٔ تحقیرها و آزارها نه‌غرور اومی کاهد و نه همت او قصور می‌پذیرد. با سرفرازی از پاکی وبیگناهی‌خویش سخن می گوید و با گستاخی حسودان و رقیبان را سرزنش می کند. و که می‌تواند ـ با اینهمه دعوی که اودارد ـ شك کند که در حقیقت از هر گونه تهمت ناروا که بروی زده‌اند مبراست؟

از کردهٔ خویشتن پشیمانم — جز توبه ره دگر نمی‌دانم...
تازاده‌ام ای شگفت محبوسم — تامرگ مگر که‌وقف‌زندانم
سبحان الله مرا نگوید کس — تامن چه سزای بند سلطانم
ایزدداند که‌هست‌همچون‌هم — در نیك و بد آشکار و پنهانم
والله که‌چو گرگ یوسفم‌والله — بر خیره همی نهند بهتانم

مسعود سعد اصلش از همدان بود اما در لاهور ولادت یافته بود

و همانجا می‌زیست . پدرش سعدبن سلمان که سالهای دراز در خدمت غزنویان زیسته‌بود درلاهور از اعیان بود ومکنتی تمام داشت . ازین‌رو شاعر درآنجا در خدمت سیف‌الدوله محمود بآسایش سر می کرد . در لاهور قصری عالی داشت و در دستگاه شاهزاده جزو اعیان و ندیمان بشمارمی آمد . دررکاب وی- مثل‌امراء بزرگ بجنگ- می‌رفت و گاه دلیریها از خود نشان می‌داد . بدستاویز مکنت خویش دست بسخا می گشاد وشاعرانی را که در مدح وی شعر میسرودند مثل امیران‌صله می‌داد . در شادمانی و کامرانی زندگی پر شکوه و جلال درباری، پدر و مادر پیر و پسر و دختر خود را نگهداری می کرد و خود با شاهزاده محمودارتباط دائم‌داشت. این‌شاهزاده‌ازجانب پدرش‌سلطان ابراهیم که درغزنه‌سلطنت می‌راندبفرمانروائی‌لاهورآمده‌بود . درلاهور وی برتمام آن‌قسمت‌ازقلمروغزنویان که درسرزمین هندبود فرمانروائی داشت و شوکت وحشمت او ازپدرش که سلطان غزنه بود هیچ کم نبود . درین میان چنانکه صاحب چهار مقاله گفته است بسلطان گزارش دادند که شاهزاده محمود قصد دارد به عراق رود و بدربار ملکشاه - پادشاه سلجوقی- پناه ببرد . این گزارش - که ظاهراً بی‌اصل‌هم نبود - سلطان غزنین را در حق پسر سخت بد گمان کرد . در واقع ممکن بود چنین پناهندگی بهانه‌یی بدست ملکشاه بدهد که لشکر بیاورد و غزنین را بگیرد و بازماندهٔ دولت غزنویان را نیز از دست آنها بستاند. درست است که یك خویشاوندی سببی سلاجقه را با غزنویان پیوند می‌داد ، اما با سابقهٔ دشمنی که از سالها باز بین دو سلسله بود این نگرانی سلطان ابراهیم بی‌وجه‌نبود . ازین‌رو سلطان‌غزنه بدون‌آنکه شاهزاده محمودهیچ ازمضمون‌این گزارش بویی‌ببرد وپیش‌ازآنکه‌وی توانسته

باشد قصد خود را بجابیاورد محمود را گرفت و در قلعه‌یی بازداشت. ندیمان و امیرانش را نیز که ـ ظاهراً ـ گمان می‌رفت ازین قصد او آگاه و بهرحال با او هم‌فکر و همراه بوده‌اند، بند کرد و بحصارها فرستاد. از جملهٔ این ندیمان مسعود سعد بود که دوست و ندیم وجلیس شاهزاده بود و شاید بسبب علاقه‌یی که به عراق داشت تا حدی مشوق وی نیز درین قصد شده بود. بهمین سبب شاعر را فرو گرفتند و به قلعهٔ دهك فرستادند. از آنجا نیز چندی بعد وی‌را به زندان سو منتقل کردند. هفت سال در زندانهای سو ودهك آزار وشکنجه دید و بعداز آن وی‌را بقلعهٔ نای فرستادند. این قلعهٔ نای که درفاصلهٔ یك روز راه از غزنین قرارداشت، در آن زمان زندان سیاسی بود و شاهزادگان و مدعیان غالباً درآنجا محبوس میشدند. خود سلطان ابراهیم نیز مدتی دراز در آنجا حبس کشیده بود و مسعود درین حصار بی‌فریاد که «مادرملك» و زندان شاهزادگان بود چند سالی دربند بود*. باری باین تهمت ده یازده سالی در قلعه‌های دهك و سو و نای عمر وی بسر آمد. پس‌از آن بپایمردی ابوالقاسم خاص ـ عمیدالملك ـ یك چند اززندان رهایی یافت. بلاهور رفت و عزیزان خویش را در آنجا باز یافت. سپهسالار بونصر پارسی از درباریان صاحب نفوذ آنجا ـ که با وی دوستی دیرین داشت ـ شفاعت کرد وشیرزاد پسر سلطان مسعود ثانی که درآن‌زمان بجای پدر فرمانروایی هند داشت اورا بحکمرانی چالندر فرستاد. اما این روزگار آسایش‌دوام نیافت. بونصر پارسی بسعایت حاسدان ازقدرت افتاد وسقوط او شاعر بدفرجام را نیز که درمدت آزادی باز تند روی کرده بود وباستظهار لطف سپهسالار بعضی از نزدیکان شیرزاد هجو

کرده بود دیگر بار ببدبختی وسقوط کشانید. این بارنه‌فقط اورا ازکار کنارزدند، بلکه بر املاك او نیز تجاوز کردند وحتی درصدد برآمدند خانه‌اش‌را نیزخراب کنند. شاعربامید آنکه ازثقة‌الملك‌طاهر- وزیر و خازن‌سلطان - درغزنین‌یاری بخواهدازلاهور به‌غزنه رفت‌اما آنجا نیز دشمنان بودند. باز سلطان را از او ترساندند تا بحبس اوفرمان داد. این‌بار آنچه مخصوصاً موجب گرفتاری او بود دوستی دیرینه‌یی بود که بابونصرپارسی داشت وبدینگونه بقول صاحب چهارمقاله این دفعه «به سبب قربت او بونصر پارسی را» بزندان افتاد: زندان مرنج. واین بار درحدود هشت سال‌بزندان بود چنانکه روی‌هم رفته نوزده بیست‌سالی- بیشتریا کمتر- از عمر وی درین زندانها سپری شد و شاعریك جا که حاسد خویش - بوالفرج نام را سرزنش می کند می گوید که نوزده سال‌بندی بوده است ودیگر ازآن‌باکی‌ندارد* . این زندان مرنج‌برای اومصائب وآلام بسیارآورد. درطی این مدت هم پدرش مرد وهم یك پسرش - صالح نام - وفات یافت. درسوك این‌پسر شاعرشعرهای دردناك گفته است وازپسردیگرخویش - سعادت نام - باشوق ومهربسیارسخن رانده است.

باری هشت سالی از عمرشاعر درین زندان بسرآمد اما سرانجام بشفاعت طاهرثقةالملك آزاد شد. سالهای‌کوتاه آزادی، سالهای‌آخر عمرشاعر بود که درآن مدت وی مرگ سلطان مسعود، زوال ملك ارسلان، وسلطنت بهرامشاه را دید. شغلی هم که بدو رجوع شده‌بود سرپرستی کتابخانهٔ سلطان بود. بهرامشاه مخصوصاً - چنانکه معزی شاعر گفته‌است* - وی را بنواخت ودلجویی کرد امابا‌پیری ورنجوری وناتوانی، دیگرشاعررا چندان مجال زندگی‌نبود. وقتی درآسایش و

آرام پایان حیات چشم از جهان فرو می بست هشتاد سال داشت و پیشگوئی منجم درین باب درست در آمده بود.

حبسیات مسعود که سر گذشت زندگی یك زندانی دوران باصطلاح قرون وسطی را در دیارما نشان می دهد مؤثر، درد انگیز و درعین حال جالب است اما شعر او منحصر بحبسیات نیست. دروصف، درمدح، درغزل، درهجو وشوخی نیز قدرت ومهارت دارد.

حبسیات اورا نظامی عروضی می ستاید ودرباب تأثیر آنها می گوید «وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من خیزد»، رشید وطواط نیز همین اشعار را درصنعت موسوم به کلام جامع ممتاز میشمرد وعوفی می گوید آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است*.

دیوان فارسی مسعود دردست است. چند بیت عربی هم باو نسبت داده اند. اما نه ازیك دیوان عربی که او گفته باشد امروز نشانی هست نه از دیوان اشعار هندی او. شیوهٔ بیان او بیشتر برطرز عنصری است. و این شیوه ایست که در آن روزگاران رواج داشته است و بوالفرج رونی ومختاری نیز بیش و کم برهمین شیوه می رفته اند. گذشته از طرز عنصری شاعر بتضمین وتقلید قصاید و اشعار گویندگان دیگر نیز مثل غضائری، منوچهری، لبیبی، رودکی، وشهید نظر داشته است وبهرحال شك نیست که با شاهنامه انس تمام می ورزیده است حتی منتخبی نیز از شاهنامه ترتیب داده بوده است ـ ظاهراً بنام اختیارات شاهنامه ـ که عوفی آن را دیده بوده است. باری باآنکه مسعود بشیوهٔ قدما نظر داشته

است درابداع تعبیرات تازه ـ والبته نه‌درایجادمعانی‌ومضامین بی‌سابقه ـ ازخود قدرت بسیارنشان داده است و روح وتأثیری که درسخن‌اوهست درکلام عنصری ـ که بقول خاقانی سرمشق وی بوده است ـ بهیچ وجه نیست .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

خیام

پیر نیشابور

داستان نخستین آشنائی من با خیام هرگز از خاطرم نمی‌رود. اول باری که با این پیرسپید موی دیرینه روز آشنا شدم سیزده ساله بودم. درست بیادم نیست که آن نسخهٔ چاپی پارهٔ پر غلط و بازاری رباعیاتش را کدام یك از یاران مدرسه بمن داده بود اما یادم هست که با وجود سخت گیری و دقتی که پدرم درکار تربیت و تهذیب من داشت نتوانست ازورود این کتاب - که آن را سراسر کفر وشك والحاد می‌دانست - بخانهٔ ما - که آن روز جز بانگ نماز وذکر قرآن در آن هیچ نبود - جلوبگیرد؛ ومرا ازداشتن وخواندن آن منع کند. نه آخر من کودکی رنجور وبهانه جوی بودم؟ نمی‌دانم در آن روز آدینهٔ اواخر ماه اسفند چند بار این مجموعهٔ کوچك را از سر تا آخر خواندم اما می‌دانم که در آخر روز بسیاری از آن سخنان دلاویز موزون در ضمیر سادهٔ کودکانه‌ام نقش بسته بود. درست است که آن روز جز زیبایی لفظ، وآهنگ وزن؛ از آن سخنان چیز درستی نمی‌فهمیدم اما سکری روحانی روح تشنه‌ام را گرم می‌کرد. از آنچه این پیر سپید

موی دیرینه روزمی گفت بسیاری برمن مجهول بود. در آن روزگاران نه نشأهٔ شراب را دریافته بودم و نه لذت عشق را می‌شناختم. نه چشمان کنجکلو حیرت‌زده‌ام با تاریکی‌های وحشت‌انگیز شك و تردید آشنایی یافته بود و نه انگشت‌های ناتوانم بندها و گره‌های دشواریهای جهان را پسوده بود. تنها چیزی که از آن پیام حزن آلود تبدار شاعر کهن درمی‌یافتم اندوه و دردی بود که از بی‌ثباتی و ناپایداری جهان داشت. این یگانه چیزی‌بود که من آنروز وآن روزها ازخیام درك میکردم. اما این را هم حس می کردم که در سخن او معانی دیگر نیز هست. یك روز که چندتائی ازرباعیات اورا برای مادربزرگ خویش‌خواندم یادم هست که اشك در چشمهایش حلقه زد. اما گوینده را نفرین کرد و از اطاق من بیرون رفت. لابد همین معانی بود که پدرم را نیز با خیام دشمن کرده بود. امااز‌این شك وعصیان و از این چون وچرائی که رباعی های خیام را عمیق و دردناك و مؤثر کرده است من چیزی زیاده درنمی‌یافتم. با اینهمه ازین شراب تلخ غم آلودهٔ روحانی چنان مست بودم که یك لحظه هم آنچه را از این سخنان دریافته بودم از یاد نمی‌بردم.

درآن روزهای‌آخر اسفند ماه کـه از در ودیوار با بهار و سبزه خوشی وخرمی‌می‌جوشید ومی‌تراوید روح کودکانهٔ من بازیچهٔ اندیشه های دردناك جان فرسایی بود که آنها را از خواندن ترانه‌های خیام یافته بودم. لاله‌های خود رو که درآن روزهای گرم و دلاویزاسفند بربام و دیوارخانهٔ ما سرمی کشید و در شهرما آن را «کاسه اشکنك» می‌خواندند چشم و روی دلبران و نازنینان را که همیشه در رؤیاهای من رنگ و هیئت نقش پرده‌ها و شکل مینیاتورها را داشت بخاطرم

می آورد . کوزه های سفالی که در شهرما همهٔ مردم از برای روزهای عیدمی‌خریدندو در آن آب می‌نوشیدندبرای‌من‌چیزی‌شوم و نفرت‌انگیز بود و در آنها جز نقش کلّه های پوسیده و استخوانهای مردگان هیچ نمی‌دیدم . همهٔ جهان راآن روزها درحال‌ویرانی‌وفرسودگی‌می‌دیدم. همه جا زرد و غبار آلود وهمه چیز خسته و فرسوده بنظرم می‌رسید . درباغچهٔ‌خانه چنان لرزان و آرام قدم برمی‌داشتم که گویی هم‌اکنون است که حفرهٔ گوری درزیرپای من‌دهان می گشاید ومرده‌یی‌باسیمای زرد ومهیب ونفرت‌انگیزخویش پایم رامی گیرد وبدرون دخمهٔ‌خویش می کشاند.در کوچه‌وبازار،چنان آهسته وبااحتیاط‌راه‌می‌رفتم که گفتی در زیرقدمم جزدلهای عزیزان وسرهای رفیقان نیست وپنداشتی اگر تندترقدم بردارم گناه بزرگی کرده‌ام و دل وجان مردگان بی‌آزاررا آزرده‌ام . در آن روزهائی که بهار با موکب شادی و پیروزی خویش داشت از گرد راه پدید می‌آمد خیام مرابدخمه‌های پوسیدهٔ مردگان و بجاده‌های ناشناس و پر گرد و غبار قرون گذشته می کشید و زهری غم آلود را دروجود من سرمی‌داد که هنوز دل وجانم ازتأثیر آن‌خالی نیست . این درویشی وبی‌نیازی وناز کدلی و کم رویی که امروز درمن هست و دوستان آن را برمن عیب می گیرند اگر آوردهٔ سخنان خیام نباشد پروردهٔ آن هست ودرین‌باره هیچ شك‌ندارم . از آن روزباز بسیار روزها وشبها گذشته است که من ازخیام واز نشأهٔ فکر او دمی غافل و بر کنار نبوده‌ام وهر گزصحبت این پیرنومید بی‌باك راترك نکرده‌ام . هرچه ازعمراین دوستی می گذرد عظمت وبزرگواری اورا بیشترحس می کنم اما هنوز بعد از بیست سال‌اورا بدرست نشناخته‌ام .

در بارهٔ خیام افسانه‌های شگفت انگیز بسیار آورده‌اند : لابد شنیده‌اید. در دوره‌یی که فقیهان ومحدثان بر هر چه بفکر وفلسفه مربوط است خط بطلان کشیده بودند مردی پدید آمد و در همهٔ عقاید وآراء فقیهان و زاهدان و در تمام سخنان و آراء عامه شك نمود وحتی در کار خدا نیز چون وچرا کرد و تمام تقالید و اوهام را بباد استهزاء گرفت. این گستاخی بود والبته کسی که چنین برّو قبول عامه بی اعتنا بود ناچار درنظر خلق موجودی اسرارآمیز و شگفت‌انگیز می‌نمود. رندی که از تمام قیدها وبندها فارغ بود ودر آن دورهٔ تعصب و ریا زهرهٔ آنرا داشت که «نه کفر ونه اسلام نه‌دنیا ونه‌دین» داشته باشد وبالاتر ازاینها «نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین» راقبول کند ناچار مردی عادی نبود. زندگی او بایست از غرائب و اسرار آکنده باشد و اگر مانند صوفیان واولیاء کرامات و خوارق را بر نمی‌تافت، باری زندگی او را نمی‌شد مثل‌زندگی‌سایر مردم تصور کرد. ناچارپندار افسانه سازان بکار می‌افتاد وغرائب واسراری وضع وجعل‌می‌شد. ازین‌روست که این پیر نشابورتااین‌حدآدم‌عجیب وشگفت‌انگیزی‌است. دررباعی‌های خویش‌از مستی‌ومی‌پرستی آشکارا دفاع وستایش می کند. ودر کشورمسلمانی که شراب‌راتادرکارخانهٔ‌عرفان‌وتأویل‌بجوهر روح‌تبدیل‌نکنندآن‌رانمی‌توان ستودوحتی‌نمی‌توان نام‌آن‌را نیز برد گناه کسی که‌اینگونه بی پروادم ازمستی ومی‌پرستی‌بزندنمی‌تواند بی کیفر بماند. اگرمجرد یك اقرار شاعرانه گوینده‌یی را مستوجب حدّشرعی نکند باری‌او را از عقوبت‌و قهرایزدی نیزدرامان نمی‌دارد. اما‌اگر قهروعقوبت ایزدی برحمت‌و غفران‌منتهی نشودالبته‌روح‌رجاء دربین‌عامه‌متزلزل‌می‌شود.ازین گذشته

نیل بتوبه وانابت تجرّی بفسق را از میان می برد ودر جامعهٔ مسلمانان لازم است که فاسق توبه کند وبخدا باز گردد . این نکته‌ها در دست یك داستانسرای فسون پرداز می‌تواند افسانه‌یی دلپذیر بسازد . که ساخته است و آن افسانه رانیز لابد شنیده‌اید : آورده‌اند که خیام شبی بزم عشرت چیده بود . شراب وشاهد وشمع ونقل وریحان. ناگاه بادی وزید وشمع را کشت وسبوی شاعر راشکست . شاعر که در نشأهٔ مستی «بیخبر از ملك هستی» * بود این رباعی رابربدیهه گفت :

ابریق می مرا شکستی ربی   برمن درعیش را ببستی ربی
برخاك بریختی می‌ناب مرا   خاکم بدهان مگرتومستی ربی

اما این یك گستاخی بود که بی‌مکافات نماند. قهرالهی دردم روی شاعر راسیاه کرد اما پیر گستاخ توبه کرد و فریاد برآورد :

ناکرده گناه‌درجهان کیست بگو   وان کس که گنه‌نکردچون‌زیست بگو
من بد کنم وتو بد مکافات کنی   پس فرق میان من تو چیست بگو

و خداوند نیز بی‌تأمل از سر گناهش در گذشت و دیگر بار روسفیدش کرد . افسانهٔ شاعرانه‌ایست که انسان دوست دارد بخواند و باور کند اماالبته در نظر یك محقق ارزش ندارد . این قدرهست که اطوار و احوال حکیم برای آنکه چنین افسانه‌یی در باره‌اش جعل و وضع کنند مناسب بوده است . افسانه های دیگر هم از اینگونه هست که خاطر افسانه سازان براوبسته است . بیم مرگ وفنا درشعرخیام همه‌جاهست ودیدار «کوزه‌گرو کوزه فروش» مکرر او را بیادتحول و تغییری می‌اندازد که ممکن است‌قالب‌انسان رابصورتهای گونه گون دربیاورد. شك و حیرت وچون وچرا نیز براندیشه و خاطر او غالب است وازین روبساکه سخنش باظاهر شریعت بکلی مغایرت دارد . این نکته‌ها

شاید برای بعضی این اندیشه را پیش بیاورد که خیام مذهب خاصی داشته است واز اهل‌اهواءوبدع بوده‌است . بسیاری ازمذاهب اهل‌بدع واهواء نیز براصل تناسخ مبتنی بوده است وشاید ازین رهگذر خیام نیز بمذهب اهل تناسخ متهم بوده است . این را داشته باشید . ازسوی دیگر طعنه برشیخان و زاهدان مکرر درشعرش هستو بسا که این طایفه بلکه همهٔ خلق را بیخرد وناا‌هل و نادان وخرخوانده است . ازین‌ملاحظات خاطر افسانه پردازقصه‌یی زیبا ساخته است که گذشته ازخیام بدیگران نیز آن رانسبت‌داده‌اند. گفته‌اندخیام‌اعتقاد به‌تناسخ داشت . وقتی درنشابورمدرسه‌یی‌را که خراب شده‌بود مرمت می کردند و برای عمارت آن خشت برخران می‌نهادند و بآنجا می‌بردند . روزی خیام باتنی چند ازشاگردان خویش ازآنجا می گذشت . خری رادید که با همهٔ جد و زجر خربنده قدم بدرون مدرسه نمی گذارد . حکیم رفت و در گوش خرآهسته خواند :

ای رفته و بازآمده بلهم گشته نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن‌همه‌جمع آمده وسم گشته ریشت ز قفا برآمده دم گشته

وخر بی‌درنگ بمدرسه درآمد. شاگردان از خواجه پرسیدند که در گوش خرچه سخن گفتی که چنین بی پروا قدم در مدرسه گذاشت ؟ گفت روح این خر پیش از این درقالب یکی از طلاب این مدرسه بود . بدین جهت از ورود بمدرسه ابا می کرد که شرم داشت طالب علمان او را باز شناسند . چون دریافت که من اورا شناخته‌ام و دیگراختفا رافایده‌یی‌نیست بی‌اکراه به‌مدرسه درآمد . . . قصهٔشوخ مفرحی است که ازنظرگاه تحقیق ارجی ندارد اما پیداست که افسانه سازدرآن ریشخند کردن طالب علمان مدرسه رابیشتردرنظرداشته‌است

تا تکفیر خیام را . . . داستان‌ها وقصه‌های دیگرهم درباب او هست که مشهورست .

اینها افسانه است و بسیاری سخنهای دیگر نیز در تذکره‌ها و تاریخها وجای جای کتابها درباب خیام آورده‌اند که هم افسانه است . اما ازهمین‌افسانه‌هاست که می‌توان صورت واقعی‌خیام را درنظر آورد. این صورت هم‌اکنون درپیش چشم من‌هست : صورت پیری است‌هشیار وآگاه اما حیرت زده وبی‌پروا که بسیار کتاب خوانده وبسیار اندیشه کرده‌است لیکن درپایان سال‌ها جستجو وتأمل دریافته است که‌آنچه فکرواندیشهٔ‌آدمی ازکارجهان درمی‌یابدحقیقت‌نیست‌سایهٔ‌حقیقت‌است . اما همین‌سایهٔ‌بی‌ثبات‌است که‌علمای‌ظاهر آن رااصل‌حقیقت ولبّ معرفت می‌شمرندودربارهٔ‌آن‌هیچ‌شك‌بخاطرراه نمی‌دهندوآنچه‌را فکرکوتاه و عقل‌نارسای‌آنها می‌پسندد ازساده دلی‌می‌پذیرند ومعتبرمی گیرند . در ارزش عقل انسان هیچ تردید نمی کنند سهلست حکیم حقیقت جویی راهم که دست ادراك‌را ازدامان حقیقت کوتاه می‌بیند به‌بدینی والحاد تهمت می‌نهند و اوناچار می‌شود که درسفر بغداد ، وقتی طالبان علم بر او می‌جوشند و در می‌خواهند که بآنان فلسفه تعلیم دهد از بیم غوغا نپذیرد و درنشابور نیزاز خلق کناری گیرد و در بروی خود فرو بندد وحتی ببد خویی وتنگ چشمی و مردم گریزی منسوب و متهم گردد . آثاراین‌بیم‌وملال‌درصورت‌خیام که ازخواندن‌رباعی‌های او وهم‌ازتأثیر افسانه‌های‌راجع‌باو برلوح ضمیرمن‌هست‌خوب هویداست . این بدبینی بخلق‌واین‌نومیدی‌ازعقل است که‌اوراچنین بشراب‌ومستی کشانیده‌است مثل این است که هنوز چشمان خاموش اما نگران و حیرت زدهٔ این پیرهشیار ونومید تمام لذت و آرام خود را درجام باده می‌یابد و درآن

بامدادهای لطیف و دلپذیر و فیروزه فام مشهور نشابور از درون خاک وغباری که وجود اورا درخود فروبلعیده‌است شورمستی ونشأهٔ بیخودی را می‌جوید . این را درآن صورت روشن وپرچین وشکنی که ترانه‌ها وافسانه‌های اوازاوپیش چشم می آورد می‌توان معاینه دید . ندیده‌اید چه سکوت غم آلودی درلبهای مرموز او خفته است و چه سکرخواب آوری چشمهای حیرت زدهٔ کنجکاو او را بهم فروخوابنیده است ؟ آیا صورت پیرنشابور را از ورای قرن‌های دراز درآئینهٔ همین افسانه‌ها و ترانه‌ها که باومنسوب است نمی‌توان دید ؟

اما این صورت در آئینهٔ تاریخ چگونه است ؟ صورت او درین آئینه جلوه‌یی دیگردارد . شکوه و هیبت عالمانهٔ سیمای کسانی چون اقلیدس و بطلمیوس و ارسطو درین صورت هست . ابوالحسن بیهقی و نظامی عروضی که بااودر کودکی وجوانی خویش دیدار داشته‌اند این هیبت و شکوه عالمانهٔ اورا خوب دریافته‌اند * . خیام تاریخ تنها شاعر نیست،حکیم است،طبیب است،قاری‌است، ادیب‌است، هم‌درریاضی ونجوم تبحردارد هم ازادب وقرآن بهره‌مند است . در جبر و مقابله تحقیقات تازه می کند ، در طب ونجوم هم مطالعات مهم دارد . دردستگاه سلطان مقرب ومحترم‌است. آبلهٔ شاهزادهٔ سلجوقی رامعالجه می کند ، مأمور رصد می‌شود ، تقویم‌را اصلاح می کند ، دربارهٔ وزن مخصوص طلا ونقره تحقیقات تازه دارد، نوعی ترازو اختراع می کند، درالهیات وریاضیات تأمل وتفکرمی کند، وبرمحیط علم‌ومعرفت‌عصرخویش‌تفوقی‌بارزدارد . کتابهای‌طب وحکمت‌چون‌قانون‌وشفا رابادقت وتحقیق‌می‌خواند، کتب

ریاضی مانند مصادرات اقلیدس را با قریحهٔ خاص ریاضی تجلیل می کند.

با اینهمه، بادرس و بحث چندان میانه یی ندارد. نه فقط برای آنکه ازطریق علم راهی بسرمنزل مقصود نمی یابد بلکه بیشتر از آن جهت که ابنای روزگار را مستعد معرفت نمی بینند. براوتهمت نهاده‌اند که درکار تعلیم و افاده ضنت و خست دارد. اما اگر زمانه باو مجال تعلیم و افادهٔ آزاد را نمی داده است گناه او چیست؟ نشنیده‌اید که فقیهی نزد اومی آمد وحکمت می خواند اماچون بین عوام می رفت براوطعنه می زد و حکمت او را انکار می کرد. روزی حکیم ملازمان خویش را فرمود تا چون فقیه بخانهٔ وی درآید طبل بزنند. وقتی مردم ازآواز طبل بدرخانهٔ وی فراز آمدند حکیم گفت این فقیه هر روز در نهان بخانهٔ من می آید وازمن درس حکمت می آموزدآنگاه چون بین عامه می رود مرا ملامت می کند و بکفرنسبت می دهد. اگر بدانچه درحق من می گوید یقین دارد چرا بخانهٔ من می آید وبرمن درس می خواند؟ این داستان را قزوینی درآثارالبلاد نقل کرده است وبعیدهم نیست چون نظیر آن را نیز دیگران نقل کرده‌اند. حتی نوشته‌اند که غزالی با حکیم سخن گفت واز اومسأله یی پرسید. امابرای جواب خیام حوصله نکرد واز مجلس اوبیرون رفت* . درآن روزگار که دنیا آگنده از تعصب وجهالت است حکیم نیشابورچاره یی ندارد جزآنکه قفل خاموشی برلب زند وازتعلیم و افاضه دست بشوید.

روزگار او روزگار غریبی بود. در نیشابور بین رافضی ها و اشعریها تعصب و اختلاف خونین بود. حنفی‌ها وشافعی ها نیز دائم در نزاع بودند. درآن زمان مذهب اشاعره تقریباً هرنوع آزادی فکررا

ازبین برده بود . فرقهٔ معتزله که تا اندازه‌یی بوی آزادی بدماغشان رسیده بود درین زمان چنانکه مؤلف بیان الادیان می گوید دیگرجز دربین «بعضی ازفقهای عراق» طرفدار نداشت و«فقهای خراسان که از اصحاب ابوحنیفه» بودند همه تابع اصول اشاعره بشمار می آمدند* محیط آلوده بتعصب ، وروح مذهبی خشك وقشری وبی گذشت آن عصر را درسیاست نامهٔ خواجه نظام الملك می توان دیدو آنجا«خواجهٔ بزرگ» آشکارا تمام فرق مخالف وتمام عقایدی را که باآراء اهل سنت مغایرت دارد بشدت می کوبد وبا نهایت صلابت همه را متهم بکفر و بد دینی می کند . شدت تعصب درین دوره چندان است که حتی امام محمدغزالی درحدود سال ۵۰۰ هجری ازتهمت خواص و غوغای عوام ناچار می‌شود که ازتدریس درنظامیهٔ نشابور استعفا کند . براین امام وفقیه و زاهد عصر تهمت نهاده بودند که درحق ابوحنیفه طعن کرده است و او ناچار شد در نامه‌یی که بسنجر می‌نویسد خویشتن را ازین نسبت تبرئه کند وقتی علماء قشری و اهل ظاهر درین روزگار امام غزالی‌را به بد دینی منسوب می کردند و خواندن کتابهای او را حرام می‌شمردند و سخن او راکه « فقیه عصر بود احتمال نمی کردند » حال خیام که بقول قفطی از مستفیدان حکماء یونان بشمار می آمده است و شاید فقها و صوفیهٔ عصرش نیزمانند مؤلف مرصادالعباد او را فیلسوفی بیچاره ومادی وکافر می‌دانسته‌اند* پیداست که چه‌خواهدبود؟درینصورت‌چه عجب که‌حکیم از بیم غوغای اهل شرع بقول قفطی از جان خویش بگذرد و راه مکه در پیش گیرد ؟ ویا لبی راکه سخن حکمت و معرفت نمی‌توانسته است بگوید بشکایت از جهل و غوغای عوام بگشاید واین شکوه ها را در رباعی‌های جاوید خویش منعکس کند ؟

آیا این خیام شاعر هم هست؟ اگر شعر عبارت از بیان فکری و شوری بوسیلهٔ کلام موزون باشد شاعری اورا انکار نمی‌توان کرد. اما البته مقام او ورای طور شاعری بوده‌است. چون مقام حکمت که داشته است باو اجازه نمی‌داده است که مثل معزی و انوری از ستایشگری نان بخورد و گوهر پاك سخن را بپای خوکان پلشت بریزد. با اینهمه آنچه در وجود او برای ما اهمیت دارد شاعری اوست جنبهٔ حکیمی و دانشمندیش جای خود دارد. چند قطعه شعر عربی از خیام باقی است که مضمون بعضی از آنها هم با پاره‌یی از رباعیات او مطابق است. اما عدهٔ این اشعار بسیار کم‌است وجائی که باخرزی در دمیة‌القصر او را از شاعران خراسان نام می‌برد پیداست که اشعار فارسی و عربی او آنقدر بوده است که بتوانند نام شاعر بر او اطلاق کنند ✲. معلوم نیست که خیام شاعری را از کی شروع کرده است وچرا جز رباعی نسروده است. اما عمدهٔ شهرت و اهمیت او بسبب همین رباعی‌هاست. رباعی از قدیمترین انواع شعر فارسی است و در افسانه‌هایی که راجع به قدیمترین شعر هست اختراع وزن آن را بزمان صفاریان و برود کی رسانیده‌اند. باری چون رباعی آهنك ضربی دارد بادف وساز خوب ساز میشود و بهمین سبب است که از قدیم در مجالس بزرگان رواج وقبول تمام داشته. بدیهه‌های منسوب به عنصری و معزی همه از نوع رباعی است و در مجالس وجد و حال صوفیان نیز رباعی قبول تمام داشته است. تأثیر و نفوذ ترانه در طبایع واذهان هم ازقدیم بسیار بوده است. تاجائی که در کتاب المعجم شمس قیس درین باب چنین آمده‌است: «خاص وعام مفتون این نوع شده‌اند عالم و عامی مشغوف این شعر گشته زاهد و فاسق را در آن نصیب صالح و

طالح را بدان رغبت . کثر طبعانی که نظم از نثر نشناسند واز وزن و ضرب خبر ندارند ببهانهٔ ترانه‌یی در رقص آیند. مرده دلانی که میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند واز لذت بانگ چنگ بهزار فرسنگ دورباشند بر دوبیتی جان بدهند. بسا دخترخانه که بر هوس ترانه در و دیوار خانهٔ عصمت خود درهم شکست و بسا ستی که برعشق دو بیتی تار وپود و پیراهن عفت خویش برهم گسست و بحقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل احداث کرده اند بدل نزدیک تر و در طبع آویزنده تر از این نیست » ☆ اما برای چه خیام در بیان معانی و افکار خویش وزن و قالب رباعی را بر گزید ؟ بدون شك برای تعبیر وبیان اینگونه معانی ساده و در عین حال مملو از شور و هیجان هیچ قالبی مناسب‌تر از رباعی نمی‌توانست بیابد . چرا که وزن رباعی بقول علماءِ عروض « الحق وزنی مقبول و شعری مستلذ ومطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است وبیشتر طبایع سلیم را بدان میل » ☆ آیا ازارتباط وتناسبی که بین رباعیات خیام با ذوق می و مطرب هست نمیتوان استنباط کرد که این اشعار نیز درمحافل انس و درمجالسی از نوع مجالس صوفیه گفته وخوانده می‌شده‌است؟ واز کجا که آن«رباعیات‌سر گردان» * بی صاحب مانده‌یی هم که بدین سخنان درآمیخته‌است‌ازترانه‌ها وقولهای همین گونه مجالس نباشد ؟ اما ازین گونه‌حدس‌ها و گمانها وقتی متکی بر هیچ سند قطعی تاریخی نباشد چه فایده‌یی حاصل تواند شد؟ اینقدر هست که رباعیات خیام را از روی ذوق و قریحه می توان در بین رباعی های مشابه آنها باز شناخت . هرچند نسخ صحیح قدیمی کامل و جامعی هنوز ازین رباعیات بدست نیامده است و آنچه در طربخانهٔ رشیدی و

مجموعهٔ چستر بیتی و مجموعه های دیگر نیز آمده است * معلوم‌نیست نسخه‌هایی کامل‌وجامع باشد . بهرحال رباعیات خیام شوری ولطفی دارد که آنهارا می‌توان بدین نشان ازرباعیات مشابه جدا کرد . مزیت این رباعی‌هاسادگی وروانی آنهاست. درهیچ کدام از آنهااثری‌اززبان‌متکلف قصیده گویان و از استعارات و مبالغاتی که معمول تغزلات و قصاید گویندگان عصرست دیده نمی‌شود . در سراسر آنها بوی صدق و صفا شنیده می‌شود. صدق و صفای کسی که ریا ورزی وپرده پوشی نمی کند و هرچه را بحس وعقل خود درمی‌یابد بدون بیم وهراس و بی‌هیچ روی وریا بیان می کند . فکر روشن ودرخشانی‌درقالب بیان ساده وبی پیرایهٔ او می‌درخشد و چنان از هرگونه تقلید وتکلف خالی است که انسان را بی‌آنکه لحظه‌یی درسطح لفظ و ظاهر توقف نماید به غور باطن‌می‌برد و بفکر و تأمل وامی‌دارد وتحت تأثیر قرار می‌دهد . اینجاست که‌بیان عالی‌ترین وکاملترین نشانهٔ هنرمندی وشاعری را همراه دارد .

از این رباعیها شاید بسیاری از آنِ خیام نباشد لیکن آنچه از آن‌میان بی‌هیچ شکی گفتهٔ اوست روح تعلیم و جوهر فکر اورا بخوبی بیان می کند . این روح تعلیم و جوهر فکراوچیست ؟ شك، بد بینی، فرصت جوئی، وعشرت طلبی . واینهمه البته دربین صاحبنظران پیش‌از او نیز سابقه‌ای دارد .

شك کهنه‌ترین شرنگ غم آلودی است که صفای ذهن اهل حکمت را آلوده است . ازحکمای یونان که خیام مع‌الواسطه از آنها مستفید بوده‌است وشاید این میراث شوم‌را از آنها دریافته است چیزی نمی گویم، دربین زنادقهٔ مسلمین نیزاین فکررائج بوده‌است . اما اگر شك زنادقه با سخریه و استهزاء توأم بوده است شك خیام مقرون با

عاطفه ورقت است . زنادقه درعقایدی که نزد عامه مقبول بوده‌است شك می کرده‌اند تا عقل و ذوق و دین و اندیشهٔ مردم را تحقیر نمایند اما خیام اگر در آراء عامه شك میٰ کند بـاری بر گمراهی و ساده دلی و خوش باوری آنها تأسف دارد .

بدبینی نیز مخصوص خیام نیست . محمدبن زکریـای رازی و ابوالعلاء معرّی‌نیزپیش‌ازخیام نگران شقاوت و بدبختی انسان‌بوده‌اند. بعقیدهٔ رازی زشتی وبدی در گیتی‌بمراتب بیش از نیکی وزیبائی است و اگر انسان راحت ولذتی را که درمدت عمردارد با مصائب وددردهائی که برای‌اوپیش می آید مقایسه کند درمی‌یابد که وجودش جز بدبختی و شرعظیم چیزی نیست* ابوالعلاءِ معری نیز دربدبینی مستغرق بوده و برخلاف خیام که راه رهائی ازین مصائب وآلام را درمستی و بیخبری جستجو می کرده است وی برای این درد بی درمان زندگی جزمرگ چاره‌یی نمی‌دانسته است. امابدبینی خیام بابدبینی‌رازی‌ومعری تفاوت دارد. آنچه وی را بشکایت واداشته‌است وبه بدبینی کشانبده است‌بکلی باآنچه سبب شکایت‌وبدبینی آنهاست متفاوتست. آنچه موجب شده‌است که خیام دنیا را چنین‌تیره وغمگین و بی سرانجام بیابد این است که لطائف وخوشیها وزیبائی‌های جهان پایدار نیست و دوام وبقائی ندارد. ورنه وی‌برخلاف معری‌شادیها وزیبائی‌های جهان رانه فراموش‌می کند ونه از دست می‌دهد .

اندیشهٔ فرصت جوئی وعشرت طلبی نیزدرنزد او ازهمین‌جاست. چون ازدنیای دیگروازمعاد وقیامت نیزاندیشه‌یی وپروایی ندارد لذت عاجل را زیاده اهمیت می‌دهد وتگران‌وحشت آجل نیست . ازین‌حیث هم فکراو با اندیشهٔ بعضی از حکماء قدیم یونان مانند ذیمقراطس و

ابیقور شباهت دارد . و وقتی ابن سینا و شهرستانی با آراء ذیمقراطیس وابیقور آشنائی داشته‌اند وظاهراً کتب ورسالات این حکما هم ازطریق سریانی به‌عربی ترجمه‌شده بوده‌است * دیگرعجبی نیست که حجة‌الحق عمرخیامی نیشابوری فیلسوف ومنجم‌وطبیب وحکیم بزرگ قرن‌پنجم‌و ششم نیزاز آن عقاید وافکار بهره برده باشد وهمین عقاید وافکارست که سخن اورا ذوقی ولحنی خاص بخشیده است .

شك خیام طغیانی است که فکر و عقل انسان برخود می کند . وضع زمانه که هیچ چون و چرائی را تحمل نمی کند وبا هیچ منطقی تطبیق نمی‌نماید و درعین حال جستجوی علت ومنطق راهم بهیچ فکری اجازه نمی‌دهد ناچاراین‌اندیشه‌را برای هرصاحب نظربوجود می آورد که عجزوضعف ازفکرست ومحیط وزمانه عیبی ونقصی‌ندارد. اینجاست که فکر برضد خود بطغیان و عصیان می‌پردازد و در ارزش خود شك می کند . همانطور که یأس وعجزانسان را برضد خود بجنگ برمی‌انگیزد وبخود کشی وامی‌دارد . شك انتحارعقل وفکرست ودرحقیقت آنچه حکیم ومتفکررا در وجود خیام می کشد و اورا بیك‌نوع عرفان پوچ و خالی و غم‌انگیز می کشاند نا سازی زمانه و بی سرانجامی روزگارست .

بسیاری‌ازدلخوشی‌ها وبسیاری‌ازسرگرمی‌هایی که انسان‌بخاطر آنها فداکاری می کند و همی و فریبی بیش نیست و خردمندی که در ملاحظهٔ امور عالم چشمش از سطح وظاهر عبور می کند و بغور وباطن می‌رسد همهٔ آنها را پوچ و واهی وسست وبی‌اعتبارمی‌بیند اما این‌باطن

نگری و غور رسی جز آنکه زندگی را برای خردمند مثل کام گور سخت وسرد وتحمل ناپذیر کند فایده‌یی ندارد. زیرا توجه باینکه تمام این دنیای لطیف زندگی را ازتاروپود وهم و خیال بافته‌اند نتیجه‌یی که برای انسان دارد اینست که تمام شور وهیجان وشوق ونشاط را که مایهٔ رونق و جلوهٔ زندگی بلکه مظهرحرکت و مایهٔ مجاهده است در انسان می کشد و خفه می کند و از اینجاست که پنجهٔ سنگین و سرد عقل حلقوم زندگی رامی‌فشارد وحیات را درسینهٔ انسان‌خفه وخاموش می کند وآن راچیزی سخت وتحمل ناپذیرمی‌نماید. درست است که بسیاری از عقاید و بسیاری از سر گرمی های ما خلاف عقل و دور از منطق است اما باز دل حکم می کند که با این اوهام خوش بودن لذت دارد وهمین لذتست که پاداش رنجهای زندگی است و اگر زندگی بکلی فاقد لذت می‌بود مثل گور سرد و خاموش بود و به رنج زیستن نمی‌ارزید. بنابرین شك در واقعیت این عقاید و تردید درحقیقت این دلخوشی‌ها که مولود تنگی حال وحاصل ناسازی زمانه است خیام رابه بن‌بست نومیدی می کشاند و زندگی را در نظراو زشت وسرد وتیره و بی‌سرانجام جلوه می‌دهد.

باری سعادت اخروی و نعیم عقبی که ارباب دیانت بدان چشم می‌دارند رؤیائی لطیف است که زندگی را با همهٔ مصائب و آلام آن تحمل پذیر می کند. اما دنیای نقد، دنیای واقعی، که بطوروحشتناکی از غرائب و عجائب آگنده است این رؤیای لطیف را در نظر حکیم ویران می کند. این دنیای نقد دنیائی است ظالم و شقی، و خالی از مهر ومحبت، که نه دل‌را صفامی‌بخشد ونه جان را امید ونوید میدهد. دنیائی سخت و هراس‌انگیز که در عین آنکه مثل یك کوه سرب سرد و

سنگین برروی سینهٔ انسان فشارمی آورد ونفس را درسینه خفه‌می کند مثل یك زمین شن زار در زیر پای او فرو می‌رود و او را بکام مجهول و مرموز و تاریك وناپیدا کران خویش می کشد. آیادنیائی چنین که در عین نظم و ترتیب ریاضی ومنطقی دقیقی که اجزاء آن را بهم‌مرتبط می کند نظم اخلاقی ندارد وچیزی سرد و کور وعاری‌ازعاطفه وعدالت است درخور دلبستگی هست؟

آیا زندگی غایتی دارد؟ بطور قطع آنچه اهل عرفان و اخلاق می گویند نزد حکیم‌نمی‌تواند غایت وهدف زندگی‌باشد. آیا زندگی کردن برای آن است که انسان مدارج کمال را طی کند و خدا را بشناسد و باو اتصال بیابد؟ اما موجودی که خود را نمی‌شناسد و هدف و غایت خودرا نمی‌داند چگونه می‌تواند لاف از اتصال و ارتباط باخدا بزند؟ درست‌است که زندگی باید غایتی داشته باشد اما برای‌آن یك غایت برونی نمی‌توان فرض کرد. غایت زندگی غایتی درونی است. خود زندگی است که غایت و هدف زندگی‌است. ازین روست که‌باید زندگی را ـ با هر آنچه سبب توسعه و افزایش آنست ـ جستجو کرد و همان‌راغایت زندگی‌دانست. همین فکرست که سیرهٔ‌لذت‌جوئی‌واصالت لذت را نزد خیام موجّه می کند و عقل و حس وی را بسوی زندگی متوجه می کند. درحقیقت‌آنچه حس وعقل هردو به وجود آن شهادت می‌دهد زندگی است. همین زندگی گذران و بی‌ثبات که از درد و رنج و حماقت و اشتباه آگنده است. همین است که حقیقت دارد. باقی هرچه هست مبهم و مشکوك و نامعلوم است. مرگ وابدیت چیست؟ آنجا که زندگی قطع می‌شود همه چیز تمام میشود. حس و حرکت

پایان می‌یابد و عقل و ادراك هم دیگر در کار نیست . اما مگر وجود انسان که از «خونی و کثافتی وهشتی رگ وپوست» بوجود آمده است خود بجز همین حس و حرکت و عقل و ادراك چیز دیگری هست ؟ در واقع آنچه اهل دیانت و عرفان از آن بروح تعبیر می کنند و آن را بی‌مرگ وجاودان‌وابدی می‌شمارند غیر ازهمین حس وحرکت وعقل و ادراك چیز دیگری نیست . ووقتی مرگ تمام اینها را پایان می‌دهد و همهٔ اینها را متوقف ومعطل‌می‌نمایددیگرابدیت و خلود روح وهمی و خیالی بیش نیست . مثل تمام دلخوشی‌ها و سرگرمی های دیگر که وهم و خیال انسان برای تفریح و تسلی خاطر خود بوجودآورده‌است. اگرآنچه این وهم برای‌انسان‌مجسم می کند عدم صرف نباشد این‌قدر هست که وجودش بطور قطع مشکوك و مجهولست . تنها چیزی که درین میان وجود دارد زندگی است که با همه درد و رنج و سفاهتی که در آن هست وجود واقعی دارد و در خور دلبستگی و تعلق خاطر می‌تواند بود . فقط زندگی‌است که حقیقت دارد و عاقل کسی است که قدر و بهای آن را بداند و این نقد حقیقت را که در هر دو سوی آن جز وهم و باطل و شك وتردید چیزی وجود ندارد عبث بهدر ندهد .

آغاز زندگی‌البته‌ناپیداست واز کجا که‌این عالم آغازی داشته است وبکلی‌ازلی وبی آغاز نبوده است ؟ تحقیق وجستجودرباب زمان و مکان و حرکات و افلاك لامحاله این‌فکررا پیش می آورد که عدم‌صرف را نمی‌توان بوجود محدود و متعین تبدیل کرد . در اینصورت آغازی که برای جهان و برای زندگی فرض می کنند پنداری بیش نیست و حقیقت آن‌را کسی نمی‌داند . اماراه‌بیهودهٔ ملال‌انگیز زندگی‌نیز بطلسم قلعهٔمرگ منتهی می‌شود که خودسرمنزلی مبهم ومرموزست . درست

است که ضعف و حقارت انسان هرگز باو امکان نمی‌دهد که این پردهٔ راز را بگشاید و از ورای آن چیزی دریابد با اینهمه رنج و دردی که در دنیا بعقل و جسم انسان وارد می‌شود از ابهام درد ناکی که او را در گور سرد و تیره بکام می کشد بیشتر قابل قبولست. همین جنبهٔ ابهام مرگست که پیر نشابور را مثل هر متفکری رنج می‌دهد و نگران می‌دارد. آیا سرنوشت اینست که انسان همیشه درظلمت تردید وحیرت سر گشته باشد؟ هیچکس نمی‌داند از کجا آمده است و هیچ کس نمی تواند سبب موجّهی که ضرورت آمدن او را تبیین کند بیان نماید؟ این نکته‌هم که زندگی سراپافریب‌ودرد ورنج اوخودچه غایتی داردواینکه کدام‌امید سبب می‌شود که اواین همه رنج وآزار یك مرگ تدریجی را که زندگی نام داردتحمل نماید هم خودمعلوم نیست وبا اینهمه در پایان راه نیز افق بکلی تیره و مبهم است و حتی آنانکه «شمع اصحاب» شدند هم «ره زین شب تاریك نبردند برون» و این معمای مجهول مبهم رانگشودند* . گوئی مقدّرست که انسان هرگز بنور حقیقت چشم نگشاید و بیقین نرسد. آنچه هم از طریق علم و معرفت کسب کرده است ازاین‌اسرار گرهی نگشوده‌است وهمهٔ مجاهدات فلسفی تا کنون بی نتیجه بوده است.

آیا انسان‌ابدی است؟ و آیا بعد از مرگ که جسد ریخته و فرسوده و متلاشی گشت روح زنده می‌ماند؟ و یك روز باز از میان تاریکی‌های نیستی و فراموشی خطوط سیمای خود را در آیینهٔ ابدیت جلوه گر می‌بیند؟ اصحاب دیانت و اخلاق باین مسأله جواب مثبت می‌دهند چون اگر درین باره تردیدی روا بدانند اصل پاداش اخلاقی از بین می‌رود و دیگر چندان دلیل موجهی برای وجود خدا واخلاق

و دین باقی نمی‌ماند . اما تصدیق وجود خدا هم برای بعضی روح های خسته و نومید مستلزم آن نیست که خلود و ابدیت نفس را تصدیق و تأیید نمایند . این زندگی که یك فریب مداوم و یك حماقت مستمر توأم با یك سلسله درنده‌خویی و آزمندی نفرت‌انگیزست دیگر ابدیت و خلود آن جه حاصلی وچه مفهومی دارد ؟ انسان که در جنب عظمت لایتناهی و حتی در قبال وسعت و کثرت عالم ذره‌یی حقیر و ناچیزست وجز خونی و کثافتی و مشتی رگ وپوست نیست تحفهٔ قابلی نیست که حتی بعد از مرگ وتلاشی جسد بازهم وجود ناقابل او را حفظ کنند و مثل تاجی برسر آفرینش بگذارند . مگر زر تنگیاب گرانبهایی است که آن را « درخاك نهند وباز بیرون آرند » ؟ ـ هرگز

درین صورت بی هیچ شك نه انسان ارزش دارد و نه معرفت و اخلاق او . برای این چند روز کوتاه بی‌دوام که سرانجام در دل خاك فراموش می‌شود وازمیان می‌رودنیك وبد چه تفاوت می کند وجائی که سراسر فضای هستی جزدرظلمت کور بی‌نشانی غوطه نمی‌خورداز هشیاری و دانائی و خردمندی انسان چه کاری ساخته است ؟ آنچه بر سرنوشت انسان استیلا دارد جزیك مشیّت وحشی ومخرّب وبیرحم نیست که البته وجود ما را هیچ بحساب نمی آورد و بچیزی نمی گیرد . با اینحال میل و خواست واراده و اختیار ما در دنیائی که تحت استیلای چنین مشیتی است وهمی و خیالی بیش نیست . آیا ما بمیل خویش به این جهان آمده‌ایم ؟ ـ البته نه . آیا بمیل خویش‌ازاین جهان می‌رویم؟ ـ بازهم نه . پس درمیان‌این دوجبر کوربی شفقت، روشنی اختیاراز کدام روزن بر سرنوشت ما می‌تابد و دعوی میل و خواست و ارادهٔ ما از کجاست ؟

اینست پیر نشابور که از ورای خاموشی رفته‌ها و فراموشی گذشته‌ها پیام دلنشین عبرت آموز او هنوز در گوش جانها طنین می‌اندازد. پیام او چیست؟ پیام مردیست که همه چیز را دیده و همه چیز را شناخته و آزموده است و با اینهمه در هرچه دیده است و آزموده است جز نومیدی و بی سرانجامی و جز شك و تردید هیچ نیافته است. پیام مردیست که نه فلسفه و ریاضی درد جانکاه نومیدیش را درمان کرده است و نه دین و عرفان او را امیدوار و خوش بین و مطمئن ساخته‌است. بهمین جهت اندیشهٔ او جز شك و حیرت و جز مرگ و نومیدی چیزی در جهان نیافته است و سراسر جهان برای او در ظلمت شك و ابهام و درد و اندوه فرو رفته است. و درین ظلمت و ابهام چنان جانش از بیم مرگ باندوه و تشویر افتاده است که از هشیاری و آگاهی خویش نیز رنج می‌برد. ازین روست که هروقت بیاد مرگ می‌افتد و چشمش به صیاد بی امان اجل که در کمین جانهاست برخورد می کند می کوشد که بزیر گنبد میخانه پناه ببرد و غم و درد و تشویش و دغدغهٔ خویش‌را درنقش بی‌رنگ جام فراموش کند. با اینحال آیا پدرم حق نداشت که مرا از خواندن این رباعی‌های مؤثر و غم آلود بازدارد و آیا مادر بزرگ من اشتباه کرده بود که از شنیدن آن سخنان وسوسه انگیز چنان بهم برآمد که ناگهان برخاست و از اطاق من بیرون رفت؟

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سنائی

شوریده‌یی درغزنه

برجای شهرپر آوازه وباشکوه قدیم غزنین اکنون جزقریه‌یی کوچك و ویران نمانده است . آن‌شکوه وعظمت که درکاخ محمودی و باغ فیروزی بود اکنون جای بخاموشی و فراموشی داده است ومسافری که امروز ، بعد از گذشت قرنهای دراز ، بر آن شهر خاموش نیمه ویران میگذرد بسا که جزسکوت واندوه هیچ نمی‌یابد . نه‌فقط دولت محمود زاولی در آن غبار اندوه آلود ویرانی وپریشانی افول کرده است بلکه ازغوریان جهانسوز نیز که غزنین را در آتش انتقام‌خویش خاکستر کردند در آن‌خاموشی‌ها ودلتنگی های‌غزنه امروز دیگرهیچ اثری نیست . آن‌ته ماندهٔ شوق‌و نشاطی که از بقایای کروفر محمود و مسعود تامدتها بعد درین شهربازمانده بود اکنون غباربیابان شده‌است وآن‌سطوت وصولتی که آتش بدین شهردرزدوشکوه بهرامشاه وخسرو شاه را برباد داد چون رؤیائی پریشان ناپدید گشته است .

این دگرگونیها و پریشانی‌ها راکه گمان می‌برد ؟ در آن روزگاران که‌آن همه‌امیران وچاکران‌سلطان‌جزخواب زرنمی‌دیدند

آیا هرگز بخاطر کسی می گذشت که آنهمه بود وبادهیچ وپوچ‌است ودیری‌نخواهد گذشت که از آن‌چندان‌شور وشغب هیچ برجای‌نخواهد ماند ؟ این اندیشه ، البته برخاطر هر کس که شهری چنان عظیم را آنگونه در منجلاب طلاو شراب و گناه می‌دید میگذشت اما که بود که ازسراین‌اندیشه زود درنگذرد وازآن پندبگیرد وعبرت بیاموزد؟ نه‌آن جهانجویان که درمیدانها وراه‌ها خون بیگناهان رامی ریختند از این اندیشهٔ تلخ صفای وقت خویش را تیره میکردند ونه‌آن شیخان که درمسجدها وخانقاه‌هاکالای پوچ قدس‌وطهارت‌خویش‌را به‌پشیز دغل و ناچیز ارادت و دوستی سفیهان می فروختند از این اندیشه در دل بیمی واندوهی راه‌می‌دادند . مگر می‌شد باین‌خارخاراندوه فرصت‌داد که دردل جاکند وریشهٔ شوق و نشاط زندگی را بخشکاند و از بین ببرد ؟ دغدغهٔ مرگ وفناکه گاه و بیگاه انگشت بـه پهلوی انسان می‌زندالبته خواب غفلت‌و فراموشی رابدنبال داردوبی آن شك‌نیست که زندگی انسان ـ انسانی که خود را در کنار ورطهٔ فنا وسقوط می‌بیند ـ یکسره در تلخی یاس خواهد گذشت .

این فراموشی ، مثل خواب جوانی است : شیرین و گران ، وبی آن‌بسا سختی‌وبیدادی که ازدغدغهٔمرگ‌وزوال برجان انسان خواهد رفت وبسا ویرانی وپریشانی که جهان‌را درزیرغباردرد و اندوه خواهد گرفت . اما آنجاکه دلی از هیبت وهول این‌دغدغهٔ محنت خیز بیدار میشد وافیون‌فراموشی آن‌رافراخواب نمی‌برد‌چه دردها که نمی کشید؟ وچه افسوس‌ها که برفراموشیان نمی‌داشت ؟. درست است که از چنین دلی آسودگی و آرام‌میگریخت ورنگها وفریبهای جهان‌از پیش‌چشم اوپرده بیکسوی می‌افکند امادر سراچهٔ آن ، دردی بی‌نام ـ آمیخته

باترس و هشیاری ـ جای‌میگرفت و ماندگار میشد . اگر فراموشی‌از جان ودل مردرخت می کشید پریشانی و بیقراری در آن‌قراری‌می‌یافت و درهمان حال انسان بشکنجه‌یی عظیم ، تلخ و دردناك ، محکوم بود . در چنین دلی هر گز نه‌خواب وکام شیرینی و گرمی داشت نه عشق و شراب مستی ولذت می‌بخشید . اندوه‌تلخ وبیم مرگ جان را می‌خورد و می کاوید و از آن هیچ باقی‌نمی گذاشت . شایدتنها امید تسلی‌بخش که درین حال برای مردباقی‌می‌ماند ایمان‌بآخرت ویقین به‌بقای‌ابدی بود . آنجاکه این امید رخنه میکرد بیم ودغدغهٔ مرگ وفنادل را یکسره سردو خاموش نمیکرد . این امید ، امید گرمی بود ، امیدبقاو دوام بود ...

شهر غزنین درآن روزگاران که هنوز دولت وشکوه فرزندان محمود از آن رخت برنبسته بود در شادی وشادکامی غوطه میخورد . دلها ـ دلهای خرسند ـ همه غرق رؤیاهای زرین بود وازشادیها وخوشی های‌زندگی جانهامست ولبریز می‌نمود . عشق در مذاق جانها شیرینی خویش را داشت وشراب تلخی نوش حرارت خیزخود را در رگها می‌دوانید .در مسجدها مردم نمازی‌میخواندند امادرآن سوزی ونیازی نبود . در خانقاه‌ها گه‌گاه ترانه‌یی وفسانه‌یی از جست وجوی گمشدهٔ روحانی انسان بگوش میخورد لیکن شوری ودردی ـ از آنگونه که نشان راستان و راست روان است ـ ازآنجا آشکارا نمی‌شد . زاهدان گوشه‌یی داشتند ودرهوای بهشت‌همه چیز این جهان رادر می‌باختند. صوفیان دمی‌می جستند و از آن‌دم هیچ‌قدم فراتر نمی‌نهادند .شاعران، مانند مسخرگان وندیمان ، درگاه امیران را قبلهٔ امید خویش کرده

بودند وکام‌ومرادتن وجان‌رااز محتشمان وتوانگران‌دریوزه می کردند. این‌ها همه ازنشأهٔ فراموشی مست بودند و در پردهٔ ریاوهوی خویشتن را آگاه و آزاد فرامی‌نمودند. زندگی نیز، همه‌جا، شکوه وجلوهٔ دیرین را داشت و بیم‌واندوه مرگ وفناجان های‌عزیزان رانمی‌آزرد.

اما مردی هم بود که این دغدغه در خاطرش راه یافت و تریاك فراموشی دیگرهرگز نتوانست‌خواب غفلت را بدیدگانش فراز آورد. چنان وحشت آلوده از خواب جست که از آن‌پس دیگر هیچ قرار و آرام نیافت وبی آن که یك‌دم ازاین بیم‌و دغدغه بیارمد پیوسته بانگ خشم آلـود برمی کشید. اگر ایمان بآخرت و یقین ببقانبود چـه پریشانی‌ها که در جانش رخنه نمیکرد؟ امااین شوق لقاوامید بقاباز بیم‌مرگ و اندیشهٔ فنارا بروی آسان وهموار میکرد وجان نـومید بیقرارش‌راقرار وامیدمی‌بخشید. بااین‌همه دائم ازدردوخشم‌می‌خروشید و می کوشید تابافریاد واعتراض‌خفتگان دیگر را ازخواب برانگیزد. فریاد اعتراض وی‌پراز دردو زاری، پراز بیم‌و نومیدی، وپراز نیش‌و سرزنش بـود. دنیای روزگار خود را می‌دید ومردم را که بدان دل خوش کرده بودند می‌نگریست. حیرت می کرد وباخشم ونفرت بانگ برمیداشت که‌اینجاهیچ‌جای‌امیدنیست. آخر جهانداران وجهانجویان گذشته کجا رفته‌اند و آنها که بدین‌نقش‌های فریبنده دل‌بسته بودند اکنون در مغاك خاك‌با بی زوری وناتوانی خویش چه‌میکنند؟ از خشم می‌غرید وبه‌طنزمیگفت که بااینهمه‌لاف وغرور که شمالاف‌زنان دارید یك‌طپانچهٔ مرگ‌همه‌تان را ازپای درمیآورد. فرداست که این‌بادو بود

شما تمام میشود واین خشم وغرور شما فرومی‌نشیند. فرداست که این گل‌های نازنین خار میشوند و در زیرپای هرحیوانی فرومیریزند و بازهمین فرداست که آنچه امروز خارهای بیقدر بشمارند تاج گل میشوند ودر درگاه خداوند درخشندگی وجلال می‌یابند:

ای خداوندان مال، الاعتبار الاعتبار!
ای خدا جویان قال، الاعتذار الاعتذار!

پیش از آن کاین جان عذرآور فرومیرد زنطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماند زکار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده برعذار

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار...

درجهان شاهان بسی بودند کز گردون ملك
تیرشان پروین گسل بود وسنان جوزاشکار

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پار پار

... سر بخاك آورد امروز آن که افسر بوددی
تن بدوزخ برد امسال آن که گردن بود پار

چند ازین رمزو اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ وعبارت کار باید کرد کار...

تابجان این جهانی زنده چون دیو و ستور
گرچه پیری همچو کودك خویشتن کودك شمار

حرص وشهوت درتو بیدارند خوش خوش تومخسب
چون پلنگی بریمین داری وموشی بریسار ...

این مرد که بود که چنین تندو بی‌پروا سخن میگفت واندرز و عبرت را باطعن و سرزنش بهم‌میآمیخت ؟ لابد شناخته‌اید . شاعری‌بود از چاپلوسان درگاه سلطان که‌تااین زمان‌بیشتر عمررا در ستایشگری ودریوزگی گذرانیده بود. مثل فرخی ، مثل‌عنصری ، ومثل منوچهری ـ که وی خود را همتا وجانشین آن‌ها می‌شمرد ـ شعرمی گفت وعشق می‌ورزید وعمر درغم وشادی بسرمی‌برد . دروصف زیبائی‌های جهان سخنش لطافتی داشت ، عشق ساده رویان قرارازدلش می‌ربود ، نشأهٔ شراب جانش را مستی میداد ، امانشأهٔ زرمستی دیگرش می‌بخشید . سخنش بشیوهٔ فرخی وعنصری می‌مانست وزندگیش نیز بازندگی آنان تفاوت نداشت .

درگاه امیران‌ومحتشمان راکعبهٔ آمال خویش میشمرد وبهیچ چیز جز بزروجاه و عشق دل نمیبست . اماناگهان دغدغه‌یی انگشت به پهلویش زدواو را از خواب برآورد . آیاخوابی دید که چنین وحشت زده‌از خواب دیرین جست ؟ که میداند ؟ اماآنچه در افسانه‌ها راجع باین انقلاب درونی شگرف وناگهانی او نقل کرده‌اند در واقع بیش از خوابی شگفت بنظر نمی‌آید .

این انقلاب درونی، که غیراز او برای بسیاری‌ازعارفان بزرگ دیگرنیز ـ چون غزالی، عطار، ومولوی ـ دست داده است بی‌شك گذشته ازیك اندیشهٔدراز، حادثه‌یی ناگهانی نیز که غالبا درجان ودل تاثیری

قوی‌دارد ، در آن موثر بوده است . چنانکه در احوال بودا، در احوال پاسکال ، در احوال مولوی نیز ، یك حادثه منشأتحولی شده است . در هرحال ، در سبب توبهٔ بسیاری از مشایخ داستان‌ها نقل‌شده است که غالب آن‌ها از رنگ افسانه خالی نمانده است . ازین رواگر در بیان سبب توبه وتحول سنائی نیز ازین گونه افسانه‌ها نقل کنند جای عجب نیست . چنانکه نقل نیز کرده‌اند وآن افسانه‌ها از روح‌و شعراورنگ واقعی گرفته‌است .

می گویند که مثل بسیاری از گویندگان آن روزگاران دل‌در گرو عشق زیبا پسران داشت . عاشق قصاب پسری شد و آن پسر که از عاشق «بینوا» پانصد گوسفندِ سرسیاه دنبه‌سفید خواست و او را بطلب این آرزوی‌خویش به‌خوارزم فرستاد کهنه کفش‌پارهٔ پینه‌دوختهٔ پنج منی‌عاشق را که چون میخواست بی‌منت پای‌افزار تاخوارزم برود نزدمعشوق گذاشت‌ازبی‌مبالاتی‌نگهداری‌نکرد و کفش شاعریاوه گشت. چندی بعدچون شاعر عاشق پیشه باگوسفندان معشوق از خوارزم باز آمدو کفش خود را نزدوی نیافت از خال‌بگشت و گفت کسی که یك کفش ناچیزرانگه‌نتواند داشت دل‌را که عرش‌اعظم است چگونه‌تواند داشت . از آن پس هم‌بترك کفش گفت‌و هم‌بترك معشوق وروی بجهان درون آورد .. حکایت از مجالس العشاق است که مؤلّف آن در بارهٔ همه شاعران نام‌آور از اینگونه قصه‌ها آورده‌است* . حکایت دیگری نیزدرین باب آورده‌اند که مشهور ترست‌و ازتذکرهٔ دولتشاه نقل شده است : حکایت دیوانهٔلای خوار. این‌لای خوار ، بموجب‌روایت‌دولتشاه از مجذوبان وآشفتگان غزنین بود . در شراب خانه‌ها می گشت ، درد

شراب جمع میکرد، ودر گلخن‌ها درد می‌نوشید . از قضایك بارسنائی از نزدیك گلخنی که این دیوانه در آنجا میزیست میگذشت . صدائی شنید . بدرون گلخن رفت و گوش فراداد . شنید که لای‌خوار بـا یار خود میگفت قدحی‌ده تابکوری چشم ابراهیمك غزنوی بنوشم . ساقی گفت این چه سخن است؟ ابراهیم پادشاه عادلی است مذمت او برای چیست؟ گفت آری چنین است . امامردی است ناخرسند و بی‌انصاف . غزنین رانگه نمیتواند داشت آهنگ ولایت دیگر دارد . آن قدح‌را بستد وبنوشید وبازساقی را گفت قدح دیگرده‌تا بنوشم بکوری چشم سنائیك شاعر . ساقی باز گفت سنائی مردیست شاعر وظریف که قبول خاص وعام‌دارد ازوچنین‌سخن نباید گفت .لای‌خوار گفت خطا کرده‌یی که مردیست احمق ،لاف‌وگزاف چند بهم‌بافته است و شعرش نام‌نهاده است وهرروز ازروی‌طمع درپیش ابلهی دیگر برپای‌ایستاده می‌خواند وخوشامد می گوید واین قدرنمی‌داند که او را برای اینگونه شاعری و هرزه گویی نیافریده‌اند .این گفتهٔلای خواردرشاعر که میخواست قصیده‌یی تازه‌را به‌نزد سلطان بردسخت تاثیر کرد . دل‌از خدمت‌مخلوق بر گرفت وروی فرادرگاه خدای آورد . رفته رفته در عزلت و انقطاع بجائی رسید که درشهرهمه‌جا پابرهنه می گشت . یاران وخویشان‌برین حال وی گریه میکردند امااوبی دردخوش می‌خندید وشادی میکرد . گویند یکی از آشنایان کفشی خرید وباصرار بپایش کرد . روزدیگر سنائی را که در راه دیدسلام داد . شاعر کفش ازپای بیرون کرد وبدو بازداد . پرسیدند که این کفش چرا بازدادی . گفت سلام امروز اونه چون سلام روزهای پیش بود* ...

اینها افسانه است که نظیر آنها دربارهٔ بعضی شاعرانِ دیگر نیز نقل شده است. داستان پسرقصاب و حکایت پابرهنه گشتن شاعر را ظاهراً از تغزلاتی که دردیوان‌او درباب یك‌دلبر قصاب هست وازاینکه به بی‌سروپائی ومحرومی از کفش و کلاه در دیوان اومکرر اشارت رفته استِ گرفته‌اند. دیوانهٔلای خواررا هم‌بعضی از تذکره نویسان مربوط به‌عهد سلطان محمود شمرده‌اند وبرخی به‌دورهٔ بهرام شاه. امادورهٔ تحول وانقلاب‌حال سنائی باعهدبهرامشاه نمی‌سازد و در روزگارمحمود نیز شاعر هنوز بیش از نیم‌قرن بادنیائی که بعدها در آن ولادت یافت فاصله داشته است*. ازدیوان شاعربرمیآید که صحبت خراباتیان او را از خود بیرون کشیده است. آیا حکایت لای خوار را از روی اینگونه اشعار که در دیوان اوست ساختُه‌اند؟ البته بعید نیست که چیزی شبیه باین حکایت: صحبت یك مجذوب یایك خراباتی؛ او را متوجه‌قباحت‌کارشاعری‌خویش کرده‌باشدوشاعردریك لحظهٔحساس‌زشتی ستایشگری وچاپلوسی و مردم پرستی را بدرست دریافته باشد. با این همه این تحول نیز چنان نبوده است که حتی‌در دورهٔ زهد وتحقیق‌نیز او را بکلی ازجهان وجهانیان معزول دارد واز ستایش ونکوهش‌خلق بر کنار کند. حتی «حدیقه» نیز که یادگار این دورهٔ شور و تحول اوست از اینگونه ستایشگری‌هایکسره خالی نیست سهلست از هجوو کنایه ونیش وطعنه هم‌مشحون است*.

بااینهمه، تحولی که در فکر شاعر پدیدآمده است در شعر او محسوس است ومنشأالهام معانی و افکار تازه‌یی است که پیش از آن بکلی بی‌سابقه بوده است.

این «پسر آدم» که بنام مجدود خوانده میشد درحدود سال۴۷۳ در غزنین بدنیا آمد . پدرش آدم از نژاد بزرگان و آزادگان بوداما از مکنت‌بهره‌یی نداشت .خاندان‌اومثل بیشتر خراسانیان آن‌روزگار مذهب بوخنیفه می‌ورزیدند . بااین همه مثل بیشتر سنیان پاك‌اعتقاد، علاقهٔ بخاندان پیغمبر در آن‌ها راسخ بود وهمین نکته است که‌سخن سنائی راگاه رنگ تشیع‌میدهد و بعضی رابه تشیع‌وی معتقد میسازد. در این که خاندان او ، بذوق ومعرفت علاقـه داشته‌اند شك نیست و رضی‌الدین‌لالا از عرفای بزرگ این ادوار نیز چنانکه جامی نقل کرده است باین خاندان منسوب بوده‌است* . باری مجدود در غزنین که درآن ایام‌هنوز کانون‌مهم فضل وادب بشمار می‌آمددر خط کسب معرفت افتاد . و وقتی جوانی نوخاسته بود از آنچه در آن زمـان برای یکشاعر درباری لازم می‌نمود بهره داشت . از دیوان اوبخوبی برمی‌آید که بامعارف مهم‌عهد آشنائی داشته است و چون از زبـانی تندو طبعی جاه طلب‌نیز بهره‌مند بود در نزد بزرگان عصر میتوانست برای خود جائی پیدا کند .

بااینهمه ظاهراً در غزنین کارش پیش نرفت وهنوز جوان بـود که راه‌بلخ پیش گرفت. آنچه او را از غزنین ببلخ کشیدغیر ازعشق کـه در جوانی رهبردل وی‌مینمود تاحدی امید احسان وانعام خواجه اصیل الملك حسن هروی بـود که در آن شهردستگاه وحشمت تمام داشت . این خواجه چنانکه از اشعار شاعر برمی آید در حق پدر وی آدم نیز نیکیها کرده بود . در بلخ سنائی ازیاری ونواخت او بی‌بهره نماندو از او چنانکه چشم میداشت نیکی‌هادید . بااینهمه عاقبت بین

آنها بهم خورد و شاعر که جوانی آتشین خوی‌وبدزبان بود ممدوح خویش را ـ باآنهمه‌نیکی که درحق وی‌و پدرش کرده بود ـ رها کرد. بدشمنان وی‌پیوست ووی را نکوهش کرد وتهمت‌های بدزد. این‌کار وبدزبانی‌ها وتندخوئی های‌دیگر شاعر رادر بلخ گرفتار آزار و محنت کرد. این محنت وآزار را خود او درکارنامهٔ بلخ بازمی گوید. سرـ انجام باآن که درین شهر بی «داد» دوستانی نیزیافت امااز جوروآزار دشمنان و مخصوصاً از تحریك و تحقیر خواجه اصیل‌الملك در آنجا بیش جای‌درنگ ندید. بار سفربست وبجانب سرخس رفت. درسرخس نیز کژخوئی و بدزبانی وبینوائی خویش را همراه برد. این‌بینوائی، مثل یك درد بیدرمان، بزندگی اوچسبیده بود. اورا حساس و زودرنج کرده بود و با گدائی‌به مشقت بلند همتی نیز گرفتار داشته بود. همین بلندهمتی بود که او را با وجود بینوائی گاه بعزلت و بی نیازی می کشانید و روح شاعر در کشاکش امواج این امیال و عواطف دائم زیر و زبر میشد.

در هرحال شاعردرین شهرهای خراسان غریب، ناآشنا، مجرد، و فقیر بود و اینهمه، جوانی اورا رنگی از نارضائی وبدبختی میداد. شکایت از فقر در اشعار این دوره از عمر او انعکاس دارد و در بعضی‌از این قصاید او بخوبی میتوان نالهٔ یك فقیر غریب بینوا را شنید. گاه اتفاق می‌افتاد که شلوار درستی نداشت و گاه ناچار میشد عمامه‌یی و ازاری از دیگران بعاریه بستاند و از خانه بیرون رود.

داستان پا برهنه راه رفتن او، و هم حکایت کفش فرسودهٔ پینه دوخته پنج منی او، ظاهراً انعکاس صدای همین فقر و بینوائی عهد جوانی‌اوست. این‌فقروبینوائی، خاصه درشهرهای غربت‌اورا می آزردو

طبع ناخرسند، اورا به بد زبانی وهجو وهزل می‌انگیخت. مسخر گی و مطایبه نقابی بود که او نارضایی و بینوائی‌خویش‌را درپس آن می نهفت. حتی گاه بکمك این مسخر گی و هجا گوئی میتوانست فقر خود را ـ مثل يك جور وتعدی ناروائی که جامعه در حق او کرده باشد ـ بی‌شرم و بی واهمه برخ توانگران بکشد و صلهٔ خود را ـ مانند يك طلب ـ از آن‌ها بخواهد. دربن مسافرتها که به شهرهای خراسان می‌رفت با آن که مجرد می‌زیست تنها نبود. گاه شاگردی که برای او خدمت میکرد نیز با وی همراه بود.

درسرخس در کاروانسرائی فرودآمد که بازرگانی باوی‌همسایه بود. يك چند این بازرگان غایب شد. چون بازآمد مبلغی کالا و زر و جامه از دکان وی برده بودند. سنائی هم به هرات رفته بود. تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند و بازرگان نامه‌یی بسنائی نوشت واز وی خواست تا درین کار درنگرد. در جواب تندی که شاعر باین بازرگان نوشت بی‌نیازی وبلند همتی خویش را بازنمود وبازرگان را چنان بدین بد گمانی سرزنش کرد که مرد از پس شاعر رفت و از او عذرها خواست. سنائی ازهرات نیز چندی بعد سفر گزید ویك چند در نشابور و خوارزم و بلخ بسر برد. آنگاه، از بلخ بآهنگ حج بیرون آمد. زیارت مکه ظاهراً اندیشه های دیگر در دل وی پدید آورد. در باز گشت به بلخ آثار تحول و انقلاب فکری، در وی ظاهر گشت. دلش از ستایشگری و از زند گی بی بند وبار گذشته گرفت و ملول شد. به پرهیز گاری و پارسائی گرائید و اندیشهٔ زهد دست در دامن جانش زد. بسیاری از زهدیات او، ـ که شعرسنائی را از گفته دیگر شاعران قدیم ممتاز میکند. و بی شك از مزایا و مختصات عمدهٔ

شعر اوست ـ درین هنگام و در بلخ سروده شد. از بلخ باز بسرخس رفت و این بار ـ که حرص وطمع شاعرانهٔ خویش را نیز در بیابانهای راه مکه گم کرده بود ـ در بلخ و سرخس آسوده‌تر زیست. با اینهمه محتمل است داستان بازرگان وتهمت شاگرد حکیم باین سفر سرخس و دورهٔ بعد از حج او مربوط باشد. در هر حال نامهٔ سنائی یادآور مضامین قصاید زهدیات اوست که بعد از سفر حج گفته است و بعضی از آنها بی شك در سرخس ـ و درهمین نوبت دوم اقامت سرخس ـ سروده شده است. باری درین سال‌ها که شاعر دیگر بار بسرخس آمده بود، شیخ الاسلام جام ـ احمد ژنده پیل ـ نیز یك چند باین شهر آمد و در این جا با امام منصور سرخسی که از دیری بین آن‌ها عداوت بود آشتی کرد و این آشتی بین صوفی و فقیه سنائی را ـ که با هردو آشنائی داشت ـ سخت شادمانه کرد و اورا واداشت تا در یك قصیده هردوشیخ را بستاید*.

در حقیقت شاعر ـ که اکنون در قصاید خویش مثل یك حکیم سخن میگفت و حکیم شناخته میشد ـ این بار، دور از دلقکی ها و ستایشگریهای قدیم، در سرخس حرمت وآسایش بسیار داشت. وزرا وائمه وبزرگان سرخس با اومربوط بودند ووی را احترام می کردند. قوام الدین درگزینی وزیر معروف عراق که درآن زمان در دستگاه سلاجقه اهمیت ونفوذ بسیارداشت درین شهر بجست وجوی سنائی بر آمد و دیدار او را ـ که درین روزگار بعزلت و انزوا گرائیده بود ـ بجد خواستارشد. اما حکیم غزنه ـ که دیگر چندان بصحبت اهل دنیا سرفرود نمی آورد ـ نپذیرفت و با دو نامه ویك شعر مؤدبانه این درخواست را

رد کرد و از آشنائی وزیر محتشم عذرخواست . خود او نیز درسرخس نماند . بیرون آمد و بشهرهای خراسان رفت . سالهای پایان عمرش در غزنین گذشت : شهری که زادگاه او بود و در آنجا سلطان بهرامشاه هنوز بیش و کم با جلال وشکوه دیرینهٔ پدران خویش فرمان‌می‌راند. اما حکیم با آن که نزد پادشاه ودرباریان وی حرمت تمام‌داشت دیگر ستایشگری را - آنچنان که رسم شاعران درباریست - پیشه نکرد و با آن که خشم وناخرسندی زیادی نیزجز درشعر نسبت بظالمان نشان نمیداد خودرا نیز- شاید جزدرهنگام ضرورت - بآنهانزدیك‌نمیکرد. گوشه‌یی گرفته بود و کمتربا همشهریهای خویش معاشرت می کرد. گویی غزنین با همه علماء و فقها و ائمة و قضاة و زهاد و صوفیه‌یی که درآن بودند در نظر وی هنوز شانه‌اش از بار گناهان روزگار خون - آلود تبهکارمحمود ومسعود خالی نمی‌نمود . وحکیم که در کنج عزلت خویش « حدیقهٔ » خود و قصاید زهدآمیز خویش را می‌سرود ، اگر ازین بزرگان شهر نام میبرد ظاهراً برای اجتناب از آزار و گزند آن‌ها بود . گاه نیزناروائی‌ها وبیدادیها و کژرویهای آنهارا برمیشمرد و در شصت سالگی نیز مثل سی سالگی خویش ، - اما این‌بار نه بقصد دریوزگی و صله جوئی - آن‌ها را نکوهش و ستایش میکرد . با این تفاوت که دیگر این‌بار هزل وی ، چنانکه خودش بدرستی می گفت : هزل نبود تعلیم بود و ستایش او نیز صرف تملق و دروغ شاعرانه نبود تشویق به خیر و تا حدی درس وعظ و هدایت و ارشاد بود * .

باری آن انقلاب درونی که پیش‌پای شاعر را درنیمه راه زندگی روشن کرد هم شیوهٔ زندگی او را دگرگون نمود و هم سبك سخن او

را رنگ دیگرداد. شیوهٔ شاعران گذشته راتقلید می کرد. نشانهٔ تتبع اسلوب فرخی‌وعنصری‌ومنوچهری جای‌جای درقصاید اوبچشم میخورد. حتی بشیوهٔ مسعود سعد چندان علاقه می‌ورزید که به جمع و تدوین دیوان اوپرداخت وبعضی اشعاردیگران رانیز باشتباه در آن وارد کرد. کاری که او را باعتذار از شاعر وا داشت * . زندگی اونیزدرآن دوره مثل زندگی‌همان استادان کهن بود. بامحتشمان وبزرگان عصر گفت وشنود ورفت وآمد داشت * . ازمجموعهٔ نامه‌های او که‌دردست‌است و از قصاید دیوان او برمی‌آید که درآن مدت با نام آوران عصرخویش چگونه سلوك می کرد. این دورهٔ عمراو، که دورهٔ جوانی او بود همه درهرزه گردی، عشرت جوئی، و ستایشگری گذشت. در دیوان او نشانه‌ها وآثاراین گونه زندگی همه‌جا جلوه دارد. نه فقط بهرامشاه وسنجر و وزیران آنها مورد ستایش وی‌بودند بلکه‌ازبزرگان‌خراسان نیزازهردستی-ازقضاة وائمه وسرهنگان‌ومهتران- شاعررا دستگیری می کردند. تنها این ستایشگری و در یوزگی‌ها نبود که یك نیمه از عمرشاعر را تلف کرده بود. خرابات گردیها، باده نوشی‌ها، و شاهد بازیها نیزروح او راآلوده بود.

این احوال نیزاز شعراو بخوبی پیداست وگاه ازمطالعهٔ شعراو این‌اندیشه بخاطرمیگذرد که گوئی شاعربه زنان رغبتی نشان نمیداده است وعشق را درصحبت زیبا پسران می‌جسته است. حقیقت آن است که این «عشق منحرف» در شعر او رنگی بارز دارد. در افسانه ها از عشق او با یك قصاب پسر سخن رفته است و در دیوان او نیز ذکر این «بت قصاب» مکرر آمده است. اما اینگونه اشعار اختصاصی باو ندارد و در دیوان معاصرانش نیز از اینگونه سخنان فراوان

می‌توان یافت. نه‌فقط در رباعیات منسوب به مهستی - هرچند در مورد او دیگر سخن از یک «عشق منحرف» نیست - از اینگونه وصف‌ها بسیارست، بلکه در شعر مسعود سعد و عثمان مختاری نیز این چنین شعرها هست. در «دیوان مختاری رباعی‌ها در وصف یار گازر و دلبر کارد گر آمده است و «مسعود سعد در قطعه‌هایی چند با یار رنگریز، دلبر فصاد، یار چاه‌کن، «دلبر کشتی گیر، یار باغبان، دلبر آهنگر، یار قلندر، دلبر قصاب، یار «فالگیر، دلبر خربنده، عشقبازی‌ها می کند. اما اینها را البته نمیتوان نشانهٔ ذوق و زندگی شاعر دانست. چنانکه شاهد بازی نیز خاص سنائی نیست و این بیماری دیوان بسیاری از شاعران آن روزگار را - مثل مسعود، بوالفرج، معزی، سید حسن، مختاری و دیگران - رنگ خاص داده است. در نزد سنائی هم این گونه عشقبازی تنها به «پسر قصاب» اختصاص ندارد. با پسران دیگر از اهل هر صنف و پیشه نیز در غزلهای خویش راز و نیاز عاشقانه می کند. گاه پسری را از رسته صرافان بدام می‌اندازد، گاه با یک دلبر کلاه دوز نرد عشق میبازد، و وقتی با یک معشوق پاسبان معاشقه می کند. گاه نیز در این غزلها الفاظ و معانی خاص مربوط به پیشهٔ معشوق را التزام می کند و پیداست که این نوع غزلسرائی، شیوه‌یی رایج، از نوع آن چیزی بوده‌است که «شهرآشوب» یا «شهرانگیز» خوانده می‌شده است و بسا که غیرت تمام اصناف یک شهر را بر شاعر بینوای طبع آزمای - وغالباً بیگناه - می‌شورانیده‌است. با اینهمه نه وجود این عشق منحرف را در نزد شاعران آن روزگار انکار می‌شود کرد نه کثرت و وفور الفاظ زشت و رکیک را در سخن آنها می‌توان نادیده گرفت. در واقع تشبیه های زشت با الفاظ درشت و شرم انگیز کلام بسیاری از شاعران این دوره را آلوده‌است. سوزنی و انوری

که جای خود دارند مختاری و سنائی نیز گاه داد وقاحت داده‌اند. پیداست که اوضاع زمانه بااین شوخیها وهرزگی‌ها سازگار بوده‌است. حتی درحدیقهٔ سنائی، و درقابوسنامه وسیاست نامه‌نیز الفاظ وحکایات زشت آمده است و ملای روم که کلام خود را «نردبان آسمان» می‌خواند نیز از اینگونه سخنان شرم و یاخودداری نمی کند.

ازین رو نباید عجب داشت که این هرزه گوئی ـ که از شیوهٔ حکیمان و عارفان بدورست ـ حتی درحدیقه سنائی، و در اشعار دوره بعدازتحول اونیز راه یافته‌است. درواقع‌ازآنجا که همواره، چنانکه خود وی میگوید «هزل را خواستار بسیارست» حتی اشعار زهد و وعظ وتحقیق نیز، درآن زمان، بی‌آنکه ازتندی هزل چاشنی گرفته باشد درنزد عامه مطبوع نبوده است وازین‌روست که‌حتی‌سخنان‌حکمت‌آمیز واندرزهای عبرت‌انگیزسنائی نیز گه‌گاه ازهزل و وقاحت‌بسیار تأثیر گرفته است. بااینهمه اشعاراین دوره از عمراو، بقوت معانی وقدرت وعمق‌تأثیر، از سخنان پیش از دوران تحول او ممتازست و اگرشاعر در اشعار دورهٔ قبل‌از تحول خویش مقلد شیوه استادان کهن بوده است درسخنان این‌دوره بی‌شك مبدع ومبتکرست واین‌شیوهٔ سخن که بعدها خاقانی وظهیر و کمال‌اسماعیل وامیرخسرو وجامی آن را تقلید وتتبع کرده‌اندآورده وآفریدهٔ اوست.

این‌شیوهٔ تازه که‌آن‌رامی‌توان به‌پیروی‌ازتعبیرخاقانی‌شیوهٔزهد یا «تحقیق» خواند * عبارت بودازبیان معانی زهد وتوحید و عرفان در تعبیرات شاعرانه. توحید خدا، ستایش قرآن، نعت پیغمبر، وتذکار و بیان آنچه مکارم اخلاق خوانده میشود موضوع عمدهٔ این زهدیات.

اوست . نکته سنجی‌هائی نیز کـه در بیان این معانی دارد او را درین زمینه شاعری معنی آفرین نشان می‌دهد . در کلام او گاه لحن ناصر خسرو بگوش می‌خورد . بااین تفاوت که درسخن ناصر آهنگ حکمت قوی‌ترست ودر گفتار وی لحن زهدوعرفان . مثل ناصرخسرواز گمراهی وبی‌پروایی عامه دچار خشم ونفرت می‌شود و مثل او از عشرت جوییها وسر گرمی‌ها حقیراهل زمانه ـ که همه بیش و کم وجود خود راوقف خدمت بستمکاران کرده‌اند ـ شکایت دارد. آیا این‌سخنان ، با اینگونه مضامین، شعر بشمارست ؟ یك شاعر نامدار عصرما این‌ها را ازقلمروشعر خارج می‌داند و می‌پندارد که بین‌این‌سخنان باآنچه شعر راستین‌است فقط همان اندازه مناسبت هست که میان شرع و شعر وجود دارد * .

با این همه اگرخیال‌انگیزی وپدیدآوردن شور وهیجان نشان شعرست این سخنان نیزچیزی جزشعر نیست. نه آخرجانهای مستعد و دلهایی را کـه پذیرای اینگونه معانی هستند بهیجان می‌آورد و یك لحظه ـ یا بیشترـ ازین زند گی که در آن است منصرف می کند و به عوالم دیگرمی کشاند ؟

غیرازاین زهد وتحقیق ، رنگ قلندری نیز دربعضی اشعار این دوره ازحیات او جلوه دارد . عشقی گرم ، تند و سوزنده که همه چیز را خرد می کند ، می‌سوزاند ، و ازبین می‌برد دراین قلندریات اوموج می‌زند. اما این عشق قلندرانه درآن مستی‌های سوزان وویران کننده که دارد ، جسم وجان هر دو را می‌نوازد وهردو را فدا می کند . در هرحال این رنگ قلندری یك نشان دیگر از آن دردیست کـه سخن سنائی را بعد ازانقلاب درونی او ازخون دل رنگ داده است وپیداست که بی‌تحولی چنین شگرف شاعری فرومایه و ستایشگر باین پایه از

شور و گرمی نمی‌رسید . . .

آثار سنائی البته منحصر بهمین دیوان او نیست . چنانکه خود دیوان هم فقط شامل قصاید نیست . غزلیات ، ترکیبات ، قطعات ، و رباعیات نیز چنانکه در نزد شاعران دیگرهست در این دیوان هم دیده میشود و تعداد ابیات آن روی‌هم رفته نزدیك چهارده هزار بیت‌است . غیر از دیوان چند مثنوی نیز - همه دربحر خفیف ـ از وی‌باقی‌مانده است که مهمترین آنها حدیقه یا چنانکه غالباً می گویند حدیقة ـ الحقیقه است . حدیقه که‌آن را الهی‌نامه وفخری نامه هم خوانده‌اند منظومه‌یی است شامل ده هزاربیت در توحید و عرفان و اخلاق والبته آن را اگر همه جا بتوان شعر خـواند از آن نوع شعر باید خواند که شعر تعلیمی * نام نهاده‌اند و مثل هرشعر تعلیمی هدف معین دارد که در اینجا تعلیم مقاصد صوفیه است، از راه خیال انگیزی‌وشاعری. جاهایی در آن هست که از بس تعلیم غلبه دارد درآن از ذوق وخیال اثری نیست جاهایی نیز هست که نظم امثال وقصه‌ها یا آوردن‌تشبیهات خیال انگیز رنگی از شعر راستین بدان بخشیده است . در هرحـال حدیقه بیك تعبیرچیزی از نوع یك دائرة‌المعارف عرفانی است،آن‌هم به شعر درطی‌آن شاعر از همه چیزسخن میگوید . از خدا ورسول، از عقل وعشق ، از علم وغفلت ، از دوست و دشمن، از زمین‌وآسمان، از شاه و وزیر، و حتی ازخود کتاب . لحن او نیز مثل نوای یك معلم است : حالت کسی را دارد که شنونده را شاگرد خویش می‌داند . بااو گفت وشنید نمی کند او را رهنمائی می کند . در نظم حدیقه آیات و اخبار با حکمت و عرفان بهم درآمیخته است و کثرت امثال وحکایات

که بعضی‌از آنها لطف و زیبائی عمیق دارد نیز آنهمه را چاشنی خاصی بخشیده است . با اینهمه چیزی سرد ، خشك و ملال‌انگیز ، درسراسر کتاب هست که نه لطافت بیان شاعر - چیزی که بندرت در حدیقه دیده می‌شود - آن را می کاهد ونه عظمت معانی و مضامین - چیزی که در سراسر کتاب هر گز از پیش چشم غایب نمی‌شود - آن را جبران می کند . خاصه که دربضی موارد فهم عبارت نیز آسان نیست وفراوانی تلمیحات و اشارات در آن با اصراری که گوینده احیاناً دراجتناب از درازگویی دارد ، خواننده را ملول وتنگ حوصله می کند .

مثنوی دیگرش منظومهٔ سیرالعباد الی‌المعادست که درآن شاعر خود را تا حدی از پیشروان معرّی و دانته - در سیربهشت و دوزخ - نشان‌می‌دهد* . نیزمنظومهٔ طریق‌التحقیق، منظومهٔ عقلنامه ، منظومهٔ عشقنامه ، منظومهٔ سنائی‌آباد ، منظومهٔ تحریمةالقلم ، همه مثنویهایی هستند کوتاه وبر وزن وبحرحدیقه که غالباً ازحیث مضمون ومعنی نیز درخورآن هستند که درطی‌حدیقهٔ او گنجانیده‌آیند. می‌توان پنداشت که بعضی ازین مثنویها اگر خود بقصد گنجانیدن در حدیقه سروده نشده باشد تخته مشق شاعر بوده است برای ایجاد حدیقه که با عمر گوینده شریك شده است . اما مثنوی کارنامهٔ بلخ یا مطایبه نامه - که نیز بروزن‌حدیقه‌است - ازآثارعهد جوانی‌شاعرست ویادآورمنظومه‌یی ازمسعود سعد درهمین ابواب است .

بهرصورت این منظومه دربعضی موارد نیز به پاره‌یی سخنان باب هشتم و باب نهم حدیقه شباهت دارد و در هرحال توجه سنائی به بحر خفیف - که تمام مثنویهای خود را درین بحرسروده است - قابل توجه است . غیر ازاین آثار- که همه شعرست - چند نامه ویك مقدمهٔ دیوان

نیز به نثر از قلم سنائی در دست است که مجموعهٔ آثار موجود او را متضمن است و شناخت تمام جنبه‌های مختلف روح و ذوق شاعر بدون مطالعه در تمام آنها ممکن نیست.

بدینگونه سنائی در بین شاعران و قصیده سرایان کهن از آنهاست که پیام خاص و هدف معین دارد. پیام او دعوت به درون بینی است و تحذیر از ظاهر پرستی. هدف او نیز مثل هدف صوفیان دیگر جست و-جوی راه حق است و نشان دادن آن بکسانی که راه را گم کرده‌اند. اما راه وی هر چند از کوچهٔ عشق می گذرد باز از مسجد و صومعه دور نیست. حتی در بعضی لحظه‌ها این راه از مسجد آغاز می‌شود و هم بدان پایان می‌یابد و رهرو اگر به خرابات و میخانه نیز راه می‌جوید هشیاری و پارسائی خویش را یکسره از دست نمی دهد. تصوف او با آنکه از سخنان قلندران و اهل ملامت نیز مایه می گیرد چیزی معتدل است. خدائی که او می‌جوید خدای یگانه است، آفرینندهٔ زمین و زمان. نه حلول در او می گنجد و نه اتحاد. شناخت او نیز جز باو، جز بجذبهٔ عنایت او، دست نمی‌دهد و آن خود جز با تنزیه او ــ که او را از هر آلایش و هر گونه نسبت پاك شمارند ــ میسر نمی‌شود. توحید واقعی فقط آن نیست که خدا را یکی بشمارند. اینکه با وجود او و در جایی که سخن از وجود اوست دیگر هر وجودی را عدم بشمارند و همه چیز را نیست بینگارند، توحید واقعی است. لیکن فقط اهل معرفت که هم جذبهٔ عنایت او آنها را دستگیری و رهبری می کند باین مقام از توحید می‌رسند. اما آنها با مردم عادی، مردم کوی و برزن که اسیر خواهش‌ها و شهوت‌های پست خویش مانده‌اند تفاوت دارند. این عارفان در واقع در فرود فلك

قرار نمی گیرند و منزل در ورای جسم و جان می جویند . در نزد آنها شهادت گفتن تنها آن نیست که لفظ « لااله الاالله » را برزبان رانند. شهادت گفتن واقعی ، در نظر آنها نفی همهٔ ما سوی است . نفی همهٔ کائنات عالم که هستی آنها نمود وسایه است وحقیقت و واقعیت ندارد . این «لا» که درلفظ شهادت هست مثل يك نهنگ ، در نزد آنها ، همه دریای هستی را سرمی کشد . همه جهان را بدم در می کشد و در خود فرو می‌برد . بدینگونه ، آنکه مثل يك عارف «لااله الاالله» می گوید دیگرهیچ چیزجزخدا نمی‌بیند . از هیچ چیز نمی‌ترسد واز هیچ چیز پروا ندارد. همه چیزرا ناچیزمی‌شمرد وهمه کس را فراموش می کند. تخت وتاج‌هستی‌را درهم‌می‌شکند ونقش‌فقرونیستی را بر جان‌می‌نگارد . جاروب لا را بدست می گیرد و جواهر ریزه های ستارگان را که برسقف آسمان پاشیده‌اند ، مثل يك كهنه غبار ناچیز و بیقدر فرو می‌روبد و برزمین می‌ریزد . تمام کائنات را مثل خار و خاشاك رهگذر می‌بیند وهمه را نیست ونابود می‌انگارد . هرچه جزخدا بخاطرش را، می‌یابد آن را بت می‌شمارد و درهم می‌شکند وهرچه جزحق درسرراه خویش می‌بیند آن را باطل می‌انگارد و ازسرراه دور می کند . حتی خود را ، وجود خود را و گوشت وپوست خود را، نیزنیست می‌انگارد. خود را فراموش می کند و درمیان نمی‌بیند . پیش ازمرك ، باختیار و ارادهٔ خویش وبی آنکه بدست خود رشتهٔ جان خویش را قطع کند ، می‌میرد . آنچه ازجهان بیرون به وام گرفته است ـ دردنیای خیال ـ باز پس می‌دهد. ازقفس طبع بیرون می‌پرد واز دام چرخ فرو می جهد . خاموشی می‌جوید و هر گونه دعوی را ترك می کند . خویشتن خویش را زیرپای ریاضت فرومی کوبد و دل‌را ازهرچه اندیشه وپروای‌جهان

است می‌پردازد. تن را از هرچه جسم و حجاب است خالی می کند و وجود خود را چنان سبك میکند که هیچ در حساب نمی‌آید. بدین گونه از هردوجهان در می گذرد و وقتی هردو جهان را مثل یك جفت کفش کهنه به نوك پا می‌آویزد باز آن هردو را، از بی‌اعتنائی، به‌سر راه می گذارد و می گذرد. می گذرد و بدنبال شریعت، دنبال دین، براه می‌افتد. اینجاست که تصوف سنائی رنگ دین دارد. قرآن را می‌جوید و می کوشد گرمی و نور حقیقت را از آن درك کند. اما نه به‌آن اندازه که یك کور بینوا از شعاع خورشید درك می کند. برای آنکه این نور خیره کنندهٔ قرآن را بتوان دریافت دلی پذیرا و خالی از غوغای شك وتردید لازم‌است. چنین دلی است که قرآن و دین را، مثل یك سرود دلاویز عشقی، آرام بخش و دلنواز می‌یابد: حتی دین واقعی را عشق، عشقی بی‌پایان وفناناپذیر، می‌شمارد. این‌عشق به‌حق، که غایت عمدهٔ تعلیم سنائی است در سخن بعضی عارفان دیگرنیزهست رابعهٔ عدویه آن را مثل یك درد مقدس دردل خویش پرورده است. در سخنان خواجه عبدالله انصاری نیزاین عشق با درد وشوری کم مانند به میان‌آمده است وازجهت‌التزام دین وشریعت‌نیزاین‌عشق‌سنائی خود با آنچه در کلام خواجهٔ انصاری هست شباهت تمام دارد. نزد صوفیهٔ دیگراین عشق غالباً چنان پرده درمی‌شود که هیچ آدابی وترتیبی نمی جوید وهمه چیزسالك حتی دین او را نیز می‌سوزاند و ازمیان می‌برد درصورتیکه نزد سنائی ـ چنانکه نزد خواجه عبدالله انصاری نیز ـ این عشق ازنور دین سوز و روشنی می گیرد وعارف اگراز روشنائی قرآن وازشاهراه شریعت دورافتد دربیغوله‌ها وبیابانها گم میشود وراه بجائی نمی برد:

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا تا کی از کعبه هین درخمار ...
ای هوا های تو هوی انگیز وی خدایان تو خدای آزار
... بر گذرزین جهان غرچه فریب در گذرزین رباط مردم خوار
رخت بر گیرازین سرای که هست بام سوراخ و ابر طوفان بار
تا ترا یار دولت است نئی در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاك بستانند دولت آندولت است وکار آن کار
برخود آنرا که پادشاهی نیست بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر خواهش افسر شماروخواه افسار..

درغزنه که حکیم ، بعد ازسالها هرزه گردی و دربدری بدانجا بازگشت زندگی او رنگ دیگر داشت . دوستان و مریدان ، بر وی جوشیدندوحتی سلطان بهرامشاه نسبت بوی ارادت ومحبت نشان داد . اما اینکه دست خواهرش را هم باو پیشنهاد کرده باشد - با آنکه تذکره نویسان گفته‌اند * - بعیدست و بصحت آن اطمینان نیست .

درهرحال این بار، برخلاف وقتی که در عهد جوانی آن را ترك کرده بود ، غزنین باحکیم وارسته خویش بیشترمهربانی کرد . بااین همه ، مرد وارسته که ازارادت و محبت بزرگان و محتشمان شهرنیز بهره‌مند بود ، بی اندوه وبی اعتنا با پای برهنه در همهٔ شهرمی گشت. گویی این بار آشفتگی حال ، وی را مثل بشر حافی کرده بود که زمین را بساط خداوند میشمرد و بر بساط عزیز با کفش رفتن را دور ازادب می‌شمرد * . وی نیزمثل بشر کفش‌وحتی کلاه را حجاب میشمرد. ودرشهری که خاص‌وعام وی رامی‌شناختند وحرمت می کردند، برهنه‌

پا در کوی و برزن می گشت . دوستی مخلص ازخواجگان ونام‌آوران غزنین - نامش احمدبن مسعود تیشه - از وی بجد در خواست که اشعار پراکندهٔ خویش را جمع کند و در معانی و افکار تازه - که ارمغان سفرهای درازخراسان‌وعراق‌است‌منظومه‌یی‌تازه بنیادنهد . لیکن‌شاعر که در زادگاه خویش - باتمام‌حرمت وشهرتی که داشت - هنوزخانه‌یی نداشت ومثل غریبان می‌زیست این بی‌سامانی را بهانه آورد و از قبول این درخواست معذرت خواست . اما آندوست از طلب بازنایستاد برای شاعرخانه‌یی ساخت‌واسباب‌راحت‌نیزدرآنجافراهم‌آورد * .آخرحکیم به جمع دیوان پرداخت ومخصوصاً بتدوین وترتیب حدیقه‌آغاز کرد. با این همه در غزنین برای وی - چنانکه باید - مایهٔ راحت فراهم نگشت .بعضی از سخنان‌او را فقها دستاویزمخالفت کردند. اورا تکفیر نمودند و حتی - بموجب پاره‌یی روایات - به حبس نیز افکندند . کار بجائی کشید که شاعر ناچار شد از علماء بغداد برصحت اعتقاد خویش گواهی بخواهد وبااینهمه تا پایان عمرازغوغای بدخواهان درزحمت باشد...اینهاروایات بعضی‌ازتذکره نویسان‌است * که صحت تمام‌آنها محقق نیست لیکن از حدیقه - مخصوصاً اواخر آن شواهدی بدست می‌آید که تاحدی از اینگونه مرارت های شاعر حکایت دارد . عبث نیست که شاعر، حتی در دوره‌یی که در کوی وارستگی خانه دارد و از جهان و جهانیان معزول است باز ناچار می‌شود ذوالفقار عهد جوانی خویش - زبان تند هجاگوی‌خود را - ازنیام‌کام بیرون کشد. بدسکالان راهجو کند ، دشنام تلخ بدهد، وبادشنهٔ هزل وطعن پوستشان را بکند. درحقیقت همین بد سکالانند که حتی در دورهٔ پیری و عزلت نیزدنیا را پیش چشم اوتیره می کنند ، او را به عصیان وناخرسندی می کشانند و

وآمی دارند تا باخشم واعتراض فریاد شکایت بردارد :

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند
از سر بیحرمتی معروف منکر کرده‌اند

در سماع پند و ندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کورو گوش زیر کی کر کرده‌اند

پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف
مرکز درگاه را سدّ سکندر کرده‌اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن راسخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
درجفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند

خون چشم بیوگانست آنکه دروقت صبوح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند

تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند
تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند

غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند
لاف خود افزون زپور زال و نوذر کرده‌اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین مشتی خرو گاو سرو بر کرده‌اند

بی‌شك ، بیداد این حاسدان گمراه بدسگال است که شاعر رادر غزنین به زاویهٔ عزلت می‌نشاند وبه گوشه گیری وا می‌دارد . بااینهمه گوشه گیری او از رنگ غرور وخودبینی نیزخالی نیست . ظاهراً وی

در جبروت وارستگی و درویشی خویش کمتر کسی از مردم را لایق صحبت میشمرد. اگرروایت صاحب آثارالبلاد درست باشد حتی وقتی بمجلس وزیر نیز می‌رفت با پای گل‌آلود برهنه می‌رفت و باین بهانه که فرش‌ومسند وزیررا نیالاید درهنگام نشستن پای خود را دراز می‌کرد. در حالی که وزیر باحترام او برپای می‌ایستاد و او را برجای خویش می نشاند *. از هجوهای تند نیشداری که حتی درین دورهٔ وارستگی درحق بزرگان عصردارد این‌خودبینی وبی‌اعتنائی اوپیداست چنانکه نامهٔ اوبه بهرامشاه نیز که درمجالس المؤمنین نقل شده است وهم نامه‌هایی که شاعربه قوام‌الدین در گزینی وزیرعراق نوشته است نیزلحن کبریا وغرور دارد *. ازین گذشته، وی‌ـچنانکه گذشت‌ـ از طبقات مختلف عامه نیز شکایت‌های تلخ دارد. همه طبقات را گمراه و گنهکار می‌خواند، نقاب همه را می‌درد، و همه را بیش و کم محکوم می کند. ازبیدینی‌ها و گمراهی‌ها و بیخردی‌ها که همه‌جا بین مردم هست می‌نالد ومی کوشد خودرا درپناه ملك‌ایمنی‌ازبیم وامیدخلق، از غم وشادی خلق، کناربکشد وازهمهٔ ملك عالم به‌ملك دل خرسند شود:

بس که شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملك سنائی به بین
تا همه دل بینی بی حرص وبخل — تا همه جان بینی بی کبرو کین
پای نه و چرخ بزیر قدم — دست نه و ملك بزیر نگین
عافیتی دارد و خرسندیی — اینت حقیقت ملك راستین...

باری، پایان عمرحکیم درغزنین گذشت: غزنین زادگاه دلبند شاعر که در عهد جوانی آن را بخاطر بلخ و سرخس ترك كرده بود.

اشتغال عمدهٔ او درین سالهای آخر عمر نظم و تدوین حدیقه بود. اما ظاهراً پیش از آنکه حدیقه را بپایان آورد عمرش بپایان آمد. درغزنین که از دیرباز سرزمین کام‌ها ونام‌ها بود بخاك رفت. هنگام مرگ بنابر مشهور شصت و دوسال داشت، وفاتش هم در سال پانصد وسی و دو روی داد. تاریخهای دیگرهم گفته‌اند: پانصد وبیست وپنج، پانصد و چهل وپنج، وغیراز اینها که هیچ یك درست نمی‌نماید. در هر حال عمراو درکار حدیقه بپایان آمد وغصه‌ها وملال‌های پایان عمراو نیزاز حدیقه بود. گویند دربسترمرگ از اینکه همه عمررا چنین در سرکار سخن کرده است پشیمان بود. درآن حال تب که پیش از مرگ وی را به بستر افکنده بود شعری زمزمه می کرد، مبتنی برتوبه از اشتغال به سخن وحاکی از بازگشت ازآن. صاحبدلی شنید و گفت عجب که در هنگام بازگشت ازسخن نیزهمچنان به سخن مشغولست. این شعر که درآخرین روزهای زندگی توبهٔ او و توبه شکنی او را - ازآنچه یك عمربدان مشغول بوده است - نشان می‌داد وآخرین سخن او نیز بشمار می‌آمد، چنین بود:

بازگشتم ازسخن زیرا که نیست   در سخن معنی و در معنی سخن

انوری

پیامبر ستایشگران

سخن شناسان گذشته انوری را ـ مثل فردوسی و سعدی ـ از پیامبران شعر فارسی میشمرده‌اند* اما در حقیقت اگروی بسبب قدرت خیال و لطافت بیان درخور این مایه ستایش هم باشد پیامبریست که گویی ـ تقریباً درهمهٔ عمر ـ جز ستایش و نکوهش چیز دیگری بروی الهام نشده است. دیوان انوری که شامل آیات اوست سراسر آکنده است از مدح وهجا و اگر از اخلاق و غزل نیز در آن نشانه‌یی هست فراوان نیست . در واقع بخش عمدهٔ دیوان او قصایدست و آنچه مخصوصاً سبب شهرت و آوازهٔ انوریست هنر قصیده سرایی اوست. قصیده سرایی در آن روزگاران رایج ترین شیوهٔ شاعری بشمار می آمد زیرا هم معیشت شاعران را تأمین می کرد وهم آنها را با پادشاهان و بزرگان عصر آشنا می نمود. درین قصاید ستایشگران، ممدوح را ـ که پادشاه یا یکی از محتشمان روزگار می بود ـ زیاده از اندازه می‌ستودند وهمه برتری‌ها وبزرگواریها را چون نیکی و دلیری وزورمندی و رادی و پیروزی و دادگری

بابیانی آگنده از دروغ و گزاف بوی نسبت می‌دادند و غالباً بکنایه ویا بصراحت‌ازوی خلعتی‌وصله‌یی‌هم درخواست‌می کردند. درین درخواست‌ها گاه ابرام و اصرار نیز می‌ورزیدند حتی اگر ممدوح در دادن صله مسامحه می کرد تقاضا را تکرار می کردند و گاه کار بتهدید و هجوهم می کشید وبدینگونه، قصیده سرایی این ستایشگران، شعر و شاعری را اندك اندك سخت بیقدر کرد و شاعران را تا حد گدایان کوی پایین آورد. لیکن اگر شاعری نزد پادشاه قرب ومنزلت می‌یافت زندگی‌او روبراه میشد وحتی مورد رشك دیگر ملازمان نیز واقع می گشت. در بین آندسته ازشاعران قدیم که- مخصوصاً درعهد سنجر- بستایشگری نام وآوازه یافته‌اند انوری باوج افتخار رسید ووقتی دروغ و گزافه را بتوان شعر شمرد،عجب نیست که حتی او را از پیامبران شعرنیزشمرده باشند. در دیوان انوری البته غزل و رباعی هست اما در آن دو زمینه توفیق وی چندان زیاد نبوده است. بیشتر اشعار وی قصایدست درمدح، که‌آنها را غالباً با خطاب ممدوح - وگاه نیز با تغزل- آغاز می کند و در اکثر آنها هم دست تقاضا پیش می‌آورد. درین مدایح غالباً از هرچه‌درتصور می گنجد برای‌خوشامد گویی وچاپلوسی‌استفاده‌می کند حتی گاه مبالغه را از حد در می گذراند چنانکه بعضی سخنان او را می‌توان بعنوان نمونه‌هایی از مبالغات دور از عقل ومنطق یاد کرد* . ازین گذشته در نظم قطعات نیز انوری شهرت بسیار یافته است. بعضی ازین قطعات البته جنبهٔ اخلاقی دارد اما غالبشان یا در مدح وتقاضاست ویا درهجو . در قطعات اخلاقی با آزادی تمام از قناعت ومناعت سخن می گوید، قناعت را کیمیای واقعی می‌خواند واز آلودگی بمنت کسان

اجتناب را لازم میشمرد* اماخود او که درواقع شاعری راوسیلهٔ کدیه
می‌شناسد این اندرزها را ـ مخصوصاً در موقعی که گرفتارحاجت‌است ـ
زودتر از دیگران فراموش می کند برای اندك مایه چیز دست تقاضا
پیش می‌آورد وشعر نزداین وآن می‌فرستد. ازین یك برای مرغ خود
ارزن می‌خواهد از آندیگر برای گوسپند و اسب خویش جو و کاه
می‌طلبد . از یکی برای چراغ خود پنبه و روغن طلب می کند و از
دیگری برای رفع گرمایخ تقاضامی‌نماید، وحتی‌بعضی‌را تهدیدمی کند
وکسانی راکه وجودآنها مایهٔ بیم وامیدی نیست هجومی کند*. این
است‌آنچه باین پیامبر شاعران الهام شده است ودر همین سخنان است
که انوری خود را چندان قوی و خوش قریحه نشان می‌دهد که او را
از قدیم در ردیف شاعران بزرگ ایران شمرده‌اند

این‌معانی که دیوان‌انوری را تقریباً به‌مجموعهٔ‌سخنان‌یك‌خطیب
مزدور شبیه‌کرده است البته با فن خطا به بیشتر مناسبت دارد تا با فن
شعر اما فن شعر انوری خود تلفیقی است از فن شعر وفن خطابه. زیرا
هدف شعر در بعضی موارد نزد وی مثل هدف خطابه است : اقناع طرف
وتحریك وتشویق او بامری که مورد نظر خطیب است. انوری خود از
همهٔ فنون شعر تقریباً بسه فن اکتفا کرده است: مدح، هجا، و غزل .
اماوقتی حکیمانه در منشأ این سه فن تأمل می کند چیزی جزحرص و
غضب و شهوت را اساس‌آنها نمی‌یابد* و اگرچه با این اندیشه شعر و
خطابه را سخت بیکدیگر درمی‌آمیزد لیکن راه وشیوهٔ خود را نیزدر
شعر نشان می‌دهد . راه وی راه خطیب سنجیدهٔ کار افتاده‌یی است که

برای کسب نام ونان ناچارست با قیاسات خطابی خویش گاه یك نالایق را برتخت ثنا بنشاند و گاه یك بیگناه را ازدارهجا بیاویزد. این مقصود نیز بمدد تأمل و دقت میسرست و ظاهراً ازین روست که شعر او شعر فکرواندیشه است، شعریست که درآن درآمد وبیرون شد سخن بدقت حساب شده است وشاعر در نظم آن بدانچه از موهبت طبع حاصل شده است اکتفانکرده است. خود او می گوید که وقتی قصد شاعری می کند، طبع را به زحمت ورنج می افکند و تا از عهدهٔ یك سخن بیرون بیاید صدبارخودبه‌عقده‌درمی‌افتد* . بدینگونه درنظرانوری شعرخوب بیشتر، از فکر و اندیشه می تراود و انوری از آندسته شاعران است که در آرایش گری وپیرایه بندی شعرخویش اهتمام دارند و بدانچه ببدیهه ازفطرت آنها حاصل میشود قناعت نمی کنند. این نکته اگرچه شعر او را رنگ ونشان خاصی داده است لیکن آن را از جوش وشور که لازمهٔ شعر واقعی است خالی کرده است وتا حد زیادی آن را متکلف ومصنوع جلوه گرساخته‌است. این‌است فن‌شعرانوری ، که شاعر آن را وسیله‌یی کرده بوده‌است تامگربدان، دوستی راخوشامد گوید، دشمنی را آزار دهد، وبا عشقی‌را به بیان‌آورد .

اما زندگی این پیامبر ستایشگران نیز خود در همین گونه ماجراها گذشته است ودر این چنین زندگی، خیلی کم فرصت آن‌یافته است که بیرون ازین دنیای محدود خویش ـ فارغ از دنیای حرص و غضب وشهوت- با روح ودل خویش خلوت کند و از آن اندیشه‌ها که برای امثال ناصر خسرو وسنائی پیش می‌آمد چیزی بخاطر بگذراند .

زندگی او زندگی یك بازرگان جهانجوی بود که جز اندیشه وسخن متاعی نداشت و آن را نیز به‌هر کس بیشترش می‌خرید می‌داد. این زندگی او را در ظلمت خور وخواب وخشم و شهوت غوطه‌ور می کرد، و اگر گاه نیز صدای وجدان او برمی‌آمد صدائی ضعیف، محو، وخاموش بود عمر او بیشتر در شادخواری وستایشگری گذشت و اگر گه گاه تهیدستی او را رنج نمی‌داد شاید هر گز اندیشهٔ آزادگی وخرسندی نیز بخاطرش نمی‌آمد. عشق به باده و ساده که غزلیات و تغزلات او را رنگ خاصی داده است اوقات او را خوش می‌داشت. درجوانی میراث پدر را - چنانکه مشهورست - در کار شاهد وشراب کرده بود. ذکر مستی‌های شبانه در اشعار او بسیارست و بیش از پنجاه قطعه در دیوانش هست که در طی آنها شاعر از این و آن تقاضای شراب کرده است. یك بار در مجلس بزرگی از سبب افراط در شراب کارش به غثیان کشید وموجب نفرت و شرم گشت. وقتی دیگر ازفرط مستی ناگهان از بام‌خانه‌یی پایش لغزید و بزمین افتاد. بیماری نقرس که یك چند موجب آزار وی بود نیز خود از این شاد خواریها وعشرت جویی‌هایش برخاسته بود. انتساب به‌سنجر که خود درکار باده و ساده ذوق و علاقه‌یی بسیار داشت نیز از اسباب مزید توجه او باین عوالم بود. خاصه که سنجر باو اعتقادی داشت و تا حدی ندیم مجلس خویشش کرده بود. این طبع عشرت جوی او را بستایشگری افکنده بود. گذشته از سنجر که شاعر یك‌چند دائم ملازم آستانش بود بیش ازشصت تن از نام‌آوران ومحتشمان عصرخویش راستود. پادشاهان، شاهزادگان، شاهزاده خانم‌ها، امیران بزرگ، حاکمان وقت، وزراء، قضات، سادات، دبیران، و ثروتمندان وقت همه

مورد ستایش وی واقع شدند . در دربار سنجر - مثل یک درباری - در توطئه‌ها و در جزر و مدهایی که سرنوشت رجال و امراء را دگرگون می کرد واردبود. در کشمکشهایی که بین‌اتسز وسنجر بود خوارزمشاه را بکنایه هجو کرد . در واقعهٔ گرفتاری علاءِ الدین غوری ودر هنگام بازگشت او به غور- جهت خوشامد سلطان- اوراهجو گفت واین هجو یك دوبار علاءِالدین را برانگیخت تا پیش پای شاعر دام نهد و درصدد آزار او برآید. در حادثهٔ غز که سنجر باسارت‌آن قوم افتاد وخراسان دچار ویرانی و پریشانی گشت شاعر زبان اهل خراسان شد . قصیده‌یی در شکایت ازین حادثه گفت و بامیر سمرقند فرستاد و او را بخراسان دعوت کرد :

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه‌یی مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه‌یی مقطع آن درد دل وخون جگر
نامه‌یی بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه‌یی در شکنش خون شهیدان‌مضمر

تأثر واقعی شاعررا ، ازین واقعه که زوال ملك سنجر و شروع آلام وبدبختی‌های خود اوست، درین اشعار بخوبی می‌توان دریافت.در واقع با زوال دولت سنجر رونق وشکوه بازار انوری نیز نماند. بعد از وفات سلطان شاعر وندیم وی نیز از مرو بیرون‌آمد. باا امرا وبزرگان خراسان ارتباط یافت. به‌نیشابور وبلخ رفت. دربلخ مورد تعرض وایذاءِ عوام واقع شد. ودر سالهای‌آخرعمر بسبب آنکه در یك قران کواکب درسال ۵۸۲ وقوع طوفانی را - که هرگز واقع نشد- پیشگوئی کرده

بود، وحکم او- مانند احکام سایر منجمان - درین باب راست درنیامده بود، مورد هجو ومسخره عامه واقع شد. چندی بعد ازین واقعه ، بسال ۵۸۳ یا دوسالی بعد از آن پیامبرستایشگران وفات یافت اما با وفات او برستایشگران دیگر البته راه الهام مسدود نشد .

دربارهٔ آغازکار انوری اطلاعات بسیار در دست نیست. وی ازخاك خاوران بین طوس وسرخس- که ابوسعید ابوالخیر پیرمیهنه نیزاهل آنجا بود- برخاست. زادگاه اوقریهٔ بدنه بود نزدیك میهنه واو بسبب انتساب بخاوران یك چنددرآغازحال خاوری تخلص می کرد. خودویاوحدالدین علی خوانده میشدچنانکه پدرش وحیدالدین محمدنام داشت و ظاهراً - مثل پسر- شاعر نیز بود. درجوانیبه کسب دانش رغبت یافت و گفته‌اند در مدرسهٔ نیشابور درس خواند اما میراث پدر را درکار شاهد و شراب صرف کرد وخیلی زود شاعری را وسیله‌یی برای معیشت ساخت. ازین رو بود که ازآنچه در مدرسه حاصل کرده بود چندان بهره نیافت . نه فقیه وقاضی شد نه طبیب وحکیم - ذوق شاعری که داشت سالها قبل از آنکه بخدمت سنجر به‌پیوندد او را مشتاق خدمت سلطان کرده بود . پیش از وصول بدرگاه سنجر یك چند در سرخس زیسته بود و چندی نیز در بلخ وهرات بسرآورده بود . اما شهرت او از وقتیآغاز شد که بخدمت سنجر پیوست وذوق و طبع خودرا درخدمت آن سلطان گماشت و درکارستایشگری چندان توفیق یافت که از گذشتگان خویش-عنصری وفرخی- گذشت و بعدها نام اودرردیف نام فردوسی وسعدیواقع گشت

البته این پیامبر ستایشگران ایران نیز - مثل دیگر شاعران

روزگار خویش- بشیوهٔ قدمانظر داشته است. چنانکه ازمتقدمان با شیوهٔ عنصری وقطران و از متأخران با طریقهٔ ابوالفرج آشنا بوده است. با اینهمه از راه تنوع در قوافی و بحور و مخصوصاً از طریق اعتدال در صنعتگری تجددی در شیوهٔ قدما پدیدآورده است. وی معانی عادی را غالباً بتصرف رنگ خاص می‌دهد و گاه از آیات قرآن وامثال و اشعار عرب نیزسخن خویش را چاشنی می‌بخشد. درست است که آوردن این مضامین حاصل تبحر او در ادب عربی ودانش‌های عصری است لیکن‌در بعضی موارد همین معانی سخن‌اورا تا حدی متکلف وملال انگیزمی کند درواقع نشانهٔ آشنائی با علوم مدرسه- ریاضی ونجوم وموسیقی وفلسفه- در شعر اوپیداست. خود او دعوی دارد که ازمنطق وموسیقی وحکمت بهرهٔ وافر دارد و از قراین پیداست که با کتب ابن‌سینا آشنائی داشته است. چنانکه نه فقط یک‌بار از ابن‌سینا درمقابل یک کنایهٔ طعنه‌آمیز سنائی‌دفاع کرد * بلکه در آثار آن حکیم تأمل‌داشت. ازجمله‌نسخه‌یی از عیون الحکمهٔ او را بخط خویش نوشته بود، و گفته‌اند که شاید اشارات حکیم رانیز بفارسی‌ترجمه کرده‌بود. بهرحال نشانهٔ آشنائی با حکمت درآثار او بسیارست و همین نکته‌است که در بعضی موارد شعر اورا دشوار و محتاج بشرح کرده‌است. درحقیقت انوری درکارشاعری، بآنچه از جوش طبع حاصل می‌آید - و شعر را غالباً ساده و طبیعی و آکنده ازلطف واحساس‌می کند- بسنده نمی کرده‌است ومی کوشیده است تا بتأمل، معانی نادر ومضامین‌دقیق وغریب بدست‌آورد. بااینهمه درسؤال وجوابهای او، و درنکته‌سنجی‌های سادهٔ او، که گاه نشانه‌هایی از حلاوت و لطافت طبیعی هست. در جاهای دیگر تأثیر معلومات

ـ و علاقه‌یی که درمحیط درباری به‌نشاندان این معلومات دارد ـ شعر او را پیچیده و دشوار کرده است. لیکن در همه حال استحکام بارزی که درافکاراو، وجاافتادگی خاصی که درالفاظ او هست‌درشعرهیچ یك از ستایشگران دیگر نیست و در حقیقت زبانی خوش‌آهنگ و غالباً خالی‌ازحشو وتعقید، و بیانی روشن وغالباً دورازپرگویی وخودآرایی مایهٔ مزیت‌انوریست وهمین‌هاست که‌اورا درنزد دوستداران شعر کهن، شایستهٔ آنهمه تحسین کرده است.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

خاقانی

درود گر شروان

خودستایی ها و آوازه گری هایی که در اشعار خاقانی هست نه فقط شاعران روزگار او ـ چون جمال‌الدین اصفهانی ، رشید وطواط ، اثیرالدین اخسیکتی ـ را بخشم وستوه آورد بلکه در زمان ما نیز که دیگر وجود شاعر همه خاك شده است و آن غبار مهر و کین هم که تاخت وتاز وی در تنگنای محیط شروان برانگیخته بود فرو نشسته است باز نمی‌توان این مایه خود ستایی را ازوی پذیرفت . در حقیقت خاقانی نه همین از بیشتر شاعران روزگار خویش بتحقیر یاد می کند وآنها را عطسهٔ خویش ، عیال‌خویش، ریزه خور خوان خویش ، و دزد بیان خویش می‌خواند بلکه مردم زمانهٔ خود را نیز مکرر می نکوهد وبه قدر ناشناسی وتنگ چشمی وبد سگالی متهم می‌داد . ازاین‌جهات وی تا حدی یادآور متنبی شاعر نام‌آور عربست* و مانند او نوعی سرخوردگی زهرآلود وخود پسندی سیری ناپذیردرسراسر سخنانش پیداست . آیاچیزی ازآنچه امروز« عقدهٔ حقارت» [1] می گویند * در

1ـ Inferiority Complex

وجودّ خاقانی بوده‌است ؟ ازسر گذشت جوانی او ، وازداستان خانواده ومحیط وشهرودیار اوآنچه معلوم‌است این‌اندیشه را درخاطرمی‌نشاند که وی ازچنین عقده‌یی‌خالی نبوده است .

پدر وی نجاری بود - ازاهل شروان- که وی باهمه خودستایی ها و گزاف گویی‌های خویش اورا دراین پیشه استاد می‌خواند و بیش ازین چیزی درین باب نمی گوید . مادرش نیز کنیز کی بود نسطوری که ظاهراً ازنژاد ترسایان همان سرزمین می‌بود . این مادر و پدر هم درچنان محیط کوچك که برتری مردم غالباً به میزان نژاد وخواسته سنجیده میشد برای کسی که می‌خواست در بین‌بزرگان شروان نام و آوازه‌یی بیابد وحرمت نفوذی کسب کند چندان مایه آبرو نمی‌بود . دراین‌خانوادۀمحقرنه‌ثروت‌موروث‌بودونه‌افتخار کهن. پدر که‌ازصنعت خویش درآمدی‌نداشت ازعهدۀ تربیت فرزند که-ازبخت‌بد- دروجود وی حس جاه طلبی وآوازه جویی سخت قوی بود برنمی‌آمد و کودك تا دیرگاه که رشد کرده بود هنوز « ازریزش ریسمان مادر »* روزی می‌یافت : مادری که یك کنیزك نسطوری نو مسلمان بود وگذشته و نژاد او نیز نمی‌توانست برای شاعر مایه افتخار باشد. درست است که عموی‌شاعر - نامش‌کافی‌الدین‌عمر- که یك طبیب دانشمند وجوان‌بود تا اندازه‌یی از برادر زاده نگهداری می کرد ودر تهذیب و تربیت او اهتمام می‌ورزید اما طبع خودخواه پرغرور وی را نوازش عم خرسند نمی کرد با اینهمه حمایت او نیزدیرگاه نپایید ومرگ نابهنگام وی شاعر جوان را - که ازمادر و پدر جزنامی وشاید جز اندوه گمنامی بهره‌یی نداشت - از کسی که می‌توانست تکیه‌گاه وی و مایه افتخار

وی باشد محروم کرد .

درشهر کوچك شروان که زادگاه اوبود و در بین همشهریهایی که پدر ومادر وی ـ علی نجار و زن نسطوری او ـ را نه بدان چشم که شاعر آرزو می‌داشت دیده بودند ، ودرمحیطی که هنرشاعر خریداران پرشور قوی مایه‌یی ازآنگونه که پیش ازوی ـ برای شاعرانی چون رودکی وعنصری پیدا شده بود ـ نداشت دلتنگی‌ها وخواریها وسختی ها درخاطراین درود گرزادهٔ بینوا وجاه طلب جمع میشد ، عقده‌می‌شد، و وجود اورا می‌خورد ومی‌آزرد ، و باچنین حالی عجب نیست که در اشعار وی اینهمه طعن وناسزا ودشنام وشکایت در حق زمانهٔ ناسپاس و مردم قدرناشناس آمده باشد وشاعر آنهمه از جور ابنای زمان سختی دیده باشد و اینهمه از دست آنها شکایت کند .

این خودستایی‌ها ، واین شکایتهای تلخ، برای کسی که امروز می‌خواهد ازراه اشعار وی بدرون زوایای دلش‌راه بیابد ، نشانهٔ وجود چیزی از نوع عقدهٔ حقارت است چنانکه هم تخلص پرآوازهٔ او : خاقانی ، وهم بیان پرتکلف وغیرعادی او ـ که پر ازخودنمایی وپراز فضل فروشی است ـ از اینگونه عقده ها حکایت دارد وازتأمل دراشعار وی شاید بتوان احوال روحی اورا بدرست شناخت .

در حدود پانصد سالهٔ‌هجرت ـ که ابن‌افضل‌الدین بدیل در خانه علی نجار بدنیا آمد ـ شروان شهری کوچك بود که پادشاهان محلی آن شروانشاهان خوانده میشدند و نسب به بهرام چوبینه می‌رسانیدند درین شهر دورافتاده ، کودك نجار ـ که مثل عیسی برای کاری دیگر

پدید آمده بود - از آنجا که طبعی بلند داشت نمی‌توانست سر به‌دکان نجار شروانی فرود آورد و نفرتی که ازین کار تیشه واره داشت، چندان بود که از نسبت پدر نیز بسبب آنکه بدین مختصر سرفرود آورده بود بیش و کم ابامی‌ورزید واز خشونت وی که ظاهراً می‌خواست کودك را بدکان درودگری بکشاند ناخرسند بود. این ناخرسندی چنان در اشعار وی انعکاس دارد که اورا یك فرزند ناخلف نشان می‌دهد وعجب نیست که حتی بعضی ساده دلان باشتباه‌افتند و گمان برند که وی‌نجاررا پدرواقعی وشرعی‌خویش نمی‌دانسته‌است و -مثل‌عیسی- نسبت‌بدیگران می‌داشته‌است *. ظاهراً همین‌ناخرسندی‌ازپدر وازپیشهٔ اوسبب شد که درودگر زادهٔ شروان سواد بیاموزد و درس بخواند و حتی در تحصیل دانش وادب رایج در زمان خود- فارسی وعربی - اهتمام کند. گذشته ازآن محیط شروان وقفقاز که درآن همه جا صلیب و مناره درجوار هم جلوه داشت - وحتی‌درخانهٔ‌پدرش‌یك زن نسطوری نسب رادر کنار یك نجار مسلمان نشانده بود- سبب شد که کودك با آیین عیسی و سرگذشت مسیح آشنائی بیابد و از آداب و عقاید ترسایان اندك اندك اطلاعات درست بدست‌آورد واین نکته نیز- مثل آثار آشنایی باعلوم ومعارف اسلامی آن‌عصر - دراشعار وی‌جلوه‌یی تمام دارد. وقتی‌قریحهٔ شاعری خود را دریافت، برای آنکه یك شاعر عادی نباشد کوشید تا دانش‌های گونه گون بیامورد وازآنهمه درشعرخویش مایه ها گیرد. غیرازلغت وادب، کلام ونجوم وحکمت وطب وتفسیر نیزخاطر اورا- که بهرحال جویای نوعی امتیازبود- جلب کرد و انعکاس اینهمه در شعر او سخنش را رنگ خاص داد. عمش، کافی‌الدین نیز درتربیت او

اهتمام بسیار کرد ووقتی این مربی دلسوز وی را درین جهان تنها رها کرد افضل الدین شاعری پرمایه بود که قریحهٔ عالی ـ مخصوصاً برای خودستایی ودشمن تراشی ـ داشت. قصیده‌یی که درمرثیهٔ این عم ناکام گفت وقصیده‌یی که در جواب رشید وطواط فرستاد این نکته را بخوبی نشان می‌داد.

درین زمان شاعر جوان در زادگاه خود شروان می‌زیست اما ازین شهر راضی نبود. ازمرگ عم رنج می‌برد، وچون درشروان اهل دلی نمی‌دید به تبریز وارمن می‌رفت. اماهیچ جا اهل دلی ـ که اورا با آنهمه خودبینی و خویشتن ستایی تحمل کند ـ نمی‌یافت. خیال مادر اورا بشروان باز می کشید وظاهراً هنوز روزی از «ریسمان مادر» می‌جست. تا مدتها حقایقی تخلص داشت: نامی که مثل تخلص خاقانی ودست کم بقدر آن ازغرور وخودنمایی مایه می گرفت..

آشنایی باابوالعلاء گنجوی درزندگی اوتأثیر تمام کرد. این شاعر گنجه که درآن زمان استادی نام آور بود درود گـرزادهٔ شروان را مستعد دید. بتربیت اوهمت گماشت ودختر خودرا که یك شاعردیگر ـ فلکی نام ـ نیز خواستارش بود بوی داد. اورا بدربار خاقان شروان برد واورا خاقانی لقب داد. اینهمه لطف و نواخت را خاقانی مستحق بود اما چون خودرا بهر نواخت ونوازش ارزانی می‌دید با استاد نساخت و ببهانهٔ رنجشی که درمیان آمد با اوبمبارزه پرداخت. اورا هجوهای تند گفت و بروی تهمت باطنی وملحدی ـ که مخصوصاً درآن ایام تهمت خطرناکی بود ـ نهاد. با دربار شروانشاهان نیز چندان سازش نداشت دربیشترستایش‌های او لحن گله ونارضایی هست زیرا شاعر بلند پرواز آوازه جوی، شهرشروان رابرای خویش کوچك می‌دید ودائم می‌خواست

راه دیار دیگر در پیش گیرد. با خوارزمشاهیان کوشید که مگر رابطه‌یی بیابد هم علاءالدین اتسز را ستود و هم دبیران دربار خوارزم - مثل رشید و طواط، و بهاءالدین بغدادی - را، اما بمقصد نرسید و رشیدوطواط تقریباً نومیدش کرد. آوازهٔ دربار سنجر او را بخراسان می‌خواند ویك بار نیز بوی این امید اورا تا به‌ری کشانید. اما اخبار حادثهٔ غزو سقوط دولت سنجر اورا نومید کرد. با اتابکان آذربایجان، دارای دربند، کیای مازندران، وسلجوقیان عراق، نیز بیش و کم ارتباط داشت وظاهراً بهربهانه وهردستاویز می کوشید تا خودرا از شروان ومحیط محدود قلمروخاقان بیرون اندازد. امامیسرش نمی‌شدواینهمه خاقان‌را نیز نسبت بوی بدگمان می کرد. با نارضایی - و شاید بامید رهایی - راه مکه را پیش گرفت ودرعهد خلافت مقتفی خلیفهٔ عباسی به حجاز وعراق رفت. درباز گشت ازین سفر بود که برایوان‌مدائن گذشت ومثل بحتری* - شاعر نام‌آورعرب - درآن «آئینهٔ فروشکسته» عبرتها دید وتحفةالعراقین را هم درین سفر ساخت. درهمین سفر بود که دربغداد با نزدیکان خلیفه ارتباط یافت وحتی نزدخلیفه هم راه جست ویك چند نیز اندیشهٔ اقامت در درگاه خلیفه بخاطرش نشست. تمایلات پارسایی که ازآغاز دروی وجود داشت درطی سفرمکه - وازتأثیرزیارت روضهٔ پیغمبر - دروی قوت بیشتر یافت و چون بسبب غرور باطنی در دل از ستایشگری شاهان ناخرسند بود این داعیهٔ تازه درجانش آویخت که ازین پس حسان عجم شود و مثل حسان که ستایشگر پیغمبر بود، وی نیز بمدح پیغمبر بسنده کند وازستایش دیگران کناره جوید. وحتی در طی یك قطعه شعر مدعی شد که صدیقان شهر پیغمبر را بخواب دیده‌اند وپیغمبر نزد آنها خاقانی را شاعرخویش خوانده است.

بدینگونه درباز گشت ازحج ، کوشید تاازدرگاه خاقان کناره گیرد . نان طلبی وچاره جوئی‌را کنار بگذارد ، و خدمت مخلوق را ترك کند. علاقه واعتقاد بسنائی شاعر نیز در پیدایش این داعیه ـ و لامحاله درشدت وقوت آن ـ تأثیر داشت . اما این اندیشه پیش نرفت وشاعر که در صدد فرار از درگاه خاقان برآمده بود ، گرفتار شد و بزندان افتاد . وصف این زندان واندوه وشکنجهٔ آن را دراشعار وی می‌توان یافت. درهمین زندان‌بود که‌اندرونیکوس کومننوس[1] شاهزادهٔ بیزانس راکه درطی ماجراهای دور و دراز خویش بشروان افتاده بود بشفاعت خواند ودر قصیده‌یی آکنده از کنایات واشارات خاص آئین مسیح‌این مهمان ترسارا بشفاعت خویش برانگیخت* . وقتی از زندان برآمد بازآهنگ مکه کرد واین بار ـ بعد ازهیجده سال که ازسفر نخست وی می گذشت ـ باز کعبه ومدینه را زیارت کرد .

نام وآوازهٔ شاعردرین‌زمان ازحدود محیط تنگ کوچك‌شروان بسیار گذشته‌بود . با اینهمه هرچه شهرت او می‌افزود گرفتاریهای‌تازه و بدبختی‌هـای سخت‌تر بسراغش می‌آمد . پسرش رشید ـ یك جوان بیست ساله ـ پیش چشم او سر به‌بستر نهاد و ازین بیماری برنخاست . سوك جانگزای مرگ این نوجوان زندگی‌اورا ازدرد واندوه‌آکنده کرد وچندی بعدمرگ زن ـ که یادگارعمروی بود ـ وداغ فرزندان خرد دیگر زندگی‌وی‌را در امواج اندوه و درد غرق کرد . شاگردش مجیرالدین بیلقانی‌هم با او همان رفتاری‌را کرد که خود او با استادش ابوالعلاء کرده‌بود . ازسومین زن خویش ـ که بعدازمرگ زن نخست و پس از یك زن دیگر گرفته بود ـ چندان رضایت نداشت . زندگی

۱ـ Andronicus Connenus

شاعر در نارضائی و نومیدی فرو می‌رفت و باز میل گوشه گیری و پارسائی دامنش را می کشید. در پایان عمر به تبریز رفت و همانجا بود که بسال پانصد و نود و شش وفات یافت.

این بود خلاصه‌یی از سر گذشت و محیط شاعر. ماجراهای این سر گذشت و احوال این محیط در دیوان خاقانی مجال بیانی یافته است و این دیوان مشکل ـ که دربارهٔ آن از روی گزاف گفته‌اند بیش از پانصد بیتش معنی روشنی ندارد* ـ مشحون است از یاد کارهای زندگی شاعر. و خاقانی در بیان این احوال قدرت شاعرانه‌یی کم نظیر نشان می‌دهد. جلوه‌های طبیعت در دل حساس او البته تأثیری قوی دارد. گذشته از دلربایی‌های باغ و بهار، زیبائی‌های صبح و آسمان شب، در شعر وی انعکاس دلپذیری یافته‌است. طلوع آفتاب در سرزمین قفقاز ـ که لرمونتوف[1] شاعر روسی نیز آن را بزیبائی وصف کرده است ـ در شعر وی رنگی روحانی دارد. مجالس طرب شروان ـ که موسیقی و رقص محلی آن هنوز جلوه و جمالی سحرانگیز دارد ـ در بیان وی باز جان تازه پیدا می کند. در توصیف راه حج شوق و هیجان روحانی او بیشتر پیداست. بیابانهای بی کران و مغیلانها و خارزارهای بین راه را بادقت بیمانند توصیف میکند. مسافران مختلف، خیمه‌های گونه گون، شهرها و منزلهای بین راه، درطی اشعار او جلوه و نمود واقعی دارند وغالباً ـ مخصوصاً درسفردوم ـ دیدار اعراب بادیه وی‌را متأثرمیکند. در ذکر هیجان‌های روحانی و شور و اشتیاق باطنی که بدیدار کعبه، مدینه، و خراسان دارد نیز قدرت بیان او بی مانندست اما آنجا که

1- Ler mentov

آلام و مصائب خود را بیان می کند خواننده نفس آتشین تبدار دردناك او را بخوبی میتواند حس کند . وقتی از زندان صحبت میکند با وجود بیان مبالغه‌آمیز وی می‌توان ناراحتی‌ها و بدبختی‌های او را که در زیر بند آهنین و در پشت دیوار بلند محبس گرفتار تنهایی و نومیدیست دریافت . وقتی‌ازمرگ فرزندش رشید ـ وازبیماری طولانی غم‌آلود او ـ سخن می گوید ، رنج و بیتابی واقعی یك پدر را می‌توان ازسخنش دریافت وباآنکه درسخن شیوهٔ پرتکلف خاص‌خودرا ازدست نمیدهد می‌توان قبول کرد که گویی دیگراندوه، دانش را از یاد وی می‌برد . جایی که درمرگ زن‌خویش سخن می گوید تنهائی وخموشی خانه‌یی را که از آن همدم و مونس عمر خالی است توصیف می کند ومثل‌جریر* ـ شاعرنامدارعرب ـ درفراق زن اشکهای‌واقعی میریزد و در وصف بیخانمانی و پریشانی یك مرد زن مرده ساده‌ترین الفاظ را که با بیان او مناسب است پیدا میکند . این سادگی در غزل او نیز ـ که غالباً با وجود اندك مایه خشونت از احساس واقعی مشحونست ـ دیده میشود وبدینگونه ، سخن او از درد و سوز واقعی بهره می‌یابد. ذوق فقر وتجرد نیز ـ که دربیان او ازنفوذ سنائی خالی نیست ـ رنگی ازمعنویت ومعرفت بسخن او می‌بخشد که حتی هجوهای‌تند و زنندهٔ‌او از تأثیر آن نمی‌کاهد و خاقانی را مثل‌سنائی ، اهل درون ، اهل معنی، و اهل عرفان معرفی‌میکند. درین اشعار زهدآمیز خاقانی بیانی بسیار قوی دارد و گویی طبع بلندپرواز ناخرسند او ـ که ازهمه کس آزرده و از همه‌جا سرخورده است ـ برای‌آنکه از اوج پرواز خویش فرود نیاید و به‌پستی‌ها و زبونی‌های مبتذل اینجهانی سرفرود نیاورد عمداً به سایهٔ‌آرامش‌بخش این اندیشه‌ها گریخته است .

شیوهٔ بیان خاقانی بر پدیدآوردن معنی‌های نا آشنا و آفریدن تعبیرات تازه مبتنی است. دقت در توصیف که موجد تشبیه‌های غریب و تعبیرهای بی‌سابقه است، و غور در مناسبات لفظی و معنوی که سبب ابداع معانی نو و صنایع بدیع میشود، ازمزایای طرز اوست و او حتی دربیان مضامین عادی ومشترک، با پدیدآوردن تنوع در تعبیر، چندان تصرف میکند که آن‌معانی‌راچون مضامین اختراعی‌خویش جلوه میدهد و این نکته گاه منتهی میشود باینکه سخن وی زیاده مشکل و غریب جلوه‌میکند. خاقانی ازشاعران قدیم کمتر بحرمت یاد میکند چنانکه عنصری و رودکی را ریزه‌خور خوان خویش میخواند و مخصوصاً بر عنصری ـ شاید تا حدی از روی رشک و خودبینی ـ طعنه‌های سخت میزند. از کسانی که نزدیك بعهد وی بوده‌اند تنها به سنائی اعتقاد می‌ورزد. درقصاید زهدآمیزخویش تااندازه‌یی بشیوهٔ اوسخن‌میگوید وخودرا بدل سنائی میشمرد. حتی دوستی خود را با رشید وطواط که اعتقادی بسنائی ندارد قطع میکند و طعن او را در حق سنائی نشان حمق او میداند. بااینهمه‌آنچه خود وی بشیوهٔ سنائی در تحقیق‌وزهد سروده است هرچند ازحیث استواری و بلندی کم ماندست سوز وحال سخن سنائی را ندارد. در حالی که خاقانی خود را همانند سنائی و جانشین اومیداند. گذشته‌ازین، اعتقادی که درباب سخن‌خویش دارد، اورا درنظر شاعران معاصرش خودستا و نفرت انگیز نشان داده است.

نظامی

داستانسرای گنجه

شهرت و قبولی که بهرهٔ پنج گنج نظامی گشت چندان بود که بعد از وی تا قرنهای دراز در سراسر قلمرو زبان فارسی هرجا داعیه‌داری دست بنظم داستانی زد در اثبات قدرت نمایی خویش کوشید تا «خمسهٔ» وی یا دست کم یك دو منظومهٔ آن را تقلید کند و به پندار خویش داستانسرای گنجه را جواب گوید چنانکه خواجوی کرمانی، خسرو دهلوی، کاتبی ترشیزی، جامی، هاتفی، مکتبی شیرازی، عرفی، فیضی دکنی، وحشی بافقی وبسیاری دیگر از شاعران بعد از نظامی بدینگونه با وی بچالش برخاسته اند. درست است که داستانسرای گنجه در واقع کار داستانسرایی را بتقلید شیوه و ساختن نظیرهٔ آثار خویش منحصر کرد وتاحدی سبب بروز وقفه ور کود در داستانسرایی فارسی گشت اما این معنی عیب وخطای نظامی نیست هنر ولیاقت‌اوست ونشان می‌دهد که درهمهٔ قرنهای بعد دربین‌تمام نسلهایی که بعد ازوی آمده‌اند نظامی‌سرمشق واستاد داستانسرایی بشمار می آمده است.

این پنج گنج پرآوازه که دولت جاوید داستانسرای گنجه را سبب شده‌است پنج دفتر شعرست در پنج وزن مختلف که شاعر روی هم رفته نزدیك سی سالی از عمر خویش را در نظم و تدوین آنها بسر آورده است.

مخزن‌الاسرار اندیشه‌هایی است در بیست یا بیست و یك مقاله راجع به زهد و عرفان که درطی آن شاعر ازهرچیزی سخن رانده‌است ازآفرینش آدم واحوال عالم، ازبیوفائی دنیا، از استقبال آخرت، از توبه وتجرید، وازهمه چیزدیگر. مخصوصاً دربسیاری‌موارد باگستاخی وبی پروایی‌جوانی بربیدادگران، بر دورویان، بررشگ بران وهمه ابنای زمان تاخته است. با اینهمه قصه های کوتاه، اما غالباً پرمایه و دلنشین‌او، این‌سخنان‌تلخ وتند عتاب‌آلود را ـ برخلاف اندرز واعظان ریاکار ـ شنیدنی کرده‌است. دراین قصه‌های کوتاه زبان شیرین‌واندیشهٔ تند اوتأثیر وقوتی تمام نهاده‌است. فی‌المثل‌داستان نوشیروان که‌شکایت مظالم خویش‌را ـ درآغاز سلطنت ـ از زبان جغدان میشنود از حیث قدرت تأثیر کم نظیرست. پیرزنی‌هم که بشکایت دامن سنجررامی گیرد چنان تند وگیرا سخن می گوید که سنجررا چاره‌یی جزعبرت و تنبه نمی‌ماند. عیسی که سگ مرده‌یی را با یك گروه مردم عیب جوی در رهگذری می‌بیند می‌ایستد وباسخنی مؤثر وخدایانه زیبائی دندانهای «جیفه» را ـ که درنظردیگران‌جزعیب و زشتی ندارد ـ نشان میدهد ومرد راستگوی که نزد پادشاه ستمگر می‌رود بی‌حشت و بی‌پروا روی در روی ظالم می‌ایستد و با بیانی گستاخ و قوی با او داوری می کند. درطی اینگونه قصه ها شاعر افکار لطیف و تازه بیان می کند و اسرار

معرفت را ـ چنانکه در طی سالها عزلت و تأمل دریافته است ـ باز می نماید .

خسرو وشیرین داستان عشق پرماجرای خسرو شاهزادهٔ ایران است با شیرین برادر زادهٔ بانوی ارمن ، که برهنمایی و چاره جویی شاپور ـ ندیم خسرو ـ بجست وجوی یکدیگر برمی آیند وبعد از یك سلسله قهر و آشتی سرانجام بهم میرسند . نه دلربائیهای مریم وشکر خسرو را از عشق شیرین باز میدارد و نه درد و نیاز فرهاد کوهکن شیرین را که دلش بمهرخسرو بسته است بدام وسوسه می اندازد. پایان غم انگیز سرنوشت دو دلداده سوزی ودردی دارد که قصهٔ عشق بزرگان را چاشنی عشق واقعی ـ عشق شوریدگان ونامرادان ـ میدهد : خسرو که شب هنگام در کنار شیرین ـ بر دست فرزندی که در دل خویش رقیب اونیزهست ـ کشته میشود درمیان امواج خون خود بسختی جان میدهد وازبس دلش دربندآسایش معشوق است او را از خواب خوش بیدار نمی کند . شیرین هم که روزبعد دل شیرویه را بوعدهٔ وصل خوش میدارد وقتی بدخمهٔ خسرو میرود با وفاداری شگفت انگیزی پهلوی خودرا میدرد وآرام در کنار خسروجان میدهد . بدینگونه ، پایان داستان ازحیث قوت وتأثیر ، باهمهٔ داستان ـ که خود پراز لطف وشور وزیبایی است ـ برابری می کند وشور و هیجان آن بنهایت میرسد .

لیلی و مجنون که با داستان دافنیس وکلوئه [1] ، وحتی با حکایت رومئو وژولیت [2] قابل مقایسه است* سرگذشت عشقی است پراز درد و حرمان که دوقبیلهٔ دشمن را با مسأله یی دشوار روبرو می کند . عشقی

---

۱ - Daphnis and chloe

۲ - Romeo and Juliet

که بین کودکی بنام قیس - یا چنانکه در حکایات آمده است : قیس بنی‌عامر - با لیلی دخترك همسال او - در مکتب آغاز میشود و غیرت وتعصب عربی درسر راه این عشق پرشور معصوم مانع‌ها پدید می‌آورد. لیلی بخانهٔ شوهری نادلخواه - بنام ابن سلام - می رود و قیس که از مداخلهٔ پدر واز وساطت نوفل بهره نمی‌یابد مجنون‌واقعی میشود. سر به بیابان می گذارد وبا جانوران صحرا انس می گیرد. نه خبر وفات پدر ومادر - که دور از او ودرغم او می‌میرند - اورا ازین شیدائی باز می‌آورد ونه مرگ ابن‌سلام او را بوصال و کام می‌رساند. درین میان لیلی نیز بناکام می‌میرد و مجنون هم وقتی بسرتربت او می رود « ای دوست » می گوید وجان بدوست دهد. داستانی‌است پرسوز و درد که اگرقهرمان‌آن - مجنون بنی‌عامر - نیز چنانکه بعضی گفته‌اندهر گز درین جهان نزیسته‌است* باری وجوداو آفریدهٔ نظامی هم نیست ودست کم نام او وشعرمنسوب باو سه چهارقرنی‌پیش‌ازداستانسرای گنجه هم وجود داشته است.

هفت گنبد یاهفت پیکرداستان شادخواریها وکامجوئیهای بهرام گورست که بموجب روایت شاعر نزد نعمان عرب، در یمن - و نه درحیره چنانکه مشهورست - پرورش می‌یابد ویك جا نیز ازسرنوشت آیندهٔخویش خبر می گیرد. بعد ازمرگ پدربپایمردی نعمان‌بایران لشکر می‌آورد وتاج خویش را بدلاوری ونیروی خود از میان دوشیر برمی گیرد وبشاهی می‌نشیند و داد عیش ونوش‌می‌دهد. درون گنبدهای هفت رنگ هرشب باصنمی سر می کند و از هریك قصه‌یی شیرین و آگنده ازشور وهوس درباب سرگذشت او می‌شنود و تمام روز را نیز مثل شب به شکار ونشاط می گذارد تاآنکه بدنبال گور می‌رود وداستان

او بپایان می‌رسد.

اما اسکندرنامه داستان اسکندرست - در دو کتاب جداگانه: شرفنامه وخردنامه، یا اسکندرنامهٔ بری و اسکندرنامهٔ بحری - که گوینده درطی آن ماجراهای اسکندررا بالحنی شاعرانه بیان می کند اما اسکندر او تنها یك جهانگیر نیست که بملك داراخرسند باشد، دختر پادشاه رابگیرد، آتشکده‌ها خراب کند، در دنیا بسیر و گشت بپردازد، بظلمات برود، و جز بکشتن و کندن و سوختن و ویران کردن نیندیشد؛ بلکه وی پیغمبر و ذی‌القرنین نیزهست. بکعبه می‌رود وحج بجا می‌آورد، باحکما و زهاد گفت و شنید می کند، بترجمهٔ کتب و مطالعهٔ آثار رغبت دارد، گرد جهان می گردد واز هردیدنی پند می‌گیرد، وپیش‌ازمرگ پندی بسیارمؤثر بمادرخویش - که جانشین او نیزهست - می‌دهد، وبدینگونه دروجود او نظامی بامهارتی شگفت‌انگیز ونادر - یك حکیم جهاندیدهٔ کار افتاده را بایك سردار جهانجوی فاتح بهم می‌آمیزد.

درهمهٔ این داستانها قهرمانان شاعرسرشتهاونهادهای مناسب‌دارند خسرو که شاهزاده یی کامکارست مثل عاشقان نامراد - و بقدر فرهاد کوهکن - از رموز عاشقی خبردارد چنانکه بهرام تنها خود را تسلیم هوس‌ها وعشرت‌های بی‌سرانجام نمی کندآنجاکه لازم‌باشد مردجنگ و شبیخون نیز هست. اسکندر که دست پروردهٔ ارسطوست با آنکه سرداری جنگجوست ذوق حکمت نیز دارد و این حکمت اوهم در جهانداریهایش جلوه دارد هم در جهانگیریهایش. مجنون او نیز که غیر ازعاشقی‌شاعرهم هست دربیابان گردیها وشیدایی های خویش ودر انس ومهری که باصحرا وجانوران صحرا دارد لطف شعررا نیز باذوق

عشق بهم آمیخته است.

بیست وهفت سالی ــ وشاید سی سالی ــ از عمر شاعر در نظم این داستانها گذشته است ودرین مدت هم دید شاعر درباب شعر تفاوت یافته است وهم اندیشهٔ اودرباب زندگی. این نکته را از تأمل درین داستانهای اوبخوبی می‌توان دریافت. در مخزن الاسرار که شاعر هنوز تا حدی جوان است گویی شعررا وسیله‌یی برای بیان حکمت واخلاق می‌داند وتحقیق واندرز رایگانه شیوه‌یی میشمرد که لایق شأن شاعریست. نزد وی شاعر درپیشگاه کبریا اگرچند خود در ردیف پیغمبر نیست اما از مقام قرب نیز چندان دور نیست و ناچار از هدف او ــ ارشاد و تعلیم ــ بهره‌یی دارد. اما درشیرین وخسرو که به‌نظم قصه‌های کهن آغاز می‌کند درباب زندگی وشعر نظر دیگر دارد. دیگر گویی شعر را تنها وسیلهٔ تعلیم نمی‌داند مایه لذت وتفریح نیز میشمرد ودرین نظر چندان پیش می‌رود که دربهرام‌نامه گاه شعررا، به هیچ و پوچ، به قصهٔ دیو و پری، به بیان قصه‌های خیالی که جز لطف و جمال ظاهری هیچ چیز ندارد، مصروف می‌دارد و گویی‌دروجوداوافلاطون به تئوفیل گوتیه [۱] تبدیل می‌شود*. چنانکه اندیشهٔ اونیز که درمخزن‌الاسرار به حدود و قیود شرع و اخلاق محدودست در داستانهای دیگر رفته رفته از آن چهاردیوار محدود بیرون می‌آید، زیبایی ذوق و هوس را می‌آزماید واز انزوای خشک ریاضت‌آمیز زاهدان به دنیای روشن وفراخ اهل عشرت قدم می‌نهد وبی آنکه دل به هوس‌های پست وسبک بدهد گران‌جانی وتعصب خشک را ترک می‌کند.

Théophile Gautier ـ 1

شهر گنجه که موطن شاعر بود ، در آنسوی ارس در ولایت اران بود وبسبب مجاورت با ترسایان ولایت ، مسلمانان آن در کار دین خشک وسخت گیر ومتعصب بودند . در چنین محیطی اشتغال شاعر به قصه‌های کهن ، قصه های گبران و آتش پرستان نزد عامه و حتی نزد دوستانش پسندیده نبود . اورا ملامت می کردند که عمر را در فسانه های زند و زرتشت بسرمی‌برد ورسم مغان را تازه می کند اما وقتی‌شاعر برای این ملامتگران‌چیزی‌از آنچه‌سروده بود می‌خواند درمنکران‌همان‌تأثیری رامی کرد که‌اشعارسوفوکلس [1] پیردر دادگاه‌آتن کرد،وناچارمنکران تصدیق می کردند که برای وی چنین‌سحری را ساز کردن رواست .

اما قصه‌های‌او‌تنها‌داستانهای گبران‌و‌آتش‌پرستان نبود همه گونه قصه بود . درحقیقت این قصه‌ها که در طی سالهای دراز انزوای تلخ و خاموش زندگی او را شور و لطف رؤیا می‌بخشید از هر دستی بود : قصه‌های عبرت انگیز ، قصه‌های‌عشقی ، قصه‌های رزمی ، وقصه‌های دیو و پری . از آنمیان قصه‌هایی بود مخصوص اخلاق وتحقیق که سر گذشت های روحانی بود . سر گذشت زاهدان، توبه‌کاران ، واعظان ، فقیران، وازهمهٔ آنهاذوق عزلت‌ومیل‌زهدوتفکرمی‌تراوید . این گونه قصه‌هابود که اندیشه‌های ریاضت‌آمیز مخزن الاسرار[5] را رنگ و جلوه می‌داد . قصه‌هایی نیز بود که داستان هوس‌ها و عشق‌های‌آدمی را باز می‌نمود داستان عشقهایی که به فراق می‌انجامد وداستان عشق‌هایی که به‌وصل می کشد . در این گونه داستانها تجربه های جوانی شاعر نیز انعکاس می‌یافت وخسرو وشیرین بهانه‌یی‌میشد که داستانسرای گنجه دردهای

1 - Sophocles

خوَد را بیان کند. جلوه گاه قصه های رزمی نیز اسکندر نامه و گاه هفت گنبد بود. گذشته ازاینها قصه‌های دیو و پری نیز وجود داشت: سرگذشتهای جادوئی وشگفت انگیز که غول وپری و دیو و اژدها در آنهاجلوه دارند. اینگونه قصه‌هاست که شبهای‌خیال‌انگیزهفت گنبد را ازلطف وزیبایی می‌آکند. با این قصه ها که زبان گرم و شیرین داستانسرای گنجه لطف و شیرینی خیال انگیز بدانها می‌داد روز گار شاعر از احلام و رؤیاها آگنده میشد.

روز گار شاعر با این احلام وقصه‌ها غالباً در عزلت و انزوا می‌گذشت. مثل شاعران ستایشگر دائم در کاخهای امیران و پادشاهان ملازم‌آستان نبود. ازاین رو نیز بااین‌شاعران انس نداشت وموردخشم ونفرت‌آنها بود. با اینهمه پادشاهان و امیران اورا حرمت می کردند و دراو بچشم بزرگی می دیدند. درین زمان پادشاهان و امیران بلاد مجاور - چون اتابکان آذربایجان، شروانشاهان، داودیان، و آق سنقریان - درنگهداشت ونواخت‌شاعران اهتمام می‌ورزیدند وشاعرانی چون ظهیر فاریابی، فلکی شروانی، ابوالعلاء گنجوی، خاقانی، و مجیرالدین بیلقانی بدربارآنها منسوب‌بودند. اما نظامی‌هرچند با این پادشاهان ارتباط داشت شاعر درباری نبود. لیکن نزد همه محترم و همه جا مورد تکریم بود. شاه اخستان بخط خود از شروان بدو نامه می‌فرستاد واز او درمی‌خواست تاقصهٔ لیلی و مجنون را نظم کند. قزل ارسلان وقتی‌اورابه مجلس‌خویش‌می‌خواند، بپاس‌حرمتش‌بزم شراب و سماع خود راموقوف‌می کرد، باحترام او برپای می‌خاست و باصرار و سوگنداورامی‌نشانید. بدرگاه پادشاهان بندرت‌می‌رفت‌وقتی هم‌می‌رفت

اگرچند اززمین بوس وتعظیم چیزی کم نداشت اماشاهان نیز بااو بحرمت رفتار می کردند . با اینهمه شاعر بیشتر در خلوت و انزوا می‌زیست و کمتر بدرگاه شاهان می‌رفت . زندگی او در تاریکیهای عزلت می گذشت و ازین رو از گذشتهٔ او ـ و از سر گذشت درست او ـ اطلاع موثقی دردست نیست . اینقدرهست که وی در گنجه می‌زیست وظاهراً همانجا نیز بدنیا آمده بود. ازپدرش یوسف ومادرش ـ که اورا رئیسهٔ کرد می‌خواند ـ جز یادی دراشعارش نمانده‌است . ازآن نیز برمی‌آید که هردو در جوانی وی مرده‌اند . خالی هم بنام خواجه عمر داشته است که او نیز مثل پدرومادرش در هنگام نظم داستان لیلی و مجنون روی در نقاب خاك کشیده بود . نام خود او الیاس بود و از کودکی بدرس و هنر شوق می‌ورزید . درجوانی از دقایق نجوم و علوم دیگر کم‌چیزی بود که وی ازآن بهره‌یی نداشت* . الفاظ واصطلاحات‌علوم در اشعار او چندانست که قبول این ادعا را آسان می کند . عزلت جویی‌هم از جوانی با خوی او سازش داشت و ریاضت و تفکرومطالعه بیشتر اوقات اورا گرفته بود . هنگامی که بنظم مخزن‌الاسرار روی آورده‌بود زن داشت و پسرش محمد ظاهراً در همان اوان بدنیا آمده بود . محبت و انس او باین فرزند درخسرو و شیرین ، در لیلی و مجنون ، و در هفت گنبد پیداست و اندرزهای پدرانه‌یی که بوی داده است رنگ محبت شدید دارد اما در هنگام نظم اقبال‌نامه ذکری ازو نیست زیرا درآن هنگام وی مردی رسیده بوده است وشاید نیز محبت‌ها و اندرزهای پدر را درخاطر نداشته‌است. نام زن محبوب شاعر ـ آفاق که مادر این محمد بوده است ـ نیز در شعر وی آمده است این آفاق کنیز کی ترك بود که دارای دربندبشاعرداده بودودرمرگ او که یادی از آن دراشعارشیخ

هست نظامی بسیار متأثر شده بود. اما ظاهراً وی بیش از یك بار تن بازدواج داد و از همهٔ زنان خویش نیز همواره خرسندی نمی داشت. باری زندگی او، در کنار زن وفرزند غالباً در تنهایی وعزلت بسر می آمد. واز درآمد چندپاره دیه که اتابك جهان پهلوان وبرادرش قزل ارسلان بدو داده بودند گذران می کرد. هدایا و صلاتی نیز گه گاه از سایر پادشاهان بدومی رسید که زندگی اورامرفه می کرد. از شاعران عصر ظاهراً با خاقانی میانهٔ خوبی داشت و بعد از وفات او نیز بسیار نزیست و چندسالی بعداز او- درپانصد ونودونه، وبقولی حدودسنهٔ ۶۰۷ـ وفات یافت وهم در گنجه بخاك رفت.

از گویندگان گذشته نظامی بیشتر بفردوسی و تا اندازه‌یی نیز بسنائی نظر داشته است. تأثیر سنائی در مخزن الاسرار که اشارتی به کتاب وی درمقدمهٔ آن آمده است آشکارترست اما درهفت گنبد نیز می‌توان آثاری از نفوذ سنائی یافت چنانکه در بعضی موارد نیز بسخن فردوسی نظردارد و با او چالش می کند. از لحاظ ماده مخزن الاسرار تا اندازه‌یی بحدیقهٔ سنائی می‌ماند. البته هرچند از حیث طراوت بیان و شیرینی عبارت برحدیقه برتری داردلیکن از جهت عمق وقوت معنی بپای آن نمی‌رسد. هفت گنبد هم از جهت اشتراك در وزن و هم از لحاظ شباهت دربعضی معانی - خاصه در طرز شروع - از تأثیرحدیقه خالی نیست. اما نفوذ فردوسی ازحیث مواد درشیرین وخسرو، درهفت گنبد، و در اسکندرنامه هست وشاعر درهمهٔ آنها ازمواد شاهنامه کار گرفته است. با اینهمه در هرسه‌جا داستانسرای گنجه از برخورد بافردوسی و تکرار روایات شاهنامه - بزیرکی و خردمندی - اجتناب می کند

و می کوشد تا آنچه را « گویندهٔ دگر » گفته‌است باز گو نکند * . بدینگونه وی از داستان خسرو بیشتر به‌بیان عشقهای او پرداخت که فردوسی بدان توجه نورزیده بود واز داستان بهرام بیشتر به بزم و شکار و عیش و رامش اوتوجه کرد که درشاهنامه زیاده مورد نظرواقع نشده بود . چنانکه ازسر گذشت اسکندر نیز هرجا فردوسی باجمال بسنده کرده بود وی بتفصیل گرائید و اینهمه برای‌آن بود که با استاد طوس رو در روی نایستد و شعرخود را درعرضه گاه سخن او ننهد ، اما آنجا نیز که با استاد طوس آشکارا بچالش برخاسته است سخنش از شیوهٔ دیگرست .

برخلاف فردوسی که در شاهنامه بصحت نقل پای‌بند بوده است نظامی درحوادث داستان بیش‌و کم تصرف می کرده‌است و برآن‌هرجا لازم بوده است شاخ وبرگ می‌افزوده است و درحقیقت ازجهت‌رعایت مناسبات تا اندازه‌یی بشیوهٔ درام نویسان یونان نزدیك بوده است . از جمله وقتی شاه اخستان ازوی درمی خواهد که داستان لیلی ومجنون رانظم کند داستانسرای گنجه درپذیرفتن این درخواست مردد می‌ماند و وقتی پسرش محمد اصرار می‌ورزد که درخواست شاه را بپذیرد محدودیت صحنهٔ وقوع داستان را ـ که درآن جز کوه سخت و ریگ خشك و بند و زنجیر چیزی نیست ـ یادآوری می کند و این تنگی مجال را مانع هنرنمائی خویش می‌یابد* . درحقیقت این‌توجه بابداع و عدم تقید به‌پیروی‌ازیك روایت موجود مدون، نظامی را خیلی‌بیشتر از فردوسی مجال هنرنمائی داده است و.تاحدی سبب گشته است که داستانهای او از تشبیهات تازه و استعارات لطیف مشحون گردد وشاعر

با مجالی گشاده بابداع خیالات و ایجاد تعبیرات بپردازد : کاری که افراط در آن ، گاه سخن شاعر را زیاده سنگین کرده است . خاصه که اهتمام او در آوردن سخن کوتاه - هرچند که این کار مانع از اطناب او در بیان جزئیات ومشابهات نشده است - دربعضی موارد دریافت مقصود او را دشوار داشته است .

عطار

پیر اسرار

بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیر افتاد. مغول وی را پیش انداخت و همراه برد. در راه مریدی شیخ را شناخت. پیش آمد و از مغول درخواست تا چندین سیم از وی بستاند و شیخ را بوی بخشد. اما شیخ روی بمغول کرد و گفت که بهای من نه این است. مغول پیشنهاد مرید نشابوری را نپذیرفت و شیخ را همچنان چون اسیر پیش راند. اندکی بعد یك تن از آشنایان شیخ را شناخت. پیش آمد و از مغول درخواست تا چندین زر از وی بستاند و شیخ را بوی بخشد. شیخ باز رو بمغول کرد و گفت که بهای من این نیست. مغول نیز که می‌پنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد. در نیمه راه روستایی پیش آمد که خر خویش را می‌راند. شیخ را بشناخت و از مغول درخواست تا وی را رها کند. مغول از وی پرسید که در ازای آن چه خواهد داد و روستائی گفت یك توبرهٔ کاه. اینجا شیخ روی بمغول کرد و گفت بفروش که

بهای من اینست . مغول بر آشفت شمشیر کشید و در دم شیخ را هلاك کرد . اما شیخ که تیغ مغول سرش را بخاك افکنده بود خم شد. سر خویش بر گرفت وبر گردن نهاد . پس‌از آن در حالی که یك منظومهٔ کوتاه خویش ـ بی‌سرنامه ـ را می‌سرود در برابر چشم حیران مغول راه خویش‌درپیش گرفت و وقتی‌منظومه را بپایان آورد ایستاد وهمانجا افتاد وجان داد * ...

این افسانهٔ جالب شیخ عطاررا نیز مثل بعضی دیگر از اولیاء : حلاج ، حبیب نجار، ودیگران نشان میدهد که گویی مرگ واقعی برای آنها وجود ندارد وتیغ وشمشیر وآتش نمی‌تواند زندگی آنها را قطع کند زیرا که فنای در حق آنها رابمقامی‌رسانیده است که‌مرگ خویش وزندگی‌خویش را دردست‌دارند. یك افسانهٔ دیگرمی گوید که این عطار ، پیش از آنکه بترك مال وهستی گوید وقدم در وادی سلوك نهد در دکان خویش نشسته بود . گدایی ژنده پوش بر وی گذر کرد و چیزی خواست . عطار چیزی نداد و گدا پرسید خواجه چگونه جان بعزرائیل خواهد داد؟ عطارپرسید توجان خویش‌چگونه خواهی داد؟ مرد کاسه‌یی‌دردست داشت‌آن‌رازیرسر نهاد پاهایش رابسوی‌قبله دراز کرد.چشم برهم نهاد و گفت اینطور ودر دم جان داد . این واقعه بود که عطار شادیاخ را بخود آورد . وی را واداشت که هرچه داشت بفقیران دهدوخود بیك‌خانقاه‌ـخانقاه‌رکن‌الدین‌اکافـ برودو گوشه‌یی گزیند ...

این است آغاز وپایان‌کار عطار : آغاز وپایانی که افسانه سازان برای او درست کرده‌اند . مثل افسانهٔ جالب و شیرین و مثل خواب خالی ازحقیقت . در واقع سرگذشت زندگی‌عطار مثل زندگی‌بسیاری

از مشایخ و اولیاء مشحونست ازقصه ها و روایات آگنده از اغراق و مسامحه. می‌توان گفت تار وپود بسیاری ازقصه‌هایی که تذکره‌نویسان نسج سر گذشت شیخ را از آن پرداخته‌اند هم ازداستانهای مذکور در تذکرة الاولیاء او گرفته شده‌است. چنانکه حکایت تذکره نویسان در باب بدایت حال او - که ذکر آن گذشت - و بموجب آن مرگ ارادی یك سائل اورا بترك دنیا و گرایش به زهد و تصوف کشانیده‌است ظاهراً اقتباس است از آنچه خود اودرباب عبدالله منازل - شیخ ملامتیه - آورده است که گویند درمقابل ابوعلی ثقفی باختیار وارادهٔ خویش «دست را بالین کرد و سر براو نهاد و گفت من مردم و درحال بمرد» * وحکایت شهادت او هم که بنظم مثنوی مجعول «بیسر نامه» منتهی میشود نیز یاد آور داستانهایی است که وی خود از حلاج می‌آورد ومی گوید که بعد ازمرگ نیز «ازیك یك اندام اوآواز می‌آمد که‌اناالحق... پس اعضای اوبسوختند ازخاکستر اوآواز اناالحق می‌آمد . . . بدجله انداختند برسر آب همان اناالحق می گفت!»* شك نیست که‌قصه شعر گفتن عطار - بعد از کشته‌شدنش - ازهمین گونه روایات تقلید واقتباس شده است و داستان غریب درویشی و مـرگ شیخ - مثل سر گذشت قهرمانان کتابش - پرست ازافسانه‌های شگفت . بهرحال از روی آثار عطار نمی‌توان تاریخ زندگی اورا بادقت و اطمینان بیان کرد . خاصه که بعضی ازاین آثار - فی‌المثل مظهرالعجایب - با وجود شهرتی که بنام عطار یافته است ازاو نیست و از همین‌جاست که بعضی محققان در بیان احوال او بخطا افتاده‌اند .

درهرحال فریدالدین عطار درحدود سال پانصد وچهل درنیشابور

ولادت یافته‌است. پدر ومادرش درپایان جوانی وی هنوزحیات داشته اند
وهردو تاحدی اهل زهد وپارسایی بوده‌اند . خـود وی ـ ظاهراً مثل
پدر ـ پیشهٔ عطاری داشته است و در داروخانهٔ خویش طبابت‌می کرده.
چون‌از ثروت بهره‌یی داشته‌است‌مثل‌دیگر شاعران‌هر گز ناچار نشده‌است
که‌شعر راوسیله‌یی برای کسب‌روزی کند. باآسود گی‌تمام در کود کی‌و
جوانی‌باعلم وادب آشنایی یافته است ونشانهٔ معرفت به قرآن وحدیث
وفقه وتفسیر وطب و نجوم و کلام و ادب در آثار وی هست . از فلسفه
بیزاری می‌جویدوبدان‌علاقه‌یی ندارد امافکرش‌از نفوذآن‌خالی‌نیست .
بدرویشان هم ازعهد کود کی‌خویش محبت می‌ورزیده است وظاهراً با
اقوال و سخنان آنها آشنایی داشته‌است. بااین‌حال روایت جامی که
می گوید مر گ اختیاری یك درویش اورا از دکان بر آورده است وبه
درویشی کشانیده است اساس درست ندارد چنانکه انتساب او بطریقه
کبرویه‌نیزخالی از اشکالی‌نیست. باوجود ذکر نام مجد الدین بغدادی
درمقدمه تذکرة الاولیاءِاو بعیدست که باوی از جهت خرقه یا ارادت
انتسابی یافته باشد . نام ابوسعید ابوالخیر درآثار او باتکریم وتجلیل
خاص یاد میشود و مؤلف مجمل فصیحی اورا از سلسلهٔ این پیر میهنه
شمرده است. بهرحال آنچه از مجموعهٔ آثار موثق او بر می‌آید این
است که او خود یك سالك و صوفی اهل طریقت نبوده است اما بسبب
علاقه‌یی که باولیاء ومشایخ داشته‌است درحکایات و قصص و احوال و
آثار آنها بسائقهٔ ذوق وسلیقهٔ شخصی غور می کرده است و سخنان
آنهارا در اشعار خویش می آورده است ظاهراً از همین روست که
بعضی‌نیز وی را اویسی دانسته اند . داستان ملاقات او با بهاء الدین
ولد بلخی ـ که گفته‌اند درطی‌آن نسخه‌یی از اسرارنامه را به پسروی

جلال‌الدین محمد داد- هم ظاهراً اساس درستی ندارد و در باب وفات او نیز خلاف است والبته از ۶۱۷ دیرتر درست نیست. اما بهرحال داستان قتل او بدست یك مغول - خاصه با کراماتی که در داستان نظم بیسرنامه بدو نسبت داده اند - مجعول است و در تمام این نکات جای بحث و گفتگو بسیار.

فهرست دقیقی هم از تمام آثار واقعی و موثق او نمی‌توان بدست داد. در آثار منسوب باو چندان اختلاف وتنوع هست که همهٔ آنها را نمی‌توان از یك گوینده دانست. از آنمیان منطق‌الطیر، الهی نامه، مصیبت نامه‌واسرارنامه ازیك دست‌است و گویندهٔ آنها بی‌شك عطارست خسرونامه و پندنامه را نیز بیش و کم می‌توان بهمین گوینده منسوب داشت هرچند که بین‌شیوهٔ آنهاتفاوت‌هست. اشترنامه‌وجوهرالذات هم‌از جهت مضمون وهم ازلحاظ شیوهٔ بیان بسخن گویندهٔ الهی‌نامه ومنطق الطیر نمی‌ماند ودرصحت انتساب آنها به‌عطارجای سخن‌هست. چنانکه مظهرالعجایب، لسان‌الغیب، کنزالاسرار، مفتاح‌الفتوح، ووصیت نامه بی‌شك مدتهابعد از روزگارعطار بوجودآمده‌اند و آثاری مانند هیلاج نامه، منصورنامه، خیاط نامه، وصلت نامه، و بی‌سرنامه نیز بی گمان مجعولست و آنهارا درشمار سخن‌عطار نمی‌توان آورد. بعضی‌از این آثار را یك شاعر شیعی مذهب - بنام عطارتونی - که در قرن نهم هجری می‌زیسته است ساخته وشاید بعضی‌هم از آثار عطارهای دیگرست. غیر ازین مثنویها - که آنچه ازعطارست محدود و معدودست - عطار آثار دیگر نیزدارد. از آنجمله است تذکرة الاولیاء که مجموعه‌یی است

از احوال و اقوال بزرگان صوفیه به نثر و نویسنده در تألیف آن از کتابهایی چون کشف المحجوب هجویری ، طبقات الصوفیه سلمی ، رسالهٔ قشیریه و سایر آثار صوفیه سودها برده است . گذشته از اینها دیوان عطارهم هست که شامل قصیده وغزلست ودرآنهااندیشه‌های عرفانی ودرد وسوز صوفیانه بسیارست . مجموعه‌یی از رباعیاتش هم باقی‌است که گزیده مانندی است ومختارنامه نام دارد ...

مثنویهای عطار پراز قصه ها وحکایات فرعی است و پیداست که قالب قصه و حکایت درنزد شاعر برای بیان مقاصد عرفانی زیاده مورد توجه بوده‌است . قهرمانان این قصه‌ها نیز از طبقات مختلف هستند : شاه ، وزیر، جلاد ، شیخ ، صوفی ، پیشه‌ور ، گدا ، بنده و جز اینها . بهمین سبب از تأمل درین حکایات می‌توان اطلاعات مفید درباب احوال واوضاع طبقات اجتماعی آن ادوار بدست آورد . هرچند بسبب استغراق عطار در معنویات همواره نمی‌توان ازین حکایات جزئیات سودمند در باب این احوال حاصل کرد لیکن بهرحال غالباً کم و بیش فوائدی ازین دست می‌توان ازآنها بدست آورد .

بعضی از این قصه‌ها ریشه‌های کهن نیز دارد و نظیرآنها در قصه‌های نویسندگان و شاعران دیگر هم آمده است . ازآن جمله مضمون حکایت تیرانداز و سیبی که برسریك غلام گذاشته می‌شود ودر منطق‌الطیر آمده است در نزد دیگران هم مشهور بوده است و یادآور صحنه‌ایست که درنمایشنامهٔ ویلهلم تل اثرشیلر[1] شاعر معروف آلمانی است* .چنانکه داستان باغبان‌پیرو نوشیروان که درالهی نامه‌مذکورست

[1] - Schiller, Wilhelm Tell

قصهٔ کهنه‌یی است که درمآخذلافونتن[۱] نیزوجود داشته‌است*. همچنین سؤال عبرت‌آموزی که یك حکیم هشیار از ذوالقرنین می‌پرسد نیز از نکته‌های کهنه است که روح و جوهر آن اما بصورتی دیگر در کلام بوالو[۲] نیزهست* . چنانکه اصل مضمون ثبات آن نیك زن نیز که در الهی‌نامه مقالهٔ اول آمده‌است و ازحیث طرزقصه‌پردازی وترتیب‌وقایع باداستان ملك داد گرودختر کامکاروزیر که دربختیارنامه‌ذکرشده‌است شباهت‌دارد- یادآورحکایت کنستانس[۳] درداستانهای‌کانتربوری‌اثرچاسر[٤] است* .داستان مرگ قفنس‌درمنطق‌الطیر بی‌شك- وظاهراً مع‌الواسطهٔ کتب حکما - از روایات قصص و اساطیر یونانی اخذ شده است و این مناسبت با افکارحکماء - یونانی‌واسلامی - درموارد دیگر نیز در کلام عطار دیده میشود و درحالی که شیخ از فلسفه ومقالات فلاسفه بیزاری می‌جوید این مشابهت و مناسبت قابل تأمل است .

از جملهٔ مثنویهای مهم عطار ، که انتساب آنها به شیخ محقق است ، یکی الهی‌نامه است . این منظومه در حقیقت مجموعه‌ایست از قصه‌های کوتاه منظوم و اساس آن مبتنی است بر گفت و شنود پدری با پسران خود که به هرزه طالب چیزهایی شده‌اند که حقیقت آنها با آنچه عامه ازآنها ادراك می کنند تفاوت دارد . درطی این گفت‌وشنود که هردو طرف احتجاج و استدلال می کنند و قصه و تمثیل می‌آورند پدر فرزندان را مجاب می کند و دواعی باطنی آنهارا تحلیل می‌نماید و حقیقت مطلوب آنهارا تأویل می کند و بدین‌گونه پدر برای پسران

---

۱ - La Fontaine
۲ - Boileau
۳ - Constance
۴ - Chaucer , Canterbury Tales

خویش که بترتیب طالب : دختر شاه پریان ، جادویی ، جام جم ، آب حیات ، انگشتری‌سلیمان، و کیمیا هستند حقیقت آن‌چیزهارا بروشنی بیان می کند و در ضمن این گفت و شنودها بسیاری از مطالب عرفانی و اخلاقی و اجتماعی نیز مطرح میشود و مورد بحث و تحقیق قرار می گیرد و بیهودگی هوس‌های کودکانهٔ انسان که تا پایان عمر در جست‌وجوی امید محال است آشکار می گردد .

گذشته ازمضمون و نتیجه ، طرح و زمینهٔ این مثنوی نیز قابل توجه است . داستان گفت و شنود پدری با شش پسر خویش که زمینهٔ این قصهٔ شیخ عطارست البته از مضامین متداول است و در قصه‌ها و تمثیل‌های عامیانهٔ قدیم مشرق‌نیز‌سابقه‌و‌نظیر‌دارد. گفت و گوی پادشاه باهفت وزیرخویش در داستان سندبادنامه* ازنمونه‌های‌قدیم این‌طرح قصه‌است. چنانکه‌شاید حکایت ملك نیك‌بخت ووصایایی که فرزندان‌را بوقت وفات فرمودهم‌بدانگونه که درباب دوم مرزبان‌نامه* آمده‌است بی ارتباط با این زمینهٔ کتاب عطار نباشد . مخصوصاً که در حکایت مرزبان نامه نیز مثل عطار زمینهٔ گفت و شنود با نقل قصه‌های فرعی همراه است وملك نیکبخت- مثل پدری که در الهی‌نامه بتأویل رموز حکایات می‌پردازد - و پسران نیز - مخصوصاً پسر مهین - درین جرّ وبحث‌ها و گفت و شنودها شرکت دارند .

منظومهٔ مهم دیگر مصیبت نامه است ، در بیان مصیبت‌ها و گرفتاریهای روحانی سالك و شامل حکایات فرعی بسیار . مصیبت نامه داستان سیر روح است در مراتب و شؤون مختلف غیب و شهود . درین سیاحت‌نامهٔ عرفانی از روح به عنوان « سالك فکرت » نام می‌رود که سلوك خودرا ازعالم غیب می آغازد ومراتب ومراحل مختلف را همه‌جا

براهنمائی پیر طی میکند ... ازمراتب ملائك می گذرد و درمراتب انبیا سیر می کند وچون بآستان محمد راه می یابد اسرار فقررا اززبان وی می شنود و مراحل سیر انفس را که شامل حس و خیال و عقل و دل و جان است از وی می آموزد . درطی این مراتب شیخ مکرر بمناسبت، قصه می خواند و داستانها ونکته های لطیف بیان می کند . طرح کتاب بدین منوال در منظومه های زبان فارسی تازه و نو آیین است و البته کشف اسرار این سیر آفاق و انفس در بیان شیخ لطف خاص دارد . اما شیخ خواننده را توجه میدهد که فریفتهٔ ظاهرقصه نشود و از ورای لفظ وظاهر حقیقت ومعنی را طلب کند . بسیارمحتمل هست که داستان معراج روحانی بایزید که یك روایت از آن درتذکرة الاولیاء شیخ نیز آمده است منشأ مصیبت نامهٔ عطار باشد و یا دست کم در آن تأثیر کرده باشد* .

مهمترین و مشهورترین مثنوی عطار منطق الطیرست که هم از جهت شیوهٔ تلفیق داستان اهمیت خاص دارد وهم از لحاظ نتیجه یی که از آن بدست می آید . منطق الطیر درواقع یك نوع حماسهٔ عرفانی است شامل ذکر مخاطر و مهالك روح سالك که برسم متداول قدما از آن به « طیر » تعبیر شده است . این مهالك و مخاطر درطی مراحل هفتگانهٔ سلوك که بی شباهت به « هفت خوان » رستم و اسفندیار نیست پیش می آید. منتهی این هفت خوان روحانی فقط گذرگاه یك قهرمان بی همانند نیست . روحهای مختلف که بتقریب مناسبات اخلاقی بصورت موسیچه وطوطی و کبك و باز و دراج وعندلیب وطاوس و تذرو و قمری وفاخته و چرخ و مرغ زرین درآمده اند همه این هفت خوان را در پیش دارند وبدینگونه منطق الطیر حماسهٔ مرغان روح ، حماسهٔ ارواح خداجوی،

و حماسهٔ طالبان معرفت است که مصائب و بلایای آنها درطی این سیر و سفر روحانی خویش ازآنچه برای جویندگان جاه، جویندگان زر و زور، و جویندگان نام و آوازه پیش می‌آید کمتر نیست. این هفت وادی یا هفت خوان روحانی در ادب صوفیه سابقه دارد و دربیان ترتیب وتعداد «منازل سائرین» هریك ازمشایخ بیش و کم نظردیگر داشته‌اندوحتی‌سانتاترزا[۱] عارف‌مشهورنصاری ـ که یادآور رابعهٔ عدویهٔ خودمان‌است ـ نیز دربیان این‌منازل سخنش باآنچه عرفای‌ما گفته‌اند چندان تفاوت‌ندارد. اما هفت‌خوان روحانی عطار ازحیث تعداد مراتب وهم ازلحاظ نتیجهٔ حاصل ازآن تاحدی یادآور داستان معراج بایزید بسطامی‌است که در کتب صوفیه آمده‌است*. وی درضمن «قصدالی‌الله» خویش در پیشگاه حق حلیهٔ «وحدانیت» می‌یابد و از «انانیت» او بهره می‌جوید اما برای آنکه نمی‌خواهد بدین صفت روی بخلق آرد با بال «دیمومیهٔ» خویش در فضای «لا کیفیه» بپرواز درمیآید و از فراز عرصهٔ ازلیه می گذرد وچون به شجرهٔ «احدیه» می‌رسد درمییابد که‌آن‌همه وهم وپندار بوده‌است وتمام اینها چیزی جزوجود خود او نبوده‌است واین‌همان کشف وتجربه‌یی‌است که مرغان عطارهم درپایان سلوك و درهنگام وصول بدرگاه مطلوب ازلی خویش ملتفت‌آن شدند ودریافتند که «سیمرغ» حقیقت چیزی جزهمان «سی مرغ» سالك نیست وبدینگونه حقیقت‌اتحاد ومعنی واقعی آنچه نزد عرفاء «وحدت وجود» خوانده میشود درطی این قصه حصول می‌یابد.

۱ـ Santa Teresa

استفادهٔ ازقصه برای پروردن مقاصد عرفانی وفلسفی سابقهٔ دراز دارد چنانکه داستان حی بن یقظان و سلامان و ابسال در نزد حکماء اسلام ازقدیم وسیله‌یی برای بیان مقاصد اهل حکمت وعرفان بوده‌است ؛ همچنین نزد ابن‌سینا داستان طیر متضمن بیان احوال نفوسی گردیده‌است که دربرابر لذائذ وفریبندگیهای این جهان نمی‌توانند مقاومت ورزند وشیخ چنین نفوسی را تشبیه بکبوترانی کرده است که غافلانه بدام صیاد می‌افتند واین تشبیه نیز خیلی قدیم وهم خیلی شایع است چنانکه در بین اشعار « تعلیمی » پرودانس [۱] شاعر رومی هم که درقرن چهارم مسیحی میزیسته است آن را میتوان یافت . در داستان عطار غایت سیر و سفر مرغان حضرت سیمرغ است : یك مرغ افسانه‌یی که دراوستا وداستانهای خداینامه - وحتی دراساطیر مندائی نیز - آمده است و عطار نام او را بکمك یك «بازی لفظی» بالفظ «سیمرغ» که جمع تعداد مرغان زائر است یکی کرده است تا با این بازی آنچه را صوفیان در بیان اتحاد ووحدت دارند بزبان قصه تعبیر کند ✡ . پیش از عطار نیز سهروردی دررسالهٔ عقل سرخ وهم دررسالهٔ صفیر سیمرغ ازین مرغ بی‌نشان الهام گرفته‌است امادر جمع سلسلهٔ «رساله‌های طیر» که ازابن‌سینا وغزالی ودیگران باقی است منطق‌الطیر عطار از حیث عمق تعلیم و قدرت داستان پردازی مزیتی خاص دارد. ازآنمیان مخصوصاً رسالة‌الطیر غزالی بداستان عطار بیشتر می‌ماند و در آنجا نیز مثل داستان عطار مرغان در جستجوی پادشاه برمی‌آیند ودر طلب عنقا در طی مراحل مختلف گرفتار بلایا و مصائب میشوند . اما نتیجهٔ بسیار لطیف عارفانه‌یی که عطار بمذاق اهل تحقیق ازین حکایت گرفته است در داستان غزالی نیست وغزالی - مثل یك متکلم

---

۱ - Prudence

وفقیه ودرست برخلاف عطار ـ در حضرت عزت نیز، که جز خموشی را
جای نیست، مرغان را بگفت و گو و قیل و قال اهل مدرسه وامی‌دارد.
بدینگونه در رسالة‌الطیر غزالی سالکان راه به معرفت و یقین و سکون
می‌رسند درصورتی که درمنظومهٔ عطاربوحدت واتحادومشاهده و مکاشفه
نائل‌می آیند. رساله‌یی هم‌عزالدین‌مقدسی‌بنام کشف‌الاسرارپرداخته‌است*
که ازرسالهٔ غزالی‌مأخوذست. داستان‌اقدام‌مرغان‌برای‌جست وجوی‌یك
پادشاه درکلیله هم هست و نظیر دیگر آن در کلام عرفا حکایت ماهیان
دریاست* که جمع‌شدند و گفتند حیات ما بآب بسته‌است‌باید بطلب آب
بر آمد. یك پیر ماهی تجربه دیده گفت شما چیزی جز آب بمن نشان
دهید تا من بشما بگویم آب چیست؟ باری استخدام اینگونه قصه‌ها در
بیان معانی عرفانی سابقهٔ دراز دارد ونزد شیخ اشراق نیز هست اما بهر
حال قدمت این رسم تا بعهد یونانیان کهن ـ افلاطون و دیگران ـ هم
می‌رسد وذوق‌تأویل نیز ازهر گونه قصه‌یی برای استخراج معانی‌عرفانی
استفاده کرده‌است. چنانکه فیلون [۱] یهودی‌نیز داستان مهاجرت‌ابراهیم
را تأویل کرده است وآن را با سیر و سلوك روحانی و هجرت از عالم
ظاهر بدنیای باطن منطبق داشته است. نکتهٔ جالب آنست که هرچند
مسافرت وسیر مرغان سیمرغ جوی برخلاف مسیر آندو آدمیزاده است
که در «مرغان» اوری پید [۲] نویسندهٔ یونانی آمده است و درآنجا این
دو انسان از غوغای آدمی‌زاد می گریزند و می‌روند تا در بین مرغان
زندگی کنند بااینهمه‌درداستان‌اوری پید هم ـ مثل‌داستان‌عطار ـ هدهد
مقام عمده‌یی دارد و گذشته از آن مرغان اوری پید هم تا حدی نظیر
عنقا وسیمرغ، مقام قدسی والوهیت پیدا می کنند. چنانکه شهر مرغان

---

۱ ـ Philon

۲ ـ Euripide : oiseaux

نیز که هدهد در بین زمین و آسمان می‌سازد ملجأ و مقصد شاعران و کاهنان و آوازه گران میشود و ملکوت عالم بدینگونه تعلق بمرغان می گیرد*.

در بین داستانهای فرعی که در منطق‌الطیر آمده است قصهٔ شیخ صنعان لطف وسوزی خاص دارد. این شیخ صنعان که بقول عطار پیر وقت خویش بوده است و مریدان بسیار داشته است از قضای بد گرفتار عشقی بی‌فرجام می‌شود که اورامثل آبلارد [۳] فرانسوی رسوای خاص و عام می کند*. حتی‌وی درین عشق پرسوز دردناك نه‌فقط تخته پوست ارشاد ودستگاه پیری و مرادی خویش را از دست می‌دهد بلکه دین و عقل را هم در می‌بازد وبخاطر معشوق ترسا آیین عیسی نیز می گیرد و زنار می‌بندد وبه‌خوك بانی‌می‌افتد وبقول حافظ «خرقه رهن‌خانهٔ خمار» می‌دارد . اما این شیخ که درعهد خویش- بموجب قصهٔ عطار - شهرت بسیار داشته است وپیر وقت بشمار می آمده است که بوده است؟شباهت داستان او با سر گذشت ابن‌سقا که نام او در قصیدهٔ ترسائیهٔ خاقانی هم بمناسبت آمده است* دراولین نظراین اندیشه را پیش‌می‌آورد که‌شاید مراد از شیخ صنعان هموست. اما ابن‌سقا نه دستگاه‌ارشاد ومسندشیخی داشته است ونه مثل شیخ صنعان عطار هم عاقبت بخیر شده است . در مأخذ دیگر* هم داستانی هست که‌درطی آن شیخی بنام‌ابوعبدالله‌اندلسی گرفتارسر گذشتی می‌شود که‌تقریباً‌عین داستان‌شیخ صنعان است . این ابوعبدالله اندلسی هم- بموجب همین‌حکایت- مثل‌شیخ صنعان مریدان بسیار داشته است وامثال جنید درشمار مریدان وشاگردان‌اوبوده‌اند .

---

۳ - Abelard

در صورتی که بین مشایخ جنید کسی بنام ابو عبدالله اندلسی نیست وازین رو بعضی محققان ارتباط داستان شیخ صنعان را با او - و با ابن سقانیز - بعید شمرده‌اند وباستنادیك حکایت که در کتابی بنام تحفة‌الملوك - منسوب بامام غزالی - آمده است شیخ صنعان را عبارت ازعبدالرزاق صنعانی دانسته‌اند * ، اما این عبدالرزاق صنعانی کیست ؟ درست است که از احوال او چیززیادی در دست نیست اما بهرحال احتمال آنکه وی شخصی موهوم هم باشد درست نیست . عبدالرزاق محدثی مشهور بوده‌است که در کتب صوفیه مکرر ذکر اودرمیان آمده‌است. چنانکه در اسرارالتوحید حکایتی هست که بموجب آن وی یك نسل پیش از ابوبکر کتانی می‌زیسته است و مع‌الواسطهٔ ازهری از ابوهریره نقل روایت می کرده است. در تذکرة‌الاولیاءِ عطاربدون ذکرنام‌عبدالرزاق، ودر طبقات‌الصوفیه انصاری با تصریح بنام وی نیز همین حکایت آمده است . مؤلف کشف‌المحجوب هم که یك جا بمناسبت نام وی را ذکر کرده است از قول فضل بن ربیع می گوید « که من با هارون‌الرشیدبه مکه شدم جون حج بکردیم هارون مرا گفت اینجا مردی هست از مردان خدای تعالی تا او را زیارت کنیم ؟ گفتم بلی عبدالرزاق صنعانی اینجاست، گفت مرا بنزدیك وی بر. چون بنزدیك وی رفتیم و زمانی سخن گفتیم هارون مرا اشارت کرد که از وی بپرس تا هیچ وام دارد ؟ بپرسیدمش گفت بلی بفرمود تا وامش بگزاردند وزآنجا بیرون آمد گفت یافضل دلم‌هنوز تقاضای مردی‌می کند بزرگتر ازین. گفتم‌سفیان بن عیینه اینجاست گفت برو تا بنزدیك وی شویم چون اندرآمدیم و زمانی‌سخن گفت وقصد باز گشتن کردیم دیگرباره اشارت کرد تا ازوام بپرسیدمش گفت بلی وام دارم بفرمود تا وامش بدادند وزآنجا بیرون

آمدیم گفت یا فضل هنوز مقصود من حاصل نشده است یادم آمد که فضیل بن‌عیاض... آنجاست‌ویرا بنزدیك فضیل بردم...*» آنوقت مواعظ فضیل را وامتناع اورا ازقبول صرهٔ زر که خلیفه بدو پیشنهاد کردن کر می کند که داستانی بسیارمؤثرست. نکته اینجاست که باوجودمناسبت مقام وباآنکه نویسنده می‌توانست آن‌داستان عجیب را برای شیخی که از خلیفه زر قبول می کند با لحنی عبرت‌آمیز بیان کند هیچ اشارتی بداستان گرفتاری عبدالرزاق ومسافرت او به روم و عاشق شدنش بیك دختر ترسا نمی کند. چنانکه ابن‌الجوزی هم که در نقدالعلم والعلماء آنهمه حکایت در مطاعن صوفیه ودر بیان مواردی که‌آن طایفه و سایر ناس گرفتار تلبیس ابلیس شده‌اند آورده است بهیچوجه متعرض این حکایت نشده است حتی ابن‌قیم‌الجوزیه - یك مخالف سرسخت دیگر - هم باآنکه یك‌جا نقل می کند که صوفئی‌را پرسیدند چرا سفر نگزینی تا از عبدالرزاق حدیث بشنوی گفت آنکس که از رزاق حدیث شنود با سماع عبدالرزاق چکار دارد؟ هیچ نه از صوفی شدن عبدالرزاق یاد می کند نه ازچنین سر گذشت شگفتی که عطار برایش نقل کرده است در صورتی که وی از هرفرصت برای ایراد طعن ودق برصوفیه استفاده می کند. سکوت‌اووسکوت‌ابن‌الجوزی‌دلالت دارد براینکه‌چنین‌قصه‌یی دربارهٔ عبدالرزاق صنعانی‌بگوش‌آنها نرسیده‌است ویااحتمال وقوعش‌را نداده‌اندبهرحال‌عبدالرزاق‌صنعانی‌نزد صوفیه ناشناخته نبوده‌لست واورا محدثی‌نام‌آورمی‌دانسته‌اند وازآنمیان کسانی که داعیهٔ«حدثنی قلبی‌عن ربی»داشته‌اندبسبب مناسبت لفظی که بین‌نام او-عبدالرزاق- بارزاق که نام خداست وجود داشته است او را احیاناً تحقیر نیز می کرده‌اند و شاید همین حس‌تحقیر نسبت به عبدالرزاق - وروایت او- که درمقابل

رزاق می آمده است، منتهی شده است باینکه در قصه‌های صوفیه وی‌را یك قهرمان مشؤوم بدانند واو را دریك «داستان سر گردان»ـ از مقولهٔ قصهٔ بلعام‌و برصیصای‌خودمان ـ ویاداستان‌فاستوس[۱] فرنگیها ـ که‌مخصوصاً در دوره‌یی‌معین، دوره‌یی که‌بسبب‌وجود‌جنگهای‌صلیبی‌دائم‌بین‌مسلمین‌و نصارٰی مجادله ومشاجره وتضاد واختلاف درکار بوده است شهرت داشته وبرسر زبانها‌بوده‌است «قهرمان» کنند. درحقیقت‌چنین بنظر می آید که صوفیه‌چنین حکایتی‌را ـ منتهی‌بارنگ‌بارزی که درپایان‌حکایت‌ازمشرب رجاءِ بدان زده‌اند ـ وقتی خواسته‌اند در کتب خویش نقل کنند بعضی ابوعبدالله اندلسی رابعنوان قهرمان آن بر گزیده‌اند وبرخی عبدالرزاق صنعانی را. درهرصورت‌وحدت‌و‌تمامیت داستان و همچنین‌زمینه‌سازی‌و نقش‌پردازی آن، همه نشان می‌دهد که این‌سر گذشت بدینگونه که در منطق‌الطیر آمده‌است‌یك‌سر گذشت‌واقعی نیست‌و‌مانند‌بسیاری‌قصه‌هاست که درتذکرةالاولیاء وسایر کتب‌صوفیه‌دربیان احوال‌مشایخ آورده‌اند واین نکته هم که برای یك داستان دوروایت و دوقهرمان مختلف‌ذکر کنند مکرر اتفاق‌می‌افتد ودرینجا حاجت بذکر امثال بسیارنیست*.

بـاری اگر چند قهرمان این داستان ـ عبدالرزاق صنعانی ـ وجودی موهوم نیست لیکن این داستان قصه‌یی است مجعول که آن‌را ازروی، قصه‌های مشابه وبااستفاده‌از عناصر واجزاءِ مختلف برساخته‌اند نهایت آنکه حکایت راالبته عطار نساخته است‌بلکه مأخذ او‌باحتمال قوی‌روایت‌تحفة الملوك غزالی‌است وعطار که‌زمینهٔ‌منطق الطیرخویش را از رسالة الطیرغزالی اخذ کرده است بعیدنیست که زمینه شیخ صنعان راهم ازیك اثردیگر او ـ اگرصحت انتساب آن بامام غزالی

۱ - Faustus

محقق باشد ـ اقتباس کرده باشد .

درهرحال عشق به‌زیبا رویان‌ترسا ـ که زمینه عمدهٔ این‌داستان شیخ صنعان است ـ مکرر در همهٔ اعصار مسلمانان را که با صومعه‌ها ودیرها ارتباط می‌یافته‌اند از راه بدر می برده است همچنین مسافرت بدیار ترسایان نیز در نزد مسلمانان غالباً مستلزم گرفتاری بخوردن گوشت خوك شمرده میشده است وآن کاررا آغازکافری می‌دانسته‌اند. چنانکه بموجب روایت تذکرةالاولیاء * وقتی مالـك دینار آهنگ غزای روم کرد در هنگام حرب اورا تب گرفت وآواز هاتفی در گوش او گفت « تو اگـر امروز حـرب کردتی اسیر شدی و چـون اسیر شدی گوشت خوك بدادندی و چـون گوشت خوك بخـوردتی کافرت کردندی » . بنابراین در قصه‌یی نظیر واقعـهٔ منسوب به شیخ صنعان همان رفتن قهرمان حکایت بدیار روم وعاشـق شدنش بیك دختر ترسا کافی بوده است که او را در عالم خیال قصه سازان به خوردن گوشت خوك وحتی‌خوك چرانی‌وبالاخره به‌کافری که زناربستن وشراب‌خوردن وبت پرستیدن لازمهٔ آنست بکشاند ودر روزگار عطار که‌خبردادن از تصرف بیت‌المقدس بدست ترسایان صلیبی در جزو کرامات شیخ جام بشمارمی‌آمد* توجه به‌نصاری وارتباط بانصرانیان وترسایان می‌توانست حتی برای شاعران صوفی ـ وشاید مخصوصاً برای آنها ـ نکتهٔ جالبی باشد وعشق ترسایان وترسابچگان این قوم را که به شام ولبنان وبیت‌ـ المقدس علاقه خاص‌می‌داشته‌اند دربوتهٔ امتحان افکنده‌باشد. بهرحال در کتب ادب ذکر حکایاتی کـه راجع به عشق ورزی اسلامیـان به نصرانیان باشد فراوان است وبسیار اتفاق می‌افتاده است که عاشق دین خویش را نیز در سر کار عشق کند چنانکه شرف العلاء عاشق غلامی

نصرانی شد واز عشق او مسحی پوشید وبکلیسا رفت و شراب هم نوشید
ومدرك بن‌علی‌هم عاشق ترسابچه‌یی شد وکارش برسوائی کشید همچنین
مردی بریك دختر ترسا شیفته گشت وچون هنگام مرگش فرا رسید
ترسید که اگر به مسلمانی بمیرم درقیامت نیز ازاوجدا مانم پس دین
ترسائی گرفت* درهرصورت این عشق بزیباروبان نصرانی مکرر مسلمانان
- وظاهراً بیشتر صوفیان اهل‌ذوق را - ازراه بدر می‌برده است و در آن
ایام - مثل امروز - ازحوادث عادی و مکرر بوده است ولااقل درضمن
قصه‌ها همواره سعی‌میشده است نتیجه آن منتهی بمسلمانی دختر ترسا
بشود. در حقیقت احتمال عیسوی شدن یك مسلمان چنان برای
مسلمانان دور از ذهن وعجیب ونامعقول بوده است که حتی یك مورخ
نزدیك بعصرما در ذکر داستان دن خوان ایرانی قصهٔ سفارت فرستادهٔ
شاه عباس را طوری نوشته است که گوئی رفتار او نه باعث عیسوی‌شدن
اروج بیك بلکه باعث آن شده است که کسانی از نصاری - که طالب و
آمادهٔ‌قبول مسلمانی بوده‌اند - از آن خیال صرف نظر کرده‌اند* درهرحال
داستانهایی ازقبیل سرگذشت مدرك‌بن علی و شرف‌العلاء وابن سقا و
نظائر آنها درنزد قصه سازان زمینه واقعی داشته است و مخصوصاً می-
توانسته است مایهٔ خوبی برای بیان سوء عاقبت وتأثیر قضا ومشیت‌شود
تاهم برای‌آن،حکایت عشقی‌سوزناك بسازند و هم برای آنکه در اذهان
رسوخ تمام بیابد قهرمان چنین حکایتی را ازبین زهاد ومشایخ صوفیه -
والبته نه ازبین‌مشاهیر آنها که سرگذشت واقعی آنها معروف بوده‌است
- بتراشند. درواقع ترس ودغدغه ازسوء خاتمت نزدقدماء صوفیه منشأ
زهد وخشیت‌بوده‌است. چنانکه‌از سفیان‌ثوری‌نقل‌است « که گفت سه
استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون‌کار یکی بآخر رسید جهود

شد ودر آن وفات یافت، دیگر تمجس، وثالث تنصر، از آن ترس طراقی ازپشت من بیامد و پشتم شکسته شد»* ودر مخزن‌الاسرار نظامی هم حکایت مسجدئی آمده است که از تأثیر آفات «معتکف کوی خرابات شد» وبدینگونه سر گذشتی یافت تاحدی نظیر آنچه برای شیخ‌صنعان روی داد* . همچنین در رسالة القشیریه حکایت یك جوان بلخی آمده است که بسبب کثرت ولع به غیبت مردم گرفتار سوء عاقبت شد و بدام عشق مخنثی گرفتار آمد وبه مخنث‌خانه‌افتاد* . درحقیقت حتی اولیاء نیز ازسوء عاقبت درامان نبوده‌اند ونزد صوفیه ولی بودن درحال مانع ازتغییرمآل کسی نیست ونکته‌این‌جاست که باوجود اشتمال قصهٔ شیخ صنعان برلزوم توجه بسوء عاقبت وحسن‌خاتمت که هردو بدست‌خداست وانسان درآن اختیاری‌ندارد وباآنکه در رسالهٔ قشیریه ازامکان‌لغزش اولیاء هم صحبت شده‌است و حکایت منسوب به شیخ صنعان - درصورت وقوع - می‌توانست مثال و نمونه‌یی برای این دعوی باشد در رسالهٔ قشیریه که مدتها بعد ازعهد عبدالرزاق تألیف شده‌است بحکایت او - آنگونه که درتحفةالملوك ومنطق‌الطیر آمده است هیچ اشارت نرفته است واینهمه نشان می‌دهد که چنین‌واقعه‌یی برای عبدالرزاق‌صنعانی روی نداده‌است وآن داستان را صوفیه - البته بهرحال قبل ازعطار - برای بیان مقاصد اخلاقی وعرفانی‌خویش برساخته‌اند چنانکه صورت و روایت دیگری ازآن داستان‌هم حکایت ابوعبدالله اندلسی است و از وضع و جعل هردو حکایت صوفیه بیش و کم غایت و غرض واحدی داشته اند. نهایت آنکه عطارداستان را چنان بالطف ودقت بنظم‌آورده است که احوال قهرمان و صحنه حوادث در پیش چشم خواننده جان می‌گیرد وزنده می‌شود وبسا که تحت تأثیر قدرت بیان گویندهٔ چیره

دست خواننده فراموش می کند که با یك قصه سر وکار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می‌پندارد و درجستجوی قهرمان داستان و عصر وزمان واقعی زندگی او برمی آید که در واقع وجود نداشته‌است .

آیا در ورای این نتیجهٔ اخلاقی ـ که عبارت‌ازبحث درسوءعاقبت وحسن خاتمت اولیاء است ـ سازندهٔ داستان شیخ صنعان غایت و هدف دیگری‌هم داشته‌است یانه ؟ احتمال داده‌اند که این‌سر گذشت‌تاحدی داستان زندگی خودعطارباشد *. اما وقتی داستان مدتها قبل از عطار ساخته شده باشد دیگر موردی برای این احتمال باقی نمی ماند . در حقیقت این‌حرف را نقادان دربارهٔ بسیاری‌شاعران ونویسندگان‌دیگر نیز گفته‌اند . با اینهمه چنانکه لرمونتوف شاعرمعروف روس‌درمقدمه داستان « قهرمان عصرما » می گوید این سخن یك شوخی کهنه بیش نیست و آن را همه‌جانمی‌توان‌جدی‌ومعتبر گرفت* . اما نفی‌این‌دعوی مستلزم‌آن نیست که ادعا کنند سازندهٔ داستان شیخ‌صنعان غیرازجنبهٔ اخلاقی‌آن ، بهیچوجه نظردیگر نداشته‌است . درهرحال داستان شیخ صنعان ـ صرف نظرازاینکه اصل قالب‌آن را عطار از کجا گرفته‌باشد یك داستان رمزی است . سر گذشت روح پاکی است که ازدنیای جان به عالم ماده می‌آید ، درآنجا گرفتار دام تعلقات می گردد ، بهمه‌چیز آلوده میشود وبهر گناه دست می‌زند ، حتی‌اصل و گوهر آسمانی خود را فراموش می کند ، و با آلایشهای مادی انس می گیرد . اما جذبه غیبی اورا سرانجام درمی‌یابد ، او را بمقر علوی ، بدنیای صفا و پاکی می‌برد ونجات می‌دهد . زمینهٔ این سر گذشت رمزی در ادب عرفانی شرق‌سابقه دارد . ازقدیمترین نمونه‌آن داستان‌آن پسر اسرافکاراست که درانجیل لوقاآمده است وباز گشت او بنزد پدر درخانهٔ پدری که

خود وی مدتها اورا از یاد برده بوده است موجب شادی می‌شود * . نمونهٔ دیگر داستان «جامه فخر» است که در یك قصیدهٔ کهنه ـ بزبان سریانی ـ آمده است و آن سرگذشت کسی است که بطلب یك مروارید سفر به مصر کرد و در آنجا از تأثیر نعمات ولذایذ مصر خانهٔ علوی خویش را فراموش کرد وعاقبت پس از گرفتاریها بخانهٔ پدر باز گشت * حکایت شیخ صنعان نیز همین است . شیخ روح پاکی است که بدنیای اسلام، دنیای نور وصفا تعلق دارد . اماعشق جسمانی ـ عشق یك دختر ـ اورابدنیای ترسائی ، دنیای ماده و گناه ، دنیای شرابخواری وخوکبانی، می کشاند وبدام تعلقات می‌اندازد . آنجا اصل خودرا ، مسلمانی خود را ، وحتی شیخی خودرا فراموش می کند . اما اگر اوهمه چیز را فراموش کرده است عنایت ایزدی اورا فراموش نمی کند . بیاری او می شتابد ، اورا ازخودمی‌رباید وباز بدیاراسلام ـ دیار روشنی وصفا ـ می کشدوعاقبت بخیر می کند . بدینگونه ، شیخ صنعان تاحدی مثل «طیر» ابن سینا ، و«ورقاء» قصیدهٔ عینیهٔ اوست* . درصورتی که منطق الطیرش شباهت به رسالة الطیر غزالی دارد ...

سبك بیان عطار ساده وطبیعی است. در کلام او ـ جز بندرت ـ گرایش بتکلف وتصنع دیده نمی‌شود. زبانش گرم و شیرین است و از الفاظ مهجور ونامأنوس غالباً خالی است. درتوصیف مناظر با سادگی که دارد قدرت و دقت نشان میدهد. در بیان رموز عاشقی و اطوار روحانی سخنش قدرتی وشوری دیگر دارد. احوال عشقی را مثل درد کشیده‌یی عشق آزموده بیان میکند. در بیان سوز و درد شوریدگان و وصف آن خار خاراندوه و نامرادی که جان اهل دل را ازدرد ونومیدی می آکند

سخن وی تأثیر وعمقی دارد ومثل تازیانه‌یی دردناك در کنار گوش انسان دائم صدا می کند. ذکر نام بعضی از شاعران گذشته، مثل رود کی و فردوسی ورابعهٔ بلخی وناصر خسرو و فخر گرگانی که گاه در اشعار و قصه‌های او چهره می‌نمایند قرینه‌یی است که نشان میدهد در سخن او تأثیر این شاعران کهن را میتوان جست وجو کرد. در بعضی‌موارد شعر او یادآور کلام این استادان کهن است و پیداست که شیخ نیشابور را با آثار این گویندگان کهن الفت وپیوند بوده است.

در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیزی شبیه به آواز خاقانی بگوش میرسد. این خاقانی معاصر اوست والبته بعیدست که عطار بعمد آثار اورا تقلید کرده باشد. ظاهر آن است که آنچه بین خاقانی وعطار مشترك می‌نماید درحقیقت میراث نفوذ سنائی است که هر دو شاعر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را در باب جهات مشابهت عطاربا نظامی نیز می‌توان گفت. با اینهمه چنان مینماید که شباهت فکر ـ و گاه لفظ ـ بین‌عطار ونظامی بیش ازآن است که‌آن را بتوان مختصر گرفت. چنانکه حکایت سقراط درمنطق‌الطیر که درهنگام‌نزع وی شاگردش پرسید ترا در «کدامین جای» در خاك کنیم و پاسخ او که گفت هر جا خواهید دفن کنید در اسکندر نامهٔ نظامی* نیز آمده است. همچنین حکایت عبرت آموز عیسی که سگ مرده‌یی را در رهگذرافتاده دید ومردم‌را که گردآن جیفه فراز آمده بودند وهریك برآن لاشهٔ مرده عیبی می گرفت متوجه کرد که نظر بدندان او کنند واز عیب جوئی در گذرند در مصیبت نامه‌آمده است وعین آن درمخزن الاسرار نظامی* نیز هست.

البته اندرز طلائی عیسی ـ که باید درس‌عبرتی برای نقادان «خطا

شناس» بی گذشت ما باشد در انجیل متی فقط بصورت موعظه است* و شاعری کهن از آنها قصه‌یی چنین لطیف پرداخته است که نظامی وعطار آن را اخذ کرده‌اند. ترجمهٔ آلمانی منظوم داستان نظامی، در «ضمائم» «دیوان شرقی غرب» اثر گوته شاعر معروف آلمان نیز آمده است* که حکایت از عمق تأثیر ونفوذ این قصه دارد.

هرچه هست، تصوف عطار عرفان معتدلی است. نه زهد خشك آن را ملال انگیز کرده است ونه چاشنی کلام - حتی در مباحث الهی نامه و مصیبت نامه - آن را از مزه انداخته است. در پروردن آن دل نیز بقدر سر تأثیر داشته است و گوئی باآنکه دراین طرزفکر انسان در پایان سلوك خویش عین حق میشود در سراسر راه پرسوز و دردخویش برای خود جائی و مقامی دارد و شاعر نمی کوشد دنیا را بکلی همه جا از وجود اوخالی کند تابرای خدا، برای ذات نامحدود، جائی باز کند درنظر وی وجودانسان آئینه وجلوه گاه حق است وبی آنکه در طی راه بکلی فانی ولاشیء شود در پایان سلوك روحانی خویش به «حق» واصل می گردد. ازین روست که تصوف عطار - قطع نظر از منشأ آن - چیزیست که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفهٔ ما باشعر ودل سروکار دارد وعبث نیست که شعرعطار نیز مثل عرفان اولطافت وسادگی بیمانند دارد وخیلی بیش از شعر سنائی ومولوی روح وذوق را سیراب ومتأثر می دارد.

بعقیدهٔ شیخ درین دنیا که همهٔ کائنات آن طالب حق وجویای وصال او آمده‌اند وجود انسان که نموداز عالم اکبرو پذیرای محبت اوست اهمیت خاص دارد. اما انسان کامل که نایب دارالخلافه ومظهر

کمال حق درین جهان است برای آنکه مرتبهٔ واقعی خودرا کسب کند باید مراحل مختلف راطی کند. ازمحسوس و موهوم که دنیای شهوت وهوی است در گذرد، معقول ومعلوم را که سرمایهٔ جاه وغروست پشت سر بگذارد و از معدوم و فانی که مایهٔ فریب و گمراهی است چشم فروپوشد تابه توحید واقعی که مقام‌فناست برسد و شایستهٔ مظهریت و خلافت حق شود. اما طی این مراتب البته آسان نیست، خطرات و وساوس در طی سلوك آفات راه میشود، حجابها وعقبات سخت پیش می‌آید، سیر و سلوك الی‌الله که آخرین منزل آن فنای در حق‌است توفیق هدایت می‌خواهد. این راه دشوار پر خطر از میان هفت‌وادی که طلب وعشق‌ومعرفت واستغناء وتوحید وحیرت و فقرست می گذرد و درمرحلهٔ‌آخر که مقام فنا پیش می‌آید طالب خویشتن را فانی می‌بیند و همه حق میشود. از فنای خویش ببقای حق می‌رسد و آنجا دیگر چیزی جز حق باز نمی ماند. معهذا طی این مراحل سلوك بی هدایت و ارشاد پیر ممکن نیست. اشارت و هدایت پیرست که وی را برهمهٔ مراتب وجود ازعرش وفرش وعناصر و موالید تا ملائکه وانبیاء عبور میدهد وچون از هیچ جا برای وی‌کاری نمی گشاید شیخ وی را بآستان محمدمیکشاند واو اسرار ورموزفقررا ازوی می‌آموزد و این مصیبت سرگشتگی که درین سیر و سلوك دور و دراز آفاقی و انفسی‌هست به ارشاد وی تمام میشود.

بدینگونه‌تصوف‌عطار، از آنگونه‌تصوف است که‌از راه شریعت جدا نمی‌شودوبا آنکه سراسر آن‌درد واندوه‌است سوزوشورش‌آن مایه نیست که‌عقل و دین را نیز یکسر بسوزد ونیست و نابود کند و اتصال مستقیم وارتباط بی‌واسطهٔ بین انسان وخدارا ـ که بعضی از اهل سکر

مدعی شده اند ـ دعوی کند و فی المثل مانند آن صوفیان باشد که خویشتن را از سر چشمهٔ معرفت انبیاء سیراب می پندارند و دم از «حدثنی قلبی عن ربی» می زنند. بدین ترتیب، تصوف عطار با آنکه آکنده از درد و سوز وعشق و شورست تصوفی است معتدل و درحدی است که طریقت را باشریعت می آمیزد و از ادعای حقیقت ـ که سخنان بعضی صوفیه را رنگ دعوی وخودنمائی داده است ـ می پرهیزد. وظاهراً همین مزیت است که درسخن او دردی وتأثیری خاص نهاده است وتعلیم اورا درمذاق کسانی که جرأت و داعیهٔ بلند پروازیهای تندروان گستاخ را ندارند تا این حد مطلوب و دلپذیر کرده است.

جلال‌الدین مولوی

ملای روم

وقتی نی حکایت خود را بزبان شعر می گوید هر کسی از وی قصه‌یی دیگر می‌نیوشد. لرمونتوف[1] شاعر روس درین آواز غم آلود داستان دختری رنج کشیده را می شنود و مولوی عارف بزرگ ما سر گذشت روح دردمندی را که از نیستان جانها جدا مانده است. داستان لرمونتوف ـ چنانکه از خلق و خوی پچورین[2] انتظار می‌رود * ـ قصهٔ هوس‌های جسمانی است اما سر گذشت مولوی ـ چنانکه اقتضای اندیشهٔ یك عارف آگاه است ـ حکایت دردهای فلسفی است. البته این حکایت نی که فرجام و سر گذشت زندگی انسان را در وجود خویش مجسم می کند حکایت تازه‌یی نیست. هم داستان اسکندر و شاخهای افسانهٔیی او یك نمونهٔ آن است و هم داستان میداس[3] که خود شاید مأخذ داستان منسوب باسکندر ست*. از آن گذشته درافسانه‌های قدیم یونان داستان پان[4] نیز ازین حکایت نشان دارد. چنانکه قصهٔ لرمانتوف شاید

1- Lermontov 2- Pechorin 3- Midas 4- Pan

نشانه‌یی است از آن صورت که این حکایت در داستانهای عامیانهٔ اسلاو یافته است. درین داستان نالهٔ نی زبان حال یك دختر زیباست که از دست زن بابا ستم‌ها کشیده‌است. سرانجام پسر نابکار این زن باباست که اورا تنها به بیابان می‌برد وچون آمادهٔ تسلیم بشهوتهای خویش نمی‌بیندش می‌کشدش ودرون چاهش می‌اندازد. اما ازخون او نی می‌روید وناله‌های زار او این حکایت بیداد و فریب را برای یك ماهیگیر بیخیال بیان می‌کند *.

بدینگونه نی همواره داستان رنج‌ها وخطاهای انسان را در گوش خیال شاعران وافسانه سازان سر کرده است اما آنچه در گوش مولوی گفته است چیز دیگرست. داستان عشقها و هوسهای جسمانی نیست سرگذشت سیر و سفر روح است در عوالم و آفاقی که او را از اصل خویش بدور افکنده است واین داستان را مولوی از همه چیز ـ ازهر چیز که می‌تواند ترجمان روح شود ـ شنیده است و حتی رباب نیز «با دل تنگ وجگرهای کباب»* همین قصه را در گوش جانش خوانده‌است. داستان نی مولانا داستان روح مهجوریست که از اصل خویش‌دورافتاده است وآرزوی‌باز گشت‌بدان‌اصل دارد.داستان آن پرندهٔ بلندپروازست که ابن‌سینا درقصیدهٔ «عینیّهٔ» خویش از سرگذشت او سخن‌رانده‌است داستان آن رهروست که در جست وجوی «جامهٔ فخر» از سرزمین پدر بدور افتاده‌ودرمصر تن‌زندانی گشته‌است.داستان «روح»افلاطون‌است که در نشأة پیشین برهمهٔ اسرار ورموز معرفت دست یافته است و هر وقت فرصت دست دهدبازازین زندان‌ماده راه‌آن جانب راپیش می‌گیرد *. داستان سرگشتگی های حیات است که دائم در عوالم گونه گون سیر می‌کند، از جمادی به نباتی می‌رود، از نباتی به حیوانی درمی‌آید

از حیوانی بانسانی می‌رسد، و در همهٔ این منزلها همواره و در هر قدم خود را از اصل خویش دور ودورتر می‌بیند و درمی‌یابد که تا از وجود خویش بیرون نیاید بوجود او نمی‌پیوندد. ازین‌روست که سر گذشت‌او سر گذشت نی وسرنوشت او نیزسرنوشت نی است. باید از وجودخویش تهی شود تا به اصل خویش باز گردد واز لب او جز دم و جز نوای آن اصل ـ آن وجود نامحدود بی‌پایان ـ چیزی بر نیاید.

پس آنچه در نی مثنوی شنیده میشود، حکایت روحی است کار افتاده، شکست دیده، وپر از ماجری. حکایت روحی است که از دنیای قیل وقال رسته است، مسند تدریس وفتوی را کنارافکنده‌است، وطوفان یك عشق بی‌مانند ـ عشق بشمس تبریزی ـ را در پس پشت نهاده است و سرانجام از خود بر آمده است ومشتاق باز گشت باصل گشته است وباز اینهمه ماجرای شگفت روحانی را درطی حکایت نی که از درد و عشق و اندیشه سرشارست بیان می کند. این حکایت بیان سوز و درد چنین روحی است. بیان سوز ودرد کسی‌است که‌عشق‌های‌مادی، عشقهایی که‌از رنگها وهوس‌ها برمی‌خیزد، او را خرسند وسیراب نمی‌دارد و جویای عشقی است که بتواند او را از دنیای رنگ و نیاز، از دنیای تنگ حد وجسم بیرون بکشد وبمبدء نامحدود ـ دنیای بی‌پایانی‌ها ـ بکشاند. این است درد وسوزی که مولوی از زبان نی می‌شنود و جز نی نیز جملهٔ ذرات عالم‌همین درد وسوز رادارند ودر گوش‌جان او: از جدائیها حکایت می کنند.

این نی نامه که شامل ابیات آغاز مثنویست، درواقع نه‌فقط مفتاح آن کتاب عظیم بلکه روح و زبدهٔ آنست. وقتی حسام الدین چلبی از

مولانا درخواست تا کتابی بطرز سنائی یا عطار بنظم آرد، مولانا از سر دستار خویش کاغذی که ابیاتی چند آنجا نبشته بود برآورد و بوی داد. این ابیات همان داستان نی بود که آن را نی‌نامه نیز می‌خوانند و سر آغاز مثنوی گشت. درین ابیات گوینده بحقیقت همهٔ اندیشه های خودرا گنجانیده بود. باقی مثنوی هم بی‌تردید شرح و تبیین همان ابیاتست وباآنکه شاعر در هرمرحله‌یی که در ضمن شرح نی‌نامه پیش‌رفته‌است نکته‌های نو یافته است وحرف‌های تازه زده است اما خط سیر فکر او «از مقامات تبتل‌تا فنا» همه‌جا در همین‌ابیات که پر از رمز و اشارتست بیان شده است چنانکه داستان پادشاه و کنیزک که بقول مولانا - در حقیقت نقد حال ماست آن- در پردهٔ رمز و اشارت همان داستان غربت نی‌را در گرفتاریهای نفس‌وعقل- که کنیزک وپادشاه مظهر آن‌بشمارند- بیان می‌دارد وبدینگونه شاعر شرح سر گذشت نی را در طی‌حکایت‌این قهرمانان - که‌رهایی آنهاجز باخلاصی از رنگ طبیعت‌وجز بارشاد غیب ممکن نیست - آغاز می کند وسپس از آنجاکه همواره از سخن سخن می‌شکافد بهمراه حکایت بایک رشتهٔ نامرئی‌همچنان راه خویش رادنبال می کند وبشوق وجذبهٔ حسام‌الدین مثنوی را به هرجاکه خاطر خواه اوست می‌کشاند و شش دفتر از تفسیر و تبیین همان چند بیت بیرون می‌آورد وپانزده سالی از پایان عمر مولانا درین کار بسر می‌شود

زندگی سرایندهٔ مثنوی سراپا معنی است اما صورت و ظاهر آن نیز البته در خور دانستن است. وی جلال‌الدین محمد نام داشت و در حدود سال ۶۰۴ هجری در بلخ بدنیا آمد. پدرش بهاءالدین‌ولدواعظی بود زبان‌آور وخوش بیان که به صوفیه گرایش داشت و مجموعه‌یی از

مواعظ او هم اکنون باقی‌است ومعارف بهاءِ ولد نام یافته است. این بهاء ولد در بلخ مسند تدریس وفتوی با مریدان و دوستان بسیار داشت و او راسلطان‌العلماء نیز‌می‌خواندند. بلخ درآنزمان جزوقلمروفرمانروایی خوارزم‌شاه بود وبهاء ولـد درآنجا بحرمت وحشمت می‌زیست . اما از خوارزم شاه رنجشی یافت که سبب‌آن درست معلوم‌نیست. شاید وجـود امام فخررازی -یك‌واعظ‌دیگر- که با صوفیه میانه‌یی‌نداشت وشاه بدو دل بسته بود وی راآزرده می‌داشت وشاید نیز بدان جهت کـه سلطان خوارزم با خلیفهٔ بغداد دل بد کرده بود بهاءِ ولد مثل بسیاری دیگراز مسلمانان وقت از وی رنجیده بود . درهر حال واعظ بلخ هنگامی کـه پسرش جلال‌الدین کودکی خرد سال بود از بلخ بیرون آمد . چندی در حدود وخش وسمرقند می‌بودآنگاه عزیمت حج کرد. ازراه نشابور وبغدادبه حجاز رفت ودرباز گشت ازمکه یك چند به شام شد.هنگامی که خوارزم وماوراءالنهر بدست مغول افتاده بود وخوارزم‌شاه‌سر گشته ودربدرازپیش‌سپاه دشمن‌می گریخت‌بهاء ولددرارزنجان‌وسیواس‌بآسیای صغیربود. چندسالی‌نیز درآقشهر ولارنده بسر برد ودرین زمان‌پسرش جلال‌الدین بیش و کم هیجده ساله بود. در مدت اقامت در لارنده بود که مادرجلال‌الدین-مؤمنه خاتون-وفات‌یافت وجلال‌الدین‌هم باشارت پدر گوهر خاتون دختر شرف‌الدین لالا را بزنی گرفت. چهارسالی‌بعد ازین واقعه بهاء ولد بخواهش سلطان سلجوقی روم، علاءِالدین کیقباد، رخت به قونیه کشیدوآنجاماندتادوسالی‌بعد که هم درقونیه وفات‌یافت. هنگام وفات پدرجلال‌الدین که جوانی بیست و چهار ساله بودبخواهش مریدان مسند تدریس ومنبر وعظ بهاء ولد را اشغال کرد و بجای پدر نشست. یکسالی از وفات بهاءِ ولد گذشته بود که برهان محقق - سید

برهان‌الدین محقق ترمذی ـ از مریدان قدیم بشوق دیدارشیخ واستاد خویش بقونیه‌آمد. اما استاد مرده بود و پسرش جلال‌الدین که خود مسند تدریس و فتوی داشت دست ارادت به وی- باین شاگرد و مرید پدر- داد وسید محقق،جلال‌الدین جوان را تحت ارشاد وتربیت خویش گرفت. یك چند اورا بحلب ودمشق فرستاد واندك‌اندك با معارف‌صوفیه آشنائی تمام داد. بعد ازمرگ برهان محقق، که ظاهراً بسال ۶۳۸روی داد جلال‌الدین یك چند از صحبت پیری محروم ماند. مریدان بروی جوشیدند وحوزهٔ وعظ و تدریس او رونقی یافت. تا سال ۶۴۲ که شمس تبریزی بقونیه‌آمد وآشنایی با او سرنوشت این مفتی و مدرس جوان قونیه راکه خود شاگردان ومریدان بسیار داشت دگرگون کرد.

این‌درویش‌شوریدهٔ بی‌سروسامان که بسبب جهانگردیهای‌خویش شمس پرنده‌خوانده‌میشددرین‌ایام‌با کلاه‌سیاه‌وجامهٔ‌ژندهٔ‌قلندرانهٔ‌خویش بقونیه‌درآمده‌بود ودرخان‌شکرفروشان‌خانه گرفته‌بود. داستان برخورد او با جلال‌الدین که ظاهراً یك بارنیزوی را دردمشق‌دیده بوددر کتابها باکرامات شگفت باور نکردنی آمیخته‌است. این‌قدرهست که وی‌توجه مولانا راازاستغراق در بحث ودرس به استمرار در ذوق و کشف کشانید وبیحاصلی علمی راکه از قیل وقال مدرسه حاصل میشود بروی نمایان کرد . صحبت شمس که مقالات او حاکی از ژرف بینی‌ها و نکته سنجی‌های اوست مولانارا چنان مجذوب کرد که کاردوستی وی‌باشمس به نوعی شیفتگی منجر گشت و مولوی را که مرد بحث و درس و وعظ بود، در چهل سالگی معلم عشق وی شاعری‌آموخت. این نکته وتغیری که دراحوال‌مفتی‌ومدرس محبوب قونیه پدیدآمد شاگردان ومریدان وی را با شمس دشمن کرد.

درحقیقت ازصحبت این درویش‌شوریدهٔ بی‌سامان چنان انقلابی در وجود مولانا پدیدآمد که درس و وعظ را کناری نهاد وبترك مسند تدریس و فتوی گفت. ساعتها و روزها باشمس خلوت می کرد و بجای نماز و روزه و وعظ به سماع ورقص و وجد می‌پرداخت وبدینگونه از شیخ وشیخ زادهٔ قونیه جز درویشی شوریده و بی آرام نماند. این امر سبب خشم و نارضائی مریدان مولانا گشت. مرید و مراد را سرزنشها کردند ومخصوصاً شمس را جادوگرخواندند و تهدید کردند. شمس ناچار یك چند از قونیه غیبت کرد و بدمشق رفت اما مولانا یك پسر خویش ـ سلطان ولد ـ را درپی‌اوفرستاد واورابقونیه بازآورد. امااین تجدیدصحبت‌طولی‌نکشید وشمس بناگاه بازناپدید شد. بعدهاشایعه‌یی پدید آمد که شمس بدست مریدان مولوی کشته شد. گفته شد که علاء الدین پسر دیگر مولانا نیز درین توطئه دستی داشت. اما این شایعه درآثار مولوی منعکس نیست. ظاهرآنست که این واقعه را از مولانا پنهان داشتند واوبهمین جهت تا پایان عمراز دیدار شمس‌نومید نشد و دوبار نیز بطلب اوعزیمت شام کرد. والبته‌ازآن گمشده نشانی نیافت. درصورتیکه‌جسد اورا بعد ازمولانا ازچاه بیرون‌آوردند و دفن کردند. البته اگر این‌واقعه روی داده‌است چون مولانا ازآن هرگز آگاه نشده است شور وشوقی که تا پایان کار نسبت به شمس نشان داده است عجب‌نیست. اما اگرسلطان ولد نیزدر کتاب خویش باین فاجعه اشارت نکرده است بی‌شك برای‌آن بوده است که نمی‌خواسته است‌نام برادر وشهرت مریدان پدر را آلوده کند. باری غیبت ناگهانی شمس مولوی را بیش از پیش بدنیای عشق و هیجان کشانید. چنانکه مسند وعظ وتدریس را یکسره ترك کرد وبرخلاف انتظار مریدان ازآن‌پس

مولانا خودرا بکلی تسلیم وجد وسماع کرد وغزلهای دیوان شمس یادگار این شور وهیجان روحانی اوست .

چندی بعد از غیبت شمس ، صلاح الدین زر کوب دل مولانا را ربود وجلال الدین باهمان شور و گرمی باین مرید عامی سادهٔ خویش دل بست واورا - با وجود ناخرسندیهای مریدان - نایب و خلیفهٔ خویش کرد. مریدان این بارنیز برنجیدند و حتی در صدد قتل صلاح الدین برآمدند اما مولوی از اظهارشوق و محبت درحق این زر کوب قونیه باز نایستاد . دختر او فاطمه خاتون را برای پسر خویش سلطان ولد گرفت وخود اورا تا زنده بود - مدت ده سال - تواضع و تکریم بیحد می کرد. چنانکه بعد ازاو نیز حسام الدین چلبی - یك اخی زادهٔ کرد نژاد ارومیه - که پدرانش ازجوانمردان* نامدارولایت بودند تاپایان عمر مولانا محبوب ومرید ومراد او بود، وهمین دوستی وشیفتگی بی پایان بود که مثنوی عظیم معنوی را بوجودآورد . چنانکه یاد صلاح الدین زرکوب نیزمثل خاطرهٔ شمس درغزلیات دیوان کبیر زنده شد .

درقونیه مولانا حرمت وحشمتی تمام داشت . پادشاهان سلجوقی روم خاصه عزالدین کیکاوس ورکن الدین قلج ارسلان نسبت باوارادت می ورزیدند. معین الدین پروانه بمجلس اورفت وآمد می کرد وهدیه و نیاز می داد . صدرالدین قونوی عارف نامدار ولایت در حق وی تکریم بسیارمی کرد. سراج الدین ارموی وصفی الدین هندی که ازدانشمندان بنام عصربودند در وی بچشم بزرگی می دیدند . فخرالدین عراقی ، و نجم الدین رازی صحبت وی را مغتنم میشمردند . حتی قولی هست که شیخ سعدی نیز جهت درك صحبت او از فارس بروم آمد . بهرحال شك نیست که درقونیه مولوی نام وآوازهٔ بلند داشت ومجلس او گذشته از

مریدان وشاگردان بسیار حاضران ومستمعان نام‌آور ومحتشم دیگر نیز می‌یافت. با اینهمه جلال‌الدین مردی بی تکلف، ساده، ونیك محضر بود. بیشتر بادرویشان وپیشه‌وران نشست و برخاست داشت ودرمعامله با محتشمان گستاخ وبی‌پروا بود. باوجود لاغری و زرد روئی حشمت و مهابتی قوی داشت. اگرچه لباس سادهٔ صوفیانه می‌پوشید مردم در وی بچشم اهل حشمت می‌دیدند. با اینهمه درمجلس او ازهردستی مردم راه داشتند. حتی‌یك ترسای مست می‌توانست درسماع اوحاضر شود و شور وعربده کند. وقصابی ارمنی اگر بوی برمی‌خورد از وی تواضعهای شگفت می‌دید*. در بردباری وشکیبایی حوصله‌بی کم مانند داشت‌طالب علمی که باصوفیه دشمنی داشت برسرجمع باوی گفت ازمولانا نقل می کنند که جائی گفته است «من باهفتاد وسه مذهب یکی ام، آیااین سخن مولانا گفته است؟» گفت آری گفته‌ام. آن مرد زبان‌طعن بگشاد ومولانا را دشنام داد. مولانا بخندید و گفت با این‌نیز که تومی گویی یکی‌ام* . یك رنگی‌وصلح‌جویی او تا بدین حد بود وبا رند وزاهد و گبر وترسا چنین می‌زیست.

درجمادی الاخرسال ۶۷۲ درپایان بیماریی که ظاهراً تب‌محرقه بود مولانا درقونیه چشم ازجهان فروبست. شیخ صدرالدین قونوی بر جنازهٔ وی‌نمازخواند. جسداورا درجوار تربت‌پدرش که موسوم به‌باغ سلطان‌یاارم باغچه‌بود دفن کردند. بنائی‌هم‌بنام‌قبهٔ‌خضرا به‌نفقهٔ‌بزرگان عصر و مریدان برتربت وی پدید آمد. آنجا، آرامگاه خانوادگی احفاد وی‌شد و تـا کنون نزدیك پنجاه تن از فرزنـدان وی در آن آرامگاه آسوده اند.

شور و عشقی که جان مولوی را عرضهٔ انقلاب روحانی کرد ، وجود وی را چنان در نظر ابناءِ روزگار غریب وشگفت انگیز جلوه داد که ناچار سیمای وی درهاله‌یی ازاوهام وافسانه ها فرورفت . ازین روست که دربارهٔ او، دربارهٔ زندگی‌او، و دربارهٔ عشق و تحول روحانی او افسانه ها ساخته شد . این افسانه ها ، در کتاب مناقب العارفین و رسالهٔ فریدون سپهسالار باخوش باوری مریدانه نقل‌شده است اما باهمان سادگی نیز در روایات دولتشاه وحتی ابن بطوطه نیز آمده است . این افسانه ها جالب وشیرین‌است اما البته مثل هرافسانهٔ شیرین ، با آنچه تلخ است ـ حقیقت ـ فاصلهٔ بسیار دارد. کرامات فراوان ـ ازآنگونه که درباب همهٔ مشایخ آمده‌است ـ به مولانا نیزمنسوب شده‌است وحکایات او باشمس تبریزی مخصوصاً ازین‌جهت رنگی‌خاص دارد . وازین‌روست که زندگی شمس وحتی وجود اوآگنده‌شده است ازرازها وشگفتیها در واقع سرگذشت شمس ـ مثل داستان عیسی و بودا ـ با افسانه ها آمیخته است وعبث‌نیست که بعضی بکلی‌اورا وجودی موهوم وآفریدهٔ خیال شاعرانهٔ مولانا دانسته‌اند . اما این گمان درست نیست و وجود مقالات شمس وذکر او درمآخذگونه گون‌دیگر نشان می‌دهد که‌شمس طیف وخیال نیست برق واقعیت است که زندگی مولانا را روشن کرده است ، وبعدازآنکه یك چند ناپیدا شده‌است بازاز گریبان‌صلاح‌الدین زرکوب‌وحسام‌الدین‌چلبی‌سربرزده است و همه‌جا درآثار جلال‌الدین جلوه یافته است .

آثار جلال‌الدین‌البته شامل‌نظم ونثرست ـ درمجموعهٔ آنها بیت

چند نیز به عربی ، ترکی ، وحتی یونانی هست ودیگر تمام آثاروی بزبان فارسی است . ازین میان آنچه نثرست غالباً تقریر و املاءِ اوستِ جز مکاتیب که دست کم بیشتر آنها بخط وی بوده است این نامه ها البته متضمن نکات‌عرفانی نیست. غالبشان مطالب خصوصی است که در سفارش مریدان به بزرگان عهد نوشته‌شده است. اما آنچه از تقریر واملاء او باقی است یکی فیه مافیه است ودیگر مجالس‌سبعه . فیه مافیه مجموعهٔ سخنانی‌است که درمجالس‌خویش گفته‌است: بعضی‌جواب سؤالهایی‌است که از وی می کرده‌اند وقسمتی‌هم خطاب به معین‌الدین پروانه‌است. این سخنان مشحونست بنکات اخلاقی وعرفانی وحکایات لطیف وچنان می نماید که نام آن دراصل مقالات‌بوده‌است. اما مجالس‌سبعه عبارتست ازهفت مجلس که جلال‌الدین در سالهایی که به‌منبر می‌رفته است‌بیان کرده است وچون بعد ازانقلاب روحانی بیش ازیك بار به منبرنرفته است ، این مجالس را می‌توان نمونهٔ اندیشه های او در دورهٔ قبل از ظهور شمس دانست. ازین رو در تحقیق سر گذشت روحانی مولانا این مجالس را باید بسیار مهم شمرد . اما آنچه بشعر از وی بازمانده است مثنویست وغزلیات ، وهمچنین مقداری رباعیات که بعضی ازآنها بی‌شك از وی نیست وبهرحال رباعیات وی باآنکه درپاره‌یی موارد نکات لطیف ودقیق دارد نسبت بسایر اشعار مولانا مهم نیستٓ: اما در بارهٔ مثنوی و غزلیات جای گفتگو بسیارست .

مثنوی البته کتاب تعلیم است : تعلیم طریقت برای‌نیل بحقیقت. اما نزد مولوی شریعت نیز از گذرگاه طریقت دور نیست . از این رو عجب‌نیست که شاعر گاه در جستجوی حقیقت شیوهٔ‌اهل‌شریعت راپیش

گیرد. درست است که مثنوی سخن اهل جدال و اهل کلام نیست ✿ اما شاعر در آن مثل اهل کلام در اثبات عقاید و آراء اهل شریعت اهتمام دارد با اینهمه مثل اهل کلام نیست که تنها یك مذهب و یك اندیشه را حق و درست بداند . کشمکش متکلمان را نیز از مقولهٔ نزاع‌های کودکانه میشمرد مانند نزاع آن چهار کس که برای خاطر انگور بهم درافتاده بودند و اختلاف زبان آنها را از اتحاد مقصد بازداشته بود یا مثل اختلاف نظری که از پسودن پیل در آن خانهٔ تاریك برای یك عده پیش آمد✿ ازین روست که وی از این اختلاف های لفظی خود را کنار می کشد و حتی جرأت می کند که بگوید « من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام » . با اینهمه در باب نکته‌هایی چون حدیث روح و معاد ، داستان جبر وقدر، مسألهٔ وحی و نبوت ، به غور واندیشه می‌پردازد. اما شیوهٔ غور و اندیشهٔ او از آنچه نزد اهل کلام سابقه دارد جداست . آنجا که می‌خواهد معاد و رستاخیز را اثبات کند نمی کوشد تامثل اشاعره بازگشت روح را که باعتقاد آنها در قیامت ناچار واقع می‌شود لازمهٔ معاد جسمانی بداند ، بلکه با آوردن داستانها و تشبیه‌ها یادآوری می کند که انسان در طی سر گذشت دیرین خود - در طی سیر دور و درازی که او را از جمادی به نباتی برده است و سرانجام بانسانی آورده است ـ حشرها و معادهای بسیاری در پس پشت گذاشته است. درینصورت چرا باید درقبول معاد مردد ماند ؟ وقتی انسان از جمادی می‌میرد تا به نباتی برسد و از نباتی فانی می‌شود تا بحیوانی برسد چرا ممکن نیست که از حال کنونی هم فنا شود و از حالی دیگر سر بیرون بیاورد . نوع استدلال جالب و در عین حال قوی است. مثل یك قضیهٔ اقلیدسی نیست که انسان را قانع کند اما حالی و هیجانی در وی پدید نیاورد. مثل گفت وشنود

سقراط و افلاطون‌است: هم عقل‌را در بن‌بست تسلیم و تصدیق می‌اندازد و هم روح را از شور وهیجان لبریز می کند . درمثنوی ، مولانا بیشتر باخلاق و تربیت نظر دارد و مثل یك « شیخ تربیت »* می کوشد که خواننده را از خود بیرون آورد و از او چیز تازه‌یی بسازد . ازینرو با ذوق و دقتی که یادآور امام غزالی است بـرای وی رموز اخلاق - خاصه اخلاق شرعی-را بیان می کند وبا داستانها وامثال وی‌راسر گرم و خرسند می‌دارد . این امثال‌وداستانها همه جنبهٔ تعلیم و اخلاق دارد حتی چند حکایت زشت و ناروا هم که درآن هست از همین قصدتربیت خالی نیست وقاحت بیانی‌هم که درطی آنها هست‌احوال واخلاق‌عصر را بیان می کند . بهرحال مولانا درین کتاب بیشتر بتهذیب وتربیت‌انسان علاقه دارد و داستانسرائی او نیز از همین روست . شاید همین نکته سبب شده بود که‌جویندگان عرفان محض‌آنرا همواره بچشم بزرگی نمی‌دیده‌اندودرآن‌طعن‌می کرده‌اند که‌از آن‌رازجوئیها‌و بلندپروازیها که اولیا را از توبه و عزلت تا فنا و وحدت می کشاند خالی است و جز فسون و فسانه کـه « کودکان خرد فهمش می کنند »* در آن هیچ نیست . اما برخلاف دعوی این طاعنان ـ که مولوی خود بدانها پاسخ تند دندان شکن می‌دهد ـ در مثنوی اوج پرواز فکر بسیار بلندست و کسی که از سطح وظاهر قصه در می گذرد در ورای‌آن، اندیشه‌هـای بلند و هیجانهای لطیف وشریف باز می‌یابد که فهم آن برای هر کس دست نمی‌دهد و دریافت آن‌آمادگی‌خاص‌طلب می کند که درعام‌نیست. حتی بعضی‌آن را نوعی تفسیر ـ تفسیر عرفانی و شاعرانه ـ از قرآن دانسته‌اند که‌آگنده‌است از مطالب ونکات آیات واحادیث . خودشاعر ظاهراً ازهمین روست که‌آن ـ فقه‌الله الاکبر- خوانده است وبسیاری

از شارحان* مثنوی نیز در آن بهمین چشم نگریسته‌اند. در واقع مولانا نه فقط بسیاری از آیات قرآن و داستانهای انبیا را درین کتاب - غالباً بامشرب اهل تأویل - تفسیر می کند پاره‌یی از احادیث پیغمبر را نیز درطی کتاب تفسیر وتبیین می کند و بدینگونه قرآن وحدیث دو آبشخور صافی است که جان و دل این نوازندهٔ نی - نوازندهٔ نی ابدیت - را سیراب می‌دارد.

دنیایی که وصف آن در مثنوی آمده است دنیای روح است. دنیائی‌است که در آن همه‌چیز حیات دارد، همه‌چیز سمیع و بصیرست هم هیاهوی خاموش ابر ونسیم رادر آن می‌توان شنید و هم صدای نفس گل و گیاه را می‌توان احساس کرد. درین دنیا هیچ چیز گنگ و خاموش نیست. همه چیز با کسی که جانش راز آشناست حرف می‌زند. نی از درد دل شکوه سر می کند آب باآلودگان سخن می گوید. آتش جهود بیدادگر را سرزنش می کند کوه‌قاف باذوالقرنین ازاسرار عظمت حکایت می کند. پشه از باد شکایت دارد و استر با اشتر گفت و شنود می کند. شکاف خانه باصاحب‌خانه حرف می‌زند وستون سنگی‌از دوری پیغمبر بناله درمی‌آید. طوطی کار پاکان را از خود قیاس می گیرد و مانند همه منطقیان که فریفتهٔ قیاس میشوند بخطا می‌رود. شغال‌درخم رنگ می‌ورود و دعوی طاووسی می کند اما هنگام امتحان ازین ادعای ناصواب خجل‌میشودوخوارو بی‌رونق ازپیش‌چشم خواننده‌می گریزد. باز، درمیان جغدان و آهو در اصطبل خران از نشستن بر بازوی شاه و دویدن دردشت‌فراخ یاد می کنند و اندوه و نارضائی عارف صاحبدلی را که در میان جهال ماده پرست گرفتار شده‌اند تجسم می‌دهند. [illegible]

باآنکه سرانجام- چنانکه‌اقتضای خریست- دردام فریب روباه می‌افتد بقدری در معنی توکل‌و رضا تحقیق و موشکافی می کند که درازگوش هوشیارهوگورا[۱] هنگام‌بحث ومناظره‌باکانت[۲] فیلسوف آلمانی بخاطر می‌آورد* و خواننده‌را از نکته سنجی خود وقریحهٔ شاعردچاراعجاب می کند .

قصه‌های مثنوی از هردستی‌هست . بعضی داستان صرف است که شاعر از زبان عوام یا از کتابها گرفته‌است و درآنها جهت تبیین‌مقاصد خویش‌تصرف‌ها کرده‌است . بعضی‌دیگر داستانهای پیغمبران واولیااست که شاعر تعلیم خویش‌را درآن حکایات می گنجاند . بعضی قصه‌ها نیز پُرست از رمز و کنایه ـ مثل داستان پادشاه و کنیزك ، وقصهٔ دقوقی و رؤیائی که در بیداری دید ـ وشاعر درآنها فلسفه و بینش خودرا بیان می کند . قصه‌هایی‌نیزهست که جنبهٔ طنز وشوخی دارد ـ مثل‌ماجرای نحوی و کشتیبان ، داستان کبودی زدن قزوینی وامثال‌آنها- وچنانکه ازفیه مافیه ومناقب‌العارفین برمی آید . نظیراین قصه‌هادرمجالس‌مولانا مکرر گفته میشده‌است . باری قصه‌های مثنوی بسیار و گوناگون است اما شاعر همه‌جا حوصلهٔ قصه‌پردازی‌ندارد. دربعضی موارد قصه‌را کوتاه می کند و زود بتعلیم واخلاق می‌پردازد و گاه ازیك قصه به قصهٔ‌دیگر می‌پرد و بشیوهٔ کلیله و هزار و یکشب قصه در قصه می آورد اما هرجا فرصت و حوصله دارد در قصه‌پردازی و رعایت دقایق آن ذوق و مهارت نشان می‌دهد . با اینهمه شیوهٔ سادهٔ عام پسندی که در طرز قصه سرایی دارد که گاه ـ و البته بندرت ـ منتهی میشود به تکلف و ذوق ادیبانه .

۱_ V. Hugo ۲_ Kant

ازاین‌رو بیان او درین قصه‌پردازیها پست وبلند دارد و بآنچه درسخن دیگران هست نمی‌ماند. سخن غالباً در اوج است واگرچه گاه پایین می‌آید و بسطح زمین می‌رسد اما بهیچوجه دست‌یاب و پیش پا افتاده نیست و همواره یك چیز درآن ـ یا در لفظ یا در معنی ـ هست که سخن‌را ازابتذال دورنگاه می‌دارد. باری مثنوی البته کتاب قصه‌نیست اما قصه‌ها دارد که غایت همهٔ آنها تعلیم است. قصه‌ها هم از مآخذ گونه‌گون است مثل قرآن، کلیله، عطار، سنائی، نظامی، و جوامع الحکایات. و بسیاری از آنها را نیزشاعر بی‌شك از زبان عامه گرفته است*.

این‌مثنوی که الهام‌بخش آن حسام‌الدین چلبی بود و حتی وفات زوجهٔ او یك چند دفتر دوم‌آن را بتأخیر انداخت بی‌شك از جذبهٔ یك شوق و شور روحانی بوجود آمد و در طی سالیان دراز مولانا هرجا فرصت می‌یافت، هرجا که ذوق و حال او اجازه می‌داد: در خانه، در مسجد، درحمام، در حال راه رفتن، درحال رقص، در مجلس سماع، درشب‌ودرروز، آنرامی‌سرود. داستان درداستان میآورد وسخن‌ازسخن می‌شکافت. مثنوی را بدینگونه نظم می‌کرد و حسام‌الدین می‌نوشت. بعد آن را باز می‌خواند و ـ شاید بعد از مختصر اصلاح ـ تدوین می‌کرد. بدینگونه کتاب بدون هیچ نظم و ترتیب معین و بدون طرح ونقشه‌یی که‌از پیش برای‌آن درنظر باشد بوجودآمد. در طی آن غالباً یك اندیشه منتهی باندیشهٔ دیگر میشد و یك قصه ـ چنانکه درکلیله وهزارویکشب نیزسنت‌است‌ـ قصهٔ دیگررا بدنبال می‌کشید وبدینگونه نوعی تداعی‌آزاد و خالی از قید و تکلف فکر و خیال شاعر را در فضای

معانی بال وپر می‌داد . این نکته سبب میشد که کتاب ازهر گونه نظم و ترتیب منطقی بر کنار افتد و جز اندیشه و خیال شاعر از هیچ چیز پیروی نکند . مثنوی در واقع نقل یك سر گذشت روحانی است که از زبان نی آغاز میشود وهیچ جا هم بپایان نمی‌رسد لیکن هرجا که یك مناسبت لفظی پیش آید توجه گوینده بمعنای تازه کشیده میشود و وهم یك قصه که بیان میشود قصهٔ دیگررا در دنبال می‌یابد وبدینگونه خطاب شاعر تا پایان کتاب ـ پایانِ دفتر ششم ـ که به یك قصهٔ ناتمام می‌انجامد باآخر نمی‌رسد. مثل‌سیل می‌خروشد، پیش می‌آید وهر گونه مضمون واندیشه‌یی‌را درمسیرخویش‌بهمراه می‌آورد. درین‌سر گذشت روحانی غیر ازشیوهٔ ساده‌یی که شاعر درنقل قصه ها یا در بیان حکمت آنها دارد گاه نیز حالی روحانی ـ از نوع جذبه و بیخودی ـ او را درمییابد و درین حال‌سخن وی بلند ، پرشور ، وآسمانی‌میشود ورنگ وحالی دیگر می گیرد . اینجاست که مثنوی دیگر نه حکمت است و نه‌قصه ، شعرست وشعرمجرد . اماهرچنداین‌حال درمثنوی بسیارنیست باز جای جای نشانی از آن هست و همین موارد است که مثنوی را باوج پایگاه شعر می‌رساند .

مجموعهٔ غزلیات مولانا به دیوان کبیر' و دیوان شمس تبریزی مشهورست . دربیشتراین‌غزلهاتخلص‌شاعرخاموش، خمش ، ویاچیزیست که حاکی ازین معنی باشد . اما غالباً نام شمس ، شمس‌تبریز ' شمس‌ـ الحق تبریزی ـ ودربعضی‌هم‌نام صلاح‌الدین ـ درپایان غزلها آمده‌است تقریباً همهٔ غزلها فارسی‌است . اشعار عربی وملمعات در بین آنهابسیار

نیست . ابیاتی چند به ترکی وحتی یونانی نیز درین دیوان هست. ازاین گونه ابیات برمی آید که مولانا باطبقات عوام ، وحتی باترسایان قونیه نیز سروکار داشته است .

در غزل وی آهنگ و نوای خاصی هست . خوب پیداست که گوینده قصدشاعری ندارد. نه سعدی است که سحر کلام خودرادرك کند وبآن بنازد ونه حافظ است که شعر خودرا دائم زیب وپیرایه بدهد . حالی دارد که هم خودرا فراموش می کند وهم شعر خودرا . بدون آنکه بخواهد، اندیشه اش ازپردهٔ خیال بیرون می تراود و رنگ شعر وغزل می گیرد. خود او درمیان نیست که پای بند ادبی بماند . درآن طوفان اندیشه که وجود شاعر را فرو گرفته است نمی تواند بجای آنکه دست وپای بزند و خود را از دریا بیرون آورد خویشتن را بدست کشاکش امواج وزن و قافیه بسپارد . پیش می رود و وزن وقافیه را هم بدنبال خویش می کشد . بیهوده نیست که دراین غزلهای او الفاظ نامأنوس و خلاف قیاس دیده میشود ، تعبیرات غریب وحتی ناهنجار بچشم می خورد وحتی گاه بعضی سخنان بنظر می آید که باوقار ومتانت یك شیخ ، ویك عارف ساز گار نیست . اما او این الفاظ را بی تکلف بکار می برد ، وهیچ به سنت های ادبی* ـ که حتی سعدی وحافظ بدان پای بند مانده اند ـ پروا ندارد و که می تواند برین قلندر بی پروای جهانسوز ملامت کند که بااین بی قیدی هرچه را اندیشیده است بزبان آورده است: بااین بی قیدی. برای همین بی قیدیست که درین اشعار روح خیلی بیش از عقل جلوه دارد وآن لحن وعظ وتعلیم که درمثنوی هست اینجا به آهنگ شور و شوق بدل میشود . با اینهمه غزل او شعر مجرد هم نیست شعریست

که بهیچ چیز، وبهیچ حد محدود ومقید نمانده است . آن آشوب که در وجود وی یك مدرس فقیه مفتی را به عاشقی شوریده وبی بند و بار بدل کرده است از ورای بیخودیهای روح او می جوشد و راه به‌بیرون پیدا می کند . مثـل سیل پیش می‌آید و همه چیز را با خـود همراه می برد . نه سنت وفصاحت را درراه باقی می گذارد نه وقار ومتانت را. پیش‌می‌آید ودرسر راه خود هرچه را دردل وجان شاعرهست ــ ازعشق از درد ، ازحکمت ، وازمعرفت ـ همه را می‌شوید و بیرون می ریزد . ازین روست که غزل اوچیزیست بی‌مثل وبی‌نام ، ژرف و گیرا ، گرم و آگنده از جوش و تپش . درآن‌تنها عشق ــ عشق‌جسمانی یاروحانی ــ نیست همه چیزهست . ته ماندهٔ وجود شاعرورسوب خودیهای‌اوست که درآن هم ذوق شاعری هست هم فکر دانشوری . ازین روست که در غزلهای اوباوجود شور وجذبهٔ بیخودانه ، موج وارفته‌یی نیزازحکمت ومعرفت جلوه می کند و رنگ خاصی بشعر او می‌دهد کـه درسخن غزلسرایان نیست .

مولوی نه فیلسوف‌است نه شاعر. هم فلسفی را تحقیرمی کند و هم برفلسفه می‌تازد. چنانکه قافیه اندیشی را عبث می‌شمارد واز دست مفتعلن‌مفتعلن‌نیزشکایت‌می کند. بااینهمه شورعشق‌اوراهم‌فلسفی کرده است‌هم شاعر . شعر می گوید ودرآن نه همان هیجانهای‌روحانی‌خویش بلکه اندیشه‌های فلسفی‌خودرا نیز بیان می کند. باآنکه ازاستدلالیان وشیوهٔ فکر وبیان‌آنها رضایت ندارد خود در بیان آراءِ و اندیشه های خویش مثل‌آنها استدلال می کند. درباب جهان ، درباب خدا ، درباب

روح، درباب معاد ودرباب همه چیزسخن می گوید. سیر انسان را که از جمادی به نباتی می‌آید و از نباتی بانسانی و ملکی می‌پرد دنبال می کند، حدود جبر واختیار انسان را باز می‌نماید و سرمنزل فنا را که در آن انسان جای خودرا بخدا می‌دهد تصویر می کند واینهمه را گاه با اطمینان ویقین یك فیلسوف جز می و گاه با شور وهیجان یك شاعر رمانتیك بیان می کند.

علاقهٔ بطبیعت درسخن اوجلوه یی خاص دارد. از بهار وخزان، از آب وباد، ازخاك ودانه، وازمرغ ومور، درمثنوی‌خویش یادمی کند رنگهاونیرنگ‌های‌جهان را می‌شکافد وحتی کارگاه عدم‌رارنگ‌آمیزی می کند. طبیعت را جلوه گاه خدا می‌بیند وحتی گاه جزخدا هیچ‌چیز دیگر درسراسر کائنات نمی‌بیند. این اندیشه از استغراق او دروجود حق حکایت دارد. همین استغراق است که وجود او را از عشق - از عشق انسانی والهی - پرمی کند ودر امواج فروغ وحدت غرقه می‌دارد این فکروحدت که دربیان اوهست - مثل فکر ابن‌عربی - نظری‌نیست امریست ذوقی وشهودی که مخصوص خود اوست. آنچه وی بیان می کند احساس و کشف اتحاد واتصال انسان است باهمهٔ کائنات که درطی آن عارف جز وجود حق هیچ چیز نمی‌بیند. جلوهٔ حق، دیوارهٔ‌وجود خلق را - مثل سنگهای طور - فرو می‌ریزد وازبین می‌برد. درمقام‌فنا، آنجا که نی از وجود خود تهی‌میشود عین نائی‌میشود حجاب کثرت و وحدت برداشته میشود ومثل یك آهن تفته که جز آتش‌نام دیگر ندارد وی نیزعین حق میشود و ازهستی اونشانی باقی نمی‌ماند. بدینگونه. مولوی هرچند از راه کشف وشهود به فکر وحدت می‌رسد اما وحدت

اوچنان نیست که فاصلهٔ بین انسان وخدا را پر کند. اگرچه وی نیز جزیك وجود، چیزدیگری درین راه نمی‌بیند اما نمی‌خواهد که این اندیشه او را به بن بست جبر مطلق و سقوط تکلیف بکشاند ✡. و از اینجاست که راه وی از اسپی نوزا[1] و حتی ابن عربی جدا میشود* و طریقت با شریعت همقدم می گردد.

باری تعلیم مولوی، که درمثنوی از زبان نی بیان میشود و در فیه مافیه ومجالس وحتی گاه درغزلیات نیزجلوه هایی از آن هست در حوصلهٔ تلخیص نمی گنجد. باعتقاد وی انسان مبدءِ و اصلی دارد که منشأ وحدت واتحادست و وی دراین دنیایی که عالم کثرت و اختلاف است از اصل‌خویش‌جدا مانده است. تمام سیر وحرکت مستمر اونیز غایتش آنست که بار دیگر به «اصل» خویش باز گردد. این‌طلب‌وصل که جزطلب اصل‌نیست غایت سیر وسلوك عارف‌است. راه نیل بدان‌هم تمسك به شریعت وسیر درطریقت است تانیل بحقیقت که هدف وصل همان است حاصل آید. ازین رو مولوی به شریعت که وسیلهٔ تهذیب و ریاضت نفس است اهمیت خاص می‌دهد. نه ترك شریعت و تسلیم به تندرویهای صوفیان را توصیه می کند و نه گرایش به فقر و عزلت و رهبانیت را تبلیغ می‌نماید. مردکامل را کسی می‌داند که جامع صورت ومعنی‌باشد. از زندگی و زیبائی‌های آن نیز خودرا محروم ندارد و یکسره خودرا بزهد خشك تسلیم نکند. وی حتی وجود زن و فرزند را نیزحجاب راه نمی‌شناسد ودرست مثل‌یك‌متکلم ـ امابکمك قیاسات تمثیلی‌وتشبیهات شاعرانه ـ در اثبات وتأیید مبانی وتعالیم ق.آن واهل

---

1 ـ Spinoza

شریعت اهتمام می‌ورزد وقضایائی مانند حقیقت توحید ، واقعیت روح، کیفیت حشر ونشر ، وحدود جبر واختیار را موافق مذاق اهل‌شریعت تبیین می کند. با اینهمه جوهر شریعت و طریقت را عبارت از عشق می‌داند ومحبت را که سبب تزکیه و تربیت دل است مؤثرترین عامل درتهذیب نفس می‌پندارد ومهمترین وسیله را برای‌نیل به معراج روح که وصول بدان غایت سیر اهل طریقت ومؤدی به کشف حقیقت است عشق می‌شمارد. اما این‌عشق را که در واقع دوای جمله علتهای ماست وبی‌آن مخصوصاً علت بشریت از‌بین‌نمی‌رود زادهٔ کشش‌معشوق‌می‌داند و جذبهٔ حق را برای این راه شرط می شناسد. بااینهمه عشق را خواه این سری باشد و خواه آن سری به حقیقت که در آن رنگ و دورنگی وجنگ وستیز را جای نیست منتهی می‌شمارد واین معانی را شاعر به کمك حکایات وتمثیلات لطیف وجالب درمثنوی بیان می کند.

درباب اخلاق وتربیت نیزنکته‌سنجی‌های بدیع دارد. سرچشمهٔ همه خوشی‌هارا جان می‌شمارد ولذات معنوی را که فانی‌نیست برلذات جسمانی که دوام‌وبقا ندارد ترجیح‌می‌دهد ودرطریقت ریا وخودپرستی را بمثابهٔ بند و زنجیر آهنین می‌شناسد که مانع سیر روح در مدارج کمال میشود و حتی علم و دانش را اگر سبب مزید عجب و پندارشود فضیلت نمی‌شمارد و بلکه حجاب راه می‌داند. بنابراین ، اخلاص و پاکی نیت را ــ هم درعلم وهم درعمل ــ لازم می‌داند وتوصیه می کند که انسان باید در اعمال خود جز بخدا نظر نداشته باشد وتأکید می کند که تاوقتی نظر انسان ازغبار هوی و شهوت نفسانی پاك نشود به‌حقیقت که سرچشمهٔ روشنی است نائل نخواهد شد. بدینگونه اخلاق درنظر

وی وسیله‌یی می‌شود برای تهذیب و تربیت، وشاعر- بدین ترتیب - شریعت و طریقت را برای نیل بحقیقت که غایت مطلوب و اصل ومبدأ وجودست بمنزلهٔ وسیله می‌شناسد. بدینگونه است که جلال‌الدین در اسرار و رموزهستی غور می کند وبدینگونه‌است که حکمت واخلاق را در فکر خویش بهم درمیآمیزد. مثل یك حکیم بمسائل دشوار حل‌نشدنی می‌اندیشد، ومثل یك متکلم می کوشد که‌بآنها جواب‌بدهد. با اینهمه در بعضی موارد چنان بنظر می‌آید که قدرت وی مخصوصاً در‌بیان مسائل است که‌آنهارا با عمق و دقت مطرح می کند اما جوابی که می‌دهد با آنکه غالباً از جواب متکلمان روشنترست قانع کننده نیست. عرفان او نیرعرفان نظری نیست عرفان تجربی‌است و تفاوت‌او بااابن عربی نیز درهمین است. قالبی‌هم که وی برای بیان تعلیم‌خویش دارد همانست که سنائی و عطار پیش از وی بکار برده‌اند. البته وی‌نیز آنچه‌را که بدان دوپیشروشعرعرفانی‌مدیونست پنهان نمی‌دارد. ازآنها همه‌جابه‌نیکی وحرمت‌یاد میکند. اما که می‌تواندشك کند که سخن‌او ازعطار و سنائی برترست؟ کثرت و تنوع شگفتی که درماده ومضمون کلام او هست، بلندپروازی و گستاخی خیره کننده‌یی که با اندیشه و خیال اوهمراهست، سادگی وبی‌قیدی درخشانی که در بیان طبیعی و بی‌تکلف او دیده می‌شود، چندانست که خواننده را بی‌اختیار غرق اعجاب‌وحیرت میکند. اینهمه، سخن اورا سبك‌وشیوهٔ خاص‌می‌بخشد: سبك وشیوه‌یی که باوجودابهام، ساده وباوجود تیرگی، درخشنده‌است. بی‌قیدی در انتخاب لفظ و تعبیر، آزادی از قید نظم و ترتیب منطقی، بی‌اعتنائی به قواعد و سنت‌ها، و استفادهٔ دائم از تعبیرات مربوط به

زندگی عادی و روزانه ، این سبك را مشخص میکند . در مثنوی ـ و حتی در غزل ـ این سبك مخصوص او جلوه دارد . این سبك ساده و دلاویز را کسی که به زبان وی ـ به زبان نی ـ آشنا باشد خوب درك می کند .

229

سعدی

شیخ شیراز

از جامع بعلبك که سعدی در آن بطریق موعظه سخن گفته است*
امروز جز محرابی مختصر با دیوارها و ستونهایی چند، دیگر چیزی برجای نیست. آن نزدیکان بی‌بصر و دوران باخبر که در آن روزگاران گوش بسخن شیخ شیراز می‌نهادند اکنون همه رفته‌اند واز آنها نشانی باقی نمانده است اما برای کسی که در گلستان شیخ سیری کرده است صدای سعدی هنوز درخرابهٔ جامع بعلبك بگوش می‌رسد. رنگ ونشان بعلبك و جبل لبنان درآثار سعدی هنوز باقی است و شاعر شیراز از خاطرهٔ سفرهای شام و لبنان هنوز سخن‌ها دارد. وی از وعظ در جامع بعلبك، از اسارت طرابلس، از صالحان جبل لبنان، از زاهدان کنار دریای طبریه، از قصه‌های ملك صالح، و از قحط سال دمشق قصه‌های جالب بیاد دارد که شنیدنی است. در حقیقت سعدی در روزهایی که در فارس می زیست گذشته از شام ولبنان، با بسیاری از بلاد عرب که جولانگاه سالهای جهانگردی و خانه بدوشی او بود، ارتباط و آشنائی

داشت. در بغداد درروز گارجوانی یك چند درمدرسهٔ نظامیه درس خوانده بود وازمجالس ذوق وسماع آن شهر بزرگ عباسیان بهره‌ها جسته بود. صحبت شهاب‌الدین سهروردی را که در آن زمان شیخ بزرگ صوفیه، ومحرم ومعتمد خلیفه وسلاطین عصر بود دریافته بودوازابوالفرج بن جوزی شیخ فقیه سخت گیر پرهیزگار که محتسب بغداد نیز بود ارشادها یافته بود. باکاروان حج مکرر پیاده راه پیموده بودوازدزدان خفاجه وشقاوتهای آنان حکایات هولناك شنیده بود. در بغداد عشق‌ها ورزیده بود و در بصره و کوفه روزگاری بسر آورده بود. درحلب گرفتار یك زن بدخوی و بهانه‌جوی عرب شده بود و در صنعا طفل خردسالی را از دست داده بود. این مسافرتهای او که در آنها داعیهٔ دانش اندوزی به هوای جهانگردی منجر شده بود در بلاد عرب طولانی گشته بود و سعدی ـ شاعر جوان شیرازی ـ باعرب و زندگی و زبان وادب او انس یافته بود. اشعارمتنبی وشاعران حماسه‌را خوانده‌بود و ازآنها بسیارچیزها درخاطرداشت* . خودش‌هم بعربی شعرسروده بود واندیشه‌ها ودردهای خودرا بزبان متنبی وبحتری بیان کرده بود. تنها نه‌ملمعات ـ ازفارسی وعربی ـ که قصایدواشعارعربی دیگر نیزدردیوان اوهنوز باقی‌است. اما تنها دربلاد عرب سیر نکرده بود اگربتوان دعوی خود او را باور کرد به شرق نیز رفته بود. ازبلخ به بامیان گذر کرده بود وحتی به جامع کاشغر نیز درآمده بود. ازسومنات هند خاطره‌ها داشت واگرهمهٔ این سفرها نیز واقعی‌نبود ـ وبعضی ازآنها را ناچار جز بردعوی وخیال حمل نمی‌توان کرد ـ باری سعدی سفر بسیار کرده بود. از جوانی هوای سیاحت اورا از شیراز برآورده بود. در شیراز جز عشقهای جوانی ـ

عشقهای زود رس و شیرین آغاز عمر- چیزی که بدان دل توان بست نداشت . در کودکی یتیم مانده بود وخاطرهٔ پدر - و محبت‌های ازدست رفتهٔ وی- شیراز را برای وی ناگوار می کرد . ازمادر که تند خویی-های جوانی‌شاعر را گه گاه با اندرزهای‌تلخ درمان کرده‌بود خاطره‌های خوش داشت . بااینهمه درشیرازقرار نمی‌یافت. آشوب وفتنهٔ فارس او را که - ظاهراً مثل پدر - تا حدی پروردهٔ نعمت اتابکان آنجا بود از شیراز بیرون برد . سفر کرد و رفت و کوشید تا مگر درین سفرآرام وقراری بدست‌آورد. اما هیچ جا قرارنیافت . بعدازسالها خانه بدوشی باز هوای شیراز بدلش راه یافت . با شوق و علاقه راه دیار پدران را پیش گرفت وآن راه را که باقدم یأس و گریز پیموده بود درباز گشت با پای شوق و با قدم سرپیمود . این سیاحت های دور و دراز دلش را نرم کرده بود وجانش را ازشور و عشق آگنده بود . اگر در روزهای آغاز جوانی که از شیراز بیرون می شد عشق و شادی را با یاران و خویشان درآنجا باز گذاشته بود اکنون درحالی که بهمهٔ‌کائنات عشق می‌ورزید وباد بهار ومرغ سحرنیز وجود اورا به شور وهیجان‌می‌آورد بدانجا باز می گشت :

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل وسکون آموزد
تاچه آموخت کزآن شیفته‌تر بازآمد

تا نپنداری کاشفتگی از سر بنهاد
تانگوئی که زمستی به خبر باز آمد
دل سودازده و خاطر شور انگیزش
همچنان در سفر وخود بحضر باز آمد

درین زمان شیراز دردست اتابك ابو بکر بود پسر سعدزنگی که سعدی نام وکام خود را باو وخاندان او مدیون بود. این اتابك فارس را امنیت بخشیده بودودر باراوشاعران، دانشوران، وبزرگان عصر آسایش یافته بودند. سعدی درین سالها پنجاه سالی وشاید اندکی بیشتر ازعمر را پس پشت داشت اما دلش جوان وآکنده از عشق بزندگی بود. از سفرهای دور ودراز خویش نه‌فقط غزلهای خوب ـ فارسی‌وعربی‌ـ همراه آورده‌بود یادداشتها، اندیشه‌ها، وسرگذشت‌های جالب نیزداشت. ازین روطولی نکشید که از همین مایه یادداشتها وسرگذشتها، بوستان ـ یك منظومهٔ اخلاق‌وتعلیم را که خود سعدی‌نامه خوانده بود ـ بنظم آورد و آن را بنام اتابك ابو بکر ارمغان کرد و سال بعد ـ در همان سالی که بغداد شهر عشقها و جوانیهای او با خلیفه‌اش بدست مغول تباه شد ـ گلستان را پدیدآورد. درین زمان شهرت شاعری او بالا گرفته بود و وتقریباً بهمه جا رسیده بود. رقعهٔ منشآت او را مثل کاغذ زر می‌بردند و او را شیخ و استاد می‌خواندند . این شیخ عارف ـ که مصلح‌الدین یا مشرف‌الدین هم لقب داشت ـ باآنکه شاعر بود و گذشته از آن دلی عاشق پیشه وماجراجو نیز داشت ـ در شیراز با حرمت ونفوذ مشایخ و زهاد می‌زیست. با اتابك ونزدیکان درگاه او بی‌ارتباط نبود اما هرگز نزدآنها بتملق وتقاضا نمی‌رفت. اگر بستایش آنها می‌پرداخت‌درخطاب

آنها چاشنی نصیحت ـ نصیحت گزنده واحیاناً تلخ ـ را فراموش نمی کرد اگر بدرگاه بزرگان می‌رفت غالباً برای آن می‌رفت که مگر ستمکاری را از تعدی بمظلومی باز دارد یا چاره‌یی برای بیچاره‌یی بجوید. البته سنت شاعران را که درمدح مبالغه وخاکساری وفروتنی را ادب می‌دانست از یاد نمی‌برد اما گستاخی وبی‌پروایی کم‌نظیری که در نصیحت او بود او را نزد اهل جاه وحشمت همواره موقروموجه جلوه می‌داد. هرچه بر عمر وی می گذشت این خوی عزلت جویی واین حشمت و وقار او نیز می‌افزود. اتابکان سخن‌وی رامی‌شنیدند واو نیز آنها را دوست‌می‌داشت مرثیه‌یی که در مرگ دردناك اتابك سعد گفته است این علاقهٔ او را نشان می‌دهد. حکام مغول واقطاعداران فارس نیز که ـ بعداززوال دولت اتابکان ـ بشیراز آمدند شیخ شیراز رابهمان چشم می‌دیدند. درقصایدی که وی در مدح این کسان ـ انکیانو ، امیر محمد بیك ، مجدالدین رومی، نورالدین‌صیاد ـ گفته است همان لحن اندرز وشفقت که درحق اتابکان بود جلوه دارد . حتی در خطاب به اباخان[1] خاقان مغول و وزیرش شمس‌الدین صاحبدیوان‌جوینی ـ اگرملاقات شیخ باآنها درست باشد ـ همین‌مایه گستاخی هویداست. زندگی سعدی درین‌سالها درخلوت‌انزوای یك رباط درخارج شهر شیراز می گذشت و[2] این رباط شیخ درین زمان پناهگاه مسافران ومقصد زائران بود. اما شیخ که درین ایام غالباً در خط زهد وعرفان بود از غزلسرائی نیز باز نمی‌ایستاد وحتی درروزهای پیری وگوشه گیری خویش ـ با دلی که هنوز شور وشوق جوانی رااز دست نداده بود ـ ازصحبت‌جوانان بهره می‌جست وبدینگونه تاپایان‌عمر ـ سال ۶۹۱ یا دوسه سالی بعدازآن ـ چراغ عشق در زاویهٔ دلش روشن

خوشتر ازین یکدم نیست ! » در کنار دیوار قصر او ، درویشی برهنه هم
هست که « بسرما برون خفته» و با اینهمه از سر افسوس و بی نیازی میپرسد
« گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ؟ » در جای دیگر عاقلی
هست « که خانه رعیت خراب می کند تا خزینه سلطان آبادان شود »
جای دیگر هم پادشاه عاقلی هست که کودك دهقان را می بخشد و دل بمرگ
می نهد و میگوید که «هلاك من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن».
آنجا بازرگانی است که صد و پنجاه شتر بار دارد و چهل بندهٔ خدمتگار
و با اینهمه در آن سر پیری هوس دنیا جوئی و دنیا گردی را یك لحظه
از سر بدر نمی کند. جای دیگر درویشی است «بغاری در نشسته و در بر
وی از جهانیان بسته» وهیچ باهل جهان التفات ندارد* .

درین دنیائی که اکنون هفتصد سالی است که خاکستر فراموشی و
خاموشی بر روی آن نشسته است هنوز همه چیز زنده وجنبنده است. هم
سکوت بیابان وحرکت آرام شتر را در آن می توان دید وهم هنوز بانگ
نزاع کاروان حجیج را که برسرو روی هم افتاده اند وداد فسق و جدال
داده اند. هم صدای طپش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست و در
دهلیز خانه از دست محبوبی شربت گوارا میگیرد میتوان شنید و هم
بانگ آرام زاهدی را که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده ومناجات پر
سوزی می کند می توان احساس کرد . آنجا در میان همهمهٔ موج و
تشویر طوفان نیمرخ مردانهٔ جوانی جلوه میکند که قایقش در دریای
اعظم شکسته است وخودش باپا کیزه روئی که دلش در بند اوست بگردابی
در افتاده اند . وقتی ملاح میآید تا دستش را بگیرد و ازکام خونخوار و
بی رحم امواج بیرونش بکشد ، فریاد برمیآورد که «مرا بگذار ، دست

یار من گیر!» واینجادرمیان گرد وغبار بیابان خشك وسوزان راه حجاز پیادهٔ سر وپا برهنه‌یی رخ می‌نماید که بیقید ولاابالی همراه‌کاروان راه می‌پیماید وبا سختی ورنجی که می‌برد ازدست‌انداختن وریشخند کردن توانگران پرناز و تجمل خود داری ندارد.

بیان گولی‌ها ورسوائیهائی راکه در این دنیا با احوال واطوار انسان آمیخته است برسعدی عیب گرفته‌اند. گناه سعدی اینست که نه بر گناه دیگران پرده می‌افکند ونه ضعف وخطای خود را انکارمیکند کدام دلی هست که «درجوانی چنانکه افتد و دانی» در برابر زیبائی‌ها ودلبریهای وسوسه‌انگیزخوبان نلرزد وهوس خطا وآرزوی گناه‌نکند؟ تا جهان بوده است وتا جهان هست انسان صید زیبائی و بندهٔ شهوت و گناه است واین‌لذت وعشرت که زاهدان وریاکاران ودروغ گویان آنرا بزبان نه بدل وقاحت وحماقت نام نهاده‌اند سرنوشت ابدی وسر گذشت جاودانی بشریت خواهد بود.

دراینصورت آنجا که سعدی از عشق و جوانی سخن میگوید و شیفتگی وزیبا پرستی خود را یاد میکند، سخن از زبان بشرمیراند و پرمایه‌ترین وراست ترین و بی پیرایه‌ترین سخنان اوهمین‌هاست. تنها او نیست که شور زیبائی دلش را بلرزه درمی‌آورد و عنان طاقت را از دستش می‌رباید آن زاهد بیابان نشین هم ازترس آنکه درین راه نلغزد بغار پناه می‌برد وباز وقتی بشهرمی‌آید صید غلامان خوبرو و کنیزان دلفریب می‌شود.

تفاوت سعدی باملامتگران و ریاکاران و دروغگویان اینستکه سخنش مثل «شکرپوست کنده» است. نه روئی دارد ونه ریائی. اگر

باکینه ونفرت یاد میکنند صبحگاهان آنها رابدرگاه خویش میخواند و پوزش ونوازش نثارشان میکند .

درین دنیایی که سعدی دربوستان خویش نقش آن را ریخته است هیچ چیزبی رونق تر وبی جلوه ترازبدی وزشتی نیست . سعدی میکوشد که هرچه زشتی و بدیست از عرصهٔ این جهان بزداید و درهمهٔ جهان جز نیکی وزیبایی چیزی باقی نگذارد . ازین روست که حتی شریران و ستکاران وی نیزاز گرایش به نیکی خالی نیستند و باندك پندی از راه خطا باز می آیند و به عدالت عشق میورزند . تواضع ، قناعت ، رضا ، احسان ، و تربیت است که این دنیای بوستان را از هرچه زشتی است پاك می کند وسپس عشق می آید که پرتوی از زیبایی بر آن می افکند وآن رامثل شعردرخشان می کند ورنگ وجلوه یی تمام بدان میبخشد در سراسراین دنیا ـ که آفریدهٔ ذوق و خیال شاعرست ـ انسان حضور خدا را حس میکند . تزلزل وبی ثباتی دنیا او را نیز مثل خیام نگران میدارد و او نیز مثل خیام حرکت بی نشان اجزاء خاك خوردهٔ انسان را در زیرپای خویش احساس میکند * اما دوروای تزلزل وتغییر این دنیای فناپذیرصورت، وی دنیای معنی راکه باقی وجاوید وفناناپذیرست کشف میکند و در آن باره هیچ تزلزل وتردید ندارد . ترس ازمرگ، ترس از گناه ، وترس از دوزخ، اورا می لرزاند واینهمه او را ازدنیای انسانها بسوی خدا می کشاند . درنیایش این خدائی که دردنیای بوستان خیلی بیشتراز دنیای محسوس ما تأثیر ونظارت دارد لحن سعدی آکنده است ازنیاز وامید .

این نیاز وامید هم توبه ومناجات شیخ راچنان دردناك وپرسوز

میکند که قلب هرخدا جویی را ازترس وندامت سرشار می کند :

بیا تا بر آریم دستی ز دل | که نتوان بر آورد فردا زگل
خدایابه‌حرمت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن . . .
فقیرم بجرم گناهم مگیر | غنی را ترحم بود بر فقیر

همین مایه ترس وپرهیز که بوستان را رنگی از سخنان «انبیا» می‌بخشد در قصاید شیخ نیزهست . درین قصاید اگر چه سعدی بسنت دیگرشاعران ازستایش وگزاف گوئی خودداری ندارد اما لحن او در خطاب ممدوحان نه لحن بشارتگر بلکه لحن مرد بیم دهنده است . غالباً درروی‌ممدوح‌می‌ایستد، اورا اندرزوملامت می کند ، وازاندیشهٔ بیداد وگناه برحذر می‌دارد . وقتی علاءالدین عطا ملك صاحبدیوان جوینی رامدح می گوید باو که‌خودیك مورخ‌ونیك دانشمندست گذشت روزگار وتزلزل سرنوشت‌انسان را تذکرمی‌دهد و او را به نیکی وداد رهنمونی می کند و وقتی با انکیانوحاکم فارس خطاب می کند از بی ثباتی‌کار دنیا وبی‌قدری مال ومکنت سخن میگوید. احوال‌شاهان و نام آوران رفته را یاد می کند و آن را برزوال ملك دنیا گواه می‌آورد . بدینگونه خداوندان ملك را نخست با یك سخن ستایش‌آمیز آماده می کند تا بسخن وی گوش دارند وسپس با تازیانهٔ اندرز و ملامت‌آنها را ادب می کند و بآنچه لازمهٔ وظایف یك سلطان و امیر واقعی است متوجه می‌دارد . خشم‌خدا را دائم مثل یك تا زیانه بسرآنها می کوبد وآنها را به عدالت پروری و دادگری - که راه خداست - می‌راند :

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا درنبندد هوشیار

جزخودش نیست بقلم می‌آورد که چگونه همه شب - در عالم خیال - می‌خواهد دل ازمعشوق بر کند و صبح که از خانه بیرون می‌آید بلی یك قدم آنسوتر از کنار معشوق نمی‌تواند گذاشت . اندیشهٔ عاشق را نشان می‌دهد که درساعتهای سنگینی و دردناك جدائی هزاران درد دل بخاطرش می‌آید و می‌خواهد که وقتی بمعشوق رسید آنهمه را با وی بگوید اما وقتی بوصال یار می‌رسد چنان خود را می‌بازد که همه درد دل را فراموش می‌کند و دردی در دلش باقی نمی‌ماند . شور و هیجان عاشقی را وصف می‌کند که بعد ازهجران دراز بوصال یار رسیده است ودرآن لحظهٔ کام وعشرت هردرد و غمی را که درجهان هست می‌تواند ازیاد ببرد وحتی ازمرگ و هلاك نیزاندیشه‌یی بدل راه ندهد . اینها عشق واقعی‌است که سعدی‌آن را دریافته است وبیهوده نیست که قرنها بعدازوی هنوزغزلسرایان ما رموز عاشقی را از سعدی می‌آموزند و او را استاد حدیث عشق می‌دانند .

طرز سعدی براستواری لفظ و روانی معنی مبتنی است و همین نکته است که سخن او را در شیوهٔ سهل ممتنع بسرحد اعجاز رسانیده است . معانی لطیف تازه را در عبارت آسان بیان می کند و از تعقید و تکلف بر کنارمی‌ماند. هرچند سخنش یکسره ازصنعت خالی نیست نشانهٔ صنعتگری درآن چندان بارز نیست. توانایی او در تعبیر چندانست که معانی واندیشه‌های او اگر چند عادی باشد بهیچوجه مبتذل و متداول بنظرنمی آید وگوئی لطف بیان شیخ آنها را از حدود معانی عادی بالا ترمی‌برد . ضرورت که شعر بسیاری‌شاعران رابه خللهای لفظی ومعنوی

آلوده است در شعر وی اگر هست چندان بچشم نمی آید و نقل و اخذ مضمون دیگران هم درنزد وی چنان باتصرف همراه شده است که حتی درینگونه موارد هم غالباً بی‌هیچ اندیشه وتأمل برتری اوبرآنکه پیش ازاو اندیشهٔ اورا داشته است روشن میشود. در واقع باآشنائی دقیقی که شیخ با ادب تازی و پارسی داشته است عجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثروی انعکاس یافته باشد* اما بهرحال آنچه مایهٔ نام وآوازهٔ اوست افکار واندیشه‌هایی است که اوخود ابداع کرده است وبیشترسخنانش نیزازهمین مقوله است.

شهرت شیخ بیشتر در غزلست که حتی‌مایهٔ رشك همام تبریزی و برخی دیگرازشاعران روزگارش شده‌است* .امااینکه‌بعضی‌پنداشته‌اند که سخن اوجز درغزل باین اوج نمیگراید درست نیست* و درسایر فنون نیز قدرت اومعارض ندارد. درمدح شیوهٔ او تاحدی ابتکاریست و صراحت لهجه‌یی که دراندرز بزرگان ونام آوران عصروتشویق آنها به عدل واحسان دارد در اسلوب مدیحه سرایی انقلابی محسوبست که در جای خود از کاری که سنائی و خاقانی درشیوهٔ وعظ و تحقیق کرده‌اند کمتر نیست. بوستان اوبیش‌وکم‌ازهمان گونه معانی که درحدیقهٔ‌سنائی هست مشحون‌است. اما جنبهٔ شاعری درسخن وی بیشترست و این نیز درنظم مثنوی تجددی محسوبست ومخزن‌الاسرار نظامی نیز بی‌شك هم ازجهت روشنی بیان وهم ازحیث لطف حکایات فرود بوستان است. در رثاء شیخ نیز درد وسوزی خاص هست و آنچه در مرثیهٔ مستعصم خلیفه واتابك سعد گفته است از حیث تأثیر کم مانندست. در هجو نیز ـ که خوشبختانه افراط نکرده است ـ دستی قوی دارد وهزل وطیبت اواگر

که در روزهای آخر عمر خویش ، برای آنکه بتواند دختران خویش را بسعادت ورفاه برساند بفکر می افتد از پاریس به اودسا سفر کند و بتجارت نشاسته بپردازد . آن پاره گل خوشبوئی که درحمام بدست سعدی می- افتد واو را باندیشهٔ فواید همنشینی رهنمون میشود یادآور داستان فدر[1]ست که عطردانی خالی ازعطر در کنار رهگذری می یابد واو رامثل تنی بی جان تلقی می کند و آنجا هم که سعدی مرغان را تسبیح گوی و بهائم را اهل ذکر می بیند انسان بیاد ویکتورهوگو می افتد که در قطعه یی بنام « جذبه » حالی نظیر حال شیخ برایش دست داده است ☼ .
این شباهت ها که بهمین چند مورد منحصر نیست نشان می دهد که سعدی زحیث فکر واحساس اهمیت ومزیت خاص دارد وبیهوده نیست که بالزاك آهنگ سخن اورا باآهنگ پیندار[2] مقایسه می کند . ☼

سعدی نه حکیم است ونه عارف . فقط شاعرست و شاعر واقعی . مخصوصاً شاعر آدمیت است که عشق واخلاق مایهٔ افتخار اوست. افلاطون نیست که از دنیای نامحسوس غیب ومثال سخن بگوید واز عشق وروح چنان جوهر مجردی بسازد که با جسم و ماده هیچگونه تعلقی نداشته باشد. سقراط است که بانسان وسرنوشت او توجه دارد وعشق ورزی بیك شاهد بازاری ـ مثل الکبیادس سقراط ـ را هم مانع از جست وجوی آدمیت و کمال نمی داند . مثل دکارت توجه دارد که مردم از هیچ چیز خویش بقدر بهره ئی که از عقل دارند راضی نیستند☼ اما مثل ولتر ستیزه ها واختلاف ها را باگذشت واغماض می نگرد ومی خواهد هر کس

1- Phèdre 2- Pindare

آن‌مایه آزادی و گستاخی داشته باشد که رای و اندیشهٔ خود را بی ترس و بی پروا بیان کند. با اینهمه هم مثل افلاطون برای خود یك دنیای خیالی می‌سازد و در آن زشتی و بدی را در پیش پای نیکی و زیبائی قربانی می کند و هم مثل سقراط آنچه را حق میشمرد گستاخ و بی‌پروا بزبان می آورد و از نفرت و کینهٔ عوام اندیشه بخاطر راه نمی‌دهد . دربارهٔ این عوام هم با مهر و علاقه سخن می گوید ، خود را از آنها کنار نمی کشد ، میان آنها بسر می‌برد، و آنها را با بردباری و گذشت تحمل می کند. درست است که تربیت را درحق نااهل چندان مفید نمی‌داند لیکن از تأثیر تربیت در مستعدان این طایفه غافل نیست. اندرزها و داستانهای او غالباً بهمین عوام خطاب میشود. از همین روست که بعضی از سخنانش در نزد این طبقه بصورت امثال در آمده‌است. مثل استادان خویش ـ شهاب‌الدین سهروردی و ابوالفرج بن جوزی ـ پیروی از سنت و شریعت را توصیه‌می کند. امانه سهروردی میشود تا یکسره خودرا تسلیم رؤیاهای صوفیانه کند ونه ابن جوزی میشود تا صوفیه را بکلی فریب خوردهٔ دیو وشیطان به‌پندارد. راه او راه میانه‌یی است که حزم ودور اندیشی یك خردمند جهاندیده برمی گزیندو از گمراهی ودرماندگی می‌رهد. ازینرو اساس تربیت او حکمت عملی، و ذوق زندگی است. نه خیالبافی‌های دور ودراز حکماء آن را بیك خواب خوش تبدیل می کند نه وحدت و اتحاد صوفیه آن را بجایی می‌رساند که انسان را در جنب عظمت خدا محو و گم کند. این میانه‌رویست که انسان را از اسارت در قید افراط وتفریط باز می‌دارد. بی‌این میانه روی که سعدی توصیه می کندانسان البته نمی‌تواند چنانکه شایستهٔ مقام آدمیت است وارسته و آزاد بماندو

اهمیت این میانه روی او در همین است.

آزادی در نظر سعدی اهمیت بسیاردارد. این آزادی هم عبارتست از وارستگی و بی‌نیازی. نه‌فقط بی‌نیازی ازخلق بلکه حتی بی‌نیازی از خویش. این آزادی و بی‌نیازی حتی به‌یار ودیار وشهر و وطن‌هم محدود نمی‌ماند. نه حدیث حب وطن شاعر را بسرزمین فارس پای‌بند می کند ونه علاقه به قوم ودین ازدوستی نوع بازش می‌دارد. وقتی ازچشم‌انداز آدمیت بدنیای خویش- دنیای فتنه جویان مغول وصلیبی‌های فرنگ- می‌نگرد بنی آدم را اعضای یکدیگرمی‌بیند ودریغ می‌خورد ازین که مردم به بهانه‌های ناروا بجان یکدگر می‌افتند. ازین‌رو شایستهٔ مقام آدمیت نمی‌بیند که زیاده‌بهیچ یار ودیار دل به‌بندد و بسبب تعلقی که بیك قوم یا یك سرزمین دارد همهٔ جهان را دشمن بدارد و خود را در چهار گوشهٔ محدود زاد بوم خویش عرضهٔ تحقیر و گرسنگی به بیند.

سعدی تا این اندازه آزاده وبی‌قیدست. این‌مایه آزادگی وبی‌نیازی در نزد او مبنای اخلاقی دارد. در پرتو قناعت ورضا ازخلق بی‌نیازمیشود و بکمك ایثاروتواضع ازخویش. آنکه راضی‌وقانع است‌پیش‌چون‌خودی کمرخم نمی کند وآنکه تواضع و ایثار می ورزد دربند وجود خویش نیست. چنین کسانند که ازهر گونه قید، ازهر گونه نیاز، وازهر گونه گرفتاری وارسته‌اند. نه‌لازمهٔ قناعت ورضا این است که انسان تن‌بفقر دهد نه ایثار وتواضع مستلزم‌آن، که خواری ومذلت را بگزیند. زیرا اینها خود قیدست ومرد وارسته نمی‌تواند بدانها تن در دهد. اما اگر قناعت ورضا نباشد کدام ثروت و مکنت هست که انسان بیشی طلب را بتواند سیر کند و اگر ایثار و تواضع نباشد کدام جاه و عزت هست که

انسان پیوسته چیزی از آن بالاتر را طلب نکند؟ اما آنکه باین مایه آزادی و بی‌نیازی نائل آید نه خود را از دیگران برتر می‌بیند و نه قدر و مقام خود را می‌شکنند. چنین کسی است که با میانه‌روی - و بی آنکه خود را دیو یا فرشته کند - باوج مقام آدمیت بر می‌آید. این است آنچه سعدی در باب فرد جامعه - انسان آزاد - می‌اندیشد. اما انسان آزاد در جامعه زندگی می‌کند و جامعه برای خود سیاست و حکومت می‌خواهد. آیا در بارهٔ سیاست و حکومت نیز شیخ نظری خاص دارد؟ گذشته از بوستان و گلستان که سعدی در آنها راجع باخلاق پادشاهان سخن می‌گوید هم در دو رسالهٔ صاحبیه و نصیحة‌الملوك از سیاست سخن می‌راند و هم در قصاید. درست است که شاهزاده سعدی در بعضی موارد مثل شاهزادهٔ ما کیاولی* است: فرصت جوی و حیله گر. اما این فرصت‌جوئی و حیله گری در نظر سعدی فقط تا آنجا رواست که نظم و امنیت ملك را حفظ کند. اگر به‌ستمکاری و بیدادی منتهی شود و بخواهد خودپسندی و بدرائی را بر تخت بنشاند نارواست.

با اینهمه آزادگی و عدالت‌جوئی شیخ ازین شاهزادهٔ ما کیاولی رفتاری مثل رفتار انبیای تورات - داود و سلیمان - توقع دارد. اما منشأ این عدل و احسان که وی در سیاست لازم میشمارد نه يك قانون است و نه يك قرارداد اجتماعی. ترس از خداست و تسلیم بحکم او. پادشاه در نزد سعدی شبان است و البته خواب و غفلت وی ممکن است حیات و امنیت گله‌یی را که وی بر آن مراقبت دارد تباه کند. ازین‌رو شاه را به هشیاری و مراقبت اندرز می‌دهد و از غفلت و تغافل بر حذر می‌دارد. تأکید می‌کند که وجود سلطان به‌رعیت بستگی دارد و بدون

رعیت سلطان بهیچ کار نمی آید. ازین رو آن پادشاه که بر رعیت ستم روا می دارد در واقع خانهٔ خویش را خراب می کند. پس وظیفهٔ سلطان آنست که رعیت را حمایت کند، ضعیفان را از تجاوز اقویا نگهدارد، لشکریان و دبیران را دلجویی کند، و از کار سایر اصناف خلق نیز غافل ننشیند.

وقتی سلطان تا این حد باحوال رعیت توجه دارد البته سایهٔ خداست و اگر چه خلاف رای او سخن گفتن و رای جستن «بخون خویش باشد دست شستن» لیکن نه عدالتِ او اجازه می‌دهد که جان مردم ـ تنها بسبب مخالفت با آنچه سلطان اندیشیده است ـ بر باد رود و نه آزادی و آزادگی ـ که لازمهٔ مقام آدمیت است ـ این را تحمل می کند که ظلم وتجاوز را ببیند و دست بر روی دست بگذارد. شاهزادهٔ سعدی البته صلح جوست زیرا تا وقتی باتدبیر کار برمی آید لازم نمی‌بیند که دست بشمشیر ببرد. جنگ هم اگرچه وقتی‌ازتدبیر کار بر نمی آید اجتناب‌ناپذیر است لیکن ضرورت آن وقتی است که برای حفظ صلح و امنیت جنگ کنند. در غیر اینصورت جنگ چه ضرورت دارد؟ برای نگهداری یك ملك عاریت که مثل بازیچهٔ کودکان دست بدست می‌رود چگونه رواست که بیهوده خون انسانی ریخته آید؟

امیر خسرو

طوطی هند

چند سالی بعد از وفات امیرخسرو بود که ابن بطوطه جهانگرد نامدار دیار مغرب بدهلی آمد* . دهلی در آن زمان نیز شهری بزرگ بود که از چهار شهر بهم پیوسته بود و بارویی بزرگ با بیست و هشت دروازه داشت. مسلمانان شهر که از فارس و ترک و هندو بهم آمیخته بودند قدرت و نفوذی بیشتر داشتند و شهر نیز شهر مسلمانی بود. مسجد جامع بزرگ آن سیزده گنبد سنگی و چهار صحن گشاده داشت. در صحن شمالی مسجد مناره‌یی بلند از سنگ سرخ ــ چیزی که بناهای دهلی را رنگ و جلوهٔ خاص می‌دهد ــ بود و کسی که از جانب در شرقی بمسجد درمی‌آمد دو بت بزرگ مسین را در پیش پای خود برخاك افتاده می‌دید. شهر در موسیقی و عشرت غرق بود. خنیاگران شهر کوی خاصی ــ طرب آباد ــ داشتند و از در و دیوار شهر موج سرود و طرب برمی‌خاست. با اینهمه دین مسلمانی قدرت و غلبهٔ خود را همه جا حفظ کرده بود. ذوق تصوف مردم را به پارسائی کشانیده بود و پاس دین برجانها غلبه داشت. حتی زنان

خنیاگر نیز برای خود مسجدها می‌داشتند وذوق موسیقی کسی رامانع از آن نمی‌بود که وقتی بانگ اذان برمی‌خاست برخیزد و دست نماز بسازد. جنب وجوش درویشان وپارسایان نیز شهر را رونقی خاص می‌داد زیارتگاه‌ها، خانقاه‌ها، مساجد، وزوایای مشایخ پر بود از جوش وانبوه کسانی که باشوق وعلاقه اوقات خودرا وقف عبادت وریاضت می کردند در بیرون شهر استخرهای بزرگ بود که کنار آنها جای سیر وتفرج عامه یا محل اعتکاف درویشان و پارسایان شهر می‌بود. مجالس وعظ رونقی خاص داشت. مکرر اتفاق می‌افتاد که درین مجالس سخنی شور انگیز که برزبان شیخی می‌رفت یا آیه‌یی مناسب که از قرآن‌خوانده میشد شنونده‌یی را بخروش می آورد یا از خود می‌ربود وهلاك می کرد. حتی درین مجالس گه گاه پادشاهان و امیران شهر نیز می آمدند و از صحبت مشایخ بهره می‌یافتند. اما این پادشاهان باوجود تظاهر بدینداری غالباً ظالم، تند خوی، بیرحم، وآلوده به تعصب بودند.

سالها پیش از آنکه ابن بطوطه باین شهر درآید پادشاهان دهلی نام وآوازه داشتند وثروت وشکوه آنهاچشم‌ها را خیره می کرد. درآن زمان امیرخسرو نیز مثل یك ثروت گرانبها بدربار پادشاهان منسوب بود. از آنمیان سلطان غیاث‌الدین بلبن بود که مخصوصاً برادر زاده‌اش ملك چهجو وپسرانش ملك محمد وبغراخان درنگهداشت شاعر سعی بسیار کردند. جلال‌الدین خلجی و اخلاف او نیز در تربیت وی کوشیدند چنانکه غیاث‌الدین تغلق هم او را بر کشید وبا خود به بنگاله برد. در روزگار این پادشاهان که ابن بطوطه از آنها یاد کرده است دهلی آبادی تمام یافت و امیر خسرو. نیز جز بندرت غالباً در همین شهر

می‌زیست. شهر شاهد طلوع وسقوط حکومت‌ها وسلطنت‌ها بود. ممالیك خلجی‌ها، وسلطان تغلق دراین مدت هریك بنوبت چند روزی در آنجا فرمان راندند وشاعر با همهٔ این پادشاهان ارتباط داشت. نزد آنان بحرمت ونفوذ می‌زیست وحتی عنوان امیر داشت. با اینهمه درویش وخاکی نهاد بود. مثل مردم عادی می‌زیست: ساده وبی‌تکلف و هنوز درهند قوالان و قصه سرایان دهکده‌ها از وی قصه‌های جالب بیاد دارند. قصه‌هایی که از شهرت وقبول او در بین عامهٔ مردم حکایت می کند.

اصل وی ترك بود، از قبیلهٔ لاچین در نواحی قرشی و بلخ. پدرش از خانان آن قبیله بود اما در طی حوادث بحدود کابل آمده بود. سرانجام نیز گذارش بسرزمین هند افتاده بود و در اینجا بود که شاعر چشم بجهان گشود. پدرش سیف‌الدین محمود درآن زمان در بین امیران ترك نامی بلندداشت. مادرش هم دختر امیری بود - عمادالملك نام- که شهرت وآوازه‌یی داشت. در قریهٔ پیتالی نزدیك شهر اگره که بعدها عمارت عظیم تاج محل در آنجا پدید آمد - خسرو ازین پدر و مادر ولادت یافت. هنوز کودك خرد سال بود که پدرش وفات یافت اما تاسالها بعد مادرش زنده بود. از جوانی بخدمت نظام اولیاء که درآن زمان از مشایخ نامدار دهلی بود پیوست. خانقاه این شیخ به‌خانهٔ عمادالملك-نیای شاعر- نزدیك بود وخسرو درصحبت او و تربیت‌وارشاد یافت. دوست‌ومحبوب‌شاعر- خواجه حسن دهلوی- نیز که خودبشاعری نام وآوازه‌یی داشت در جرگهٔ مریدان این شیخ بود. وشیخ در حق هردو محبت داشت. خسرورا ترك یا ترك‌الله می‌خواند و مکرر میگفت

امیدوارم که در قیامت مرا بسوز سینهٔ این ترك بخشند . یك بار گفته بود که من از صحبت همه کس بتنگ می آیم واز صحبت این ترك به تنگ نیایم با اینهمه این ترك همهٔ عمر خویش را در خانقاه ، ودر صحبت شیخ بسر نمی آورد . شاعر بود وچنانکه رسم شاعران است ، ممدوحی می جست که در نگهداشت او اهتمام کند . ازینرو بدرگاه بزرگان وپادشاهان روی آورد و شاعر درباری شد .

نخست بدستگاه ملك چهجو پیوست که برادرزادهٔ سلطان غیاث‌الدین بلبن وباربك* او بود . پس از آن چندی ملازمت بغراخان پسر غیاث‌الدین گزید وبعد همراه ملك محمد ـ معروف به خان شهید ـ که نیز پسر غیاث‌الدین بود به مولتان رفت . در جنگی که بسال ۶۸۳ بین این ملك محمد با یك سردار مغول روی داد ملك محمد کشته شد و خسرو با دوست شاعر خویش حسن دهلوی بدست تاتار اسیر شد وببلخ افتاد دو سال بعد که آزادی یافت به هند باز آمد و رخت به زادگاه خود پیتالی کشید . بعد از وفات غیاث‌الدین بلبن یك چند همراه خان جهان ـ که حکمران ولایت اَوَدبود ـ بدان ولایت رفت . در بازگشت از آنجا شاهد ستیز و پرخاش بین معزالدین کیقباد پادشاه دهلی با بغراخان فرمانروای بنگاله شد ، اما بین میان پدر وپسر کار بجنگ ونبرد نکشید وشاعر که درین هنگام سی وشش سالی بیش نداشت داستان این کشمکش را در مثنوی قران السعدین خویش نظم کرد .

وقتی دهلی بدست جلال‌الدین خلجی افتاد خسرو ندیم خاص و یار غار سلطان شد وعنوان امیری نیز یافت . این پادشاه که خود شاعر هم بود در حق خسرو محبت بسیار کرد . چنانکه برادرزاده‌اش سلطان

علاءالدین هم درین باب از او کم نیاورد. خسرو این دو سلطان را ستایش‌ها کرد و دو کتاب تاج‌الفتوح، و خراین الفتوح را نیز در باب فتوحات آنها پرداخت. خمسه‌یی را هم که در جواب پنج گنج نظامی ساخت بنام همین سلطان علاءالدین کرد، چنانکه مثنوی نه سپهر را به‌پسر او قطب‌الدین اهداء نمود وسلطان پیلواری زر بدو داد. سلطان غیاث‌الدین تغلق هم که بعداززوال خاندان خلجی فرمانروایی یافت شاعر را گرامی داشت و خسرو تغلق‌نامه را در تاریخ سلطنت او نوشت. در رکاب این تغلق به بنگاله نیز رفت و یك چند آنجا ماند. درین میان شیخ او نظام‌الدین اولیاء وفات یافت و شاعر که در بازگشت خود را ازصحبت مرشد واستاد خویش محروم یافت اندکی بعد دراندوه تنهائی درگذشت و در کنار شیخ بخاك رفت: ذیقعدهٔ ۷۲۵. در هنگام مرگ هفتاد وسه سال ازعمرش می گذشت. پیش‌ازو برادر ومادرش که شاعر را با آنها انسی و مهری تمام بود وفات یافته بودند. اما پسری ملك احمد نام از خسرو باز ماند که‌مخصوصاً در نقد شعر قریحه‌یی داشت.

خسرو تنها شاعرنبود. ادیب ومنشی و مورخ هم بود. مخصوصاً در نثر مهارتی داشت، و «اعجاز خسروی» نمونه‌یی ازاین مهارت‌اوست. درموسیقی نیزچیره دست‌بود وآهنگهایی که ساخت‌مایهٔ حیرت‌واعجاب خنیاگران و قوالان شهر شد. گفته‌اند که درزبان هندی نیز مثل فارسی دیوانهاساخته بود. چنانکه پاره‌یی ابیات نیز بعربی گفته بود. گذشته از اینها پنج دیوان فارسی داشت هریك مربوط بیك دوره از زندگی او: تحفةالصغر، وسط‌الحیاة، غرةالکمال، بقیهٔ نقیه، و نهایة

الکمال . این دیوانها شامل قصاید ، غزلیات ، قطعات ، و رباعیات است و شاعر در آنها قدرت خود را در تقلید از شیوهٔ استادان بزرگ گذشته نشان داده‌است . خمسه‌یی نیز بشیوهٔ پنج گنج نظامی گفته‌است. آن‌هم رویهم رفته دوسالی بیش نکشیده‌است . غیر از اینها حوادث روز را نیز از نظر دور نداشته‌است چنانکه داستان کشمکشهای کیقباد و بغراخان را در قران السعدین نظم کرده است و ماجرای عشقهای خضرخان ـ پسر علاءالدین را ـ با دولرانی ، دختر راجهٔ گجرات ـ در منظومه‌یی بهمین عنوان سروده است*

همچنین کارنامهٔ جنگهای جلال الدین و علاءالدین خلجی را در تاج و خزائن آورده است . روی‌هم رفته آثارش بنا بر مشهور نزدیک چهارصدهزار بیت بنظم‌ونثر هست.

خمسهٔ او البته تقلیدیست از پنج گنج نظامی . اما لطف بیان و لحن خاص او را نمی‌توان نادیده گرفت . مطلع‌الانوار بر همان وزن و شیوهٔ مخزن‌الاسرارست . حتی مثل آن کتاب بیست مقاله هم دارد با همان طرز اندرز گویی و همان سبك قصه‌پردازی . خسرو و شیرین‌هم چیزی جز همان شیرین و خسرو نظامی نیست . جز آنکه در جزئیات داستان پاره‌یی اختلاف هست . داستان مریم و شکر ، و سرگذشت عشقبازیهای فرهاد و شیرین رنگ دیگر دارد . فرجام کار پرویز نیز با آنچه در داستان نظامی آمده است در جزئیات یکی نیست . جز اینها در بین دو داستان چندان تفاوت نیست . وزن شعر و شیوهٔ بیان در هر دو یکی است و حتی امیر خسرو نیز مثل نظامی در آغاز کتاب کوداك

خردسال خودرا پندهای پیرانه میدهد . چنانکه درمجنون ولیلی هم باز یك فرزند- یك کودك چهارده‌ماهه-را بشیوهٔ نظامی اندرز میدهد. مجنون او نیز مثل مجنون نظامی است. ومثل او از عشق لیلی سر به بیابان می نهد. اما اینجا مجنون را برخلاف میل وا میدارند تا بایك دختر- دختر نوفل - عروسی کند. عاشق سودائی البته حجلهٔ این عروس را ترك میکند و باز راه بیابان پیش می گیرد . اما این خبر خودکافی است که لیلی را بشکایت و عتاب وادارد و بین آنها نامه‌هایی پر از سوز و درد مبادله شود . سرانجام نیز این دختر زودرنج نازك دل را باز یك خبر - خبر وفات مجنون - به بستر می‌اندازد و هلاك می کند . مجنون هم که از واقعهٔ وفات لیلی خبر می‌یابد بسر تربت اومی‌رود. همانجا می‌افتد و جان میدهد . با وجود اختلافهایی که درجزئیات حکایت هست داستان امیرخسرو جز تقلیدی از قصهٔ نظامی نیست . آئینه اسکندری او هم تقلیدیست از اسکندرنامه . با همان بحر متقارب و با همان شیوهٔ بیان نظامی . درست است که اسکندر اوکارهایی تازه کرده است : مخصوصاً جنك با خاقان چین که نظامی ازسر آن گذشته‌است . لیکن داستان او چندان لطف وقدرت ندارد و آثار تقلید وتکلف درآن همه‌جا آشکارست. هشت بهشت او هم برهمان شیوهٔ هفت پیکرست. همان وزن وهمان شیوه. درینجا نعمان برای آنکه بهرام را از شکار و بیابان بازآورد وی را بشکار غزالان شبستان رهنمون می‌شود . هفت قصر می‌سازد مثل هفت بهشت و هفت دختر پادشاه را هم از هفت گوشهٔ دنیا می‌آورد و در این قصرها جای میدهد . درهریك ازین قصرها بانوئی زیبا- بانوی هند ، بانوی نیمروز، بانوی تاتار، بانوی روم ....- قصه‌یی برای بهرام می گوید

وبدینگونه بهرام درشبهای عشرت این هفت بهشت، شکار آهوان شبستان میشودواز نخجیر جوئی و بیابان پوئی می آساید. البته این هفت گنبدهفت بهشت بیشتر نیست اما شاعر یك بهشت دیگرنیز سراغ می دهد که این هفت بهشت درون آن جای دارد: کتاب شاعر، و نام هشت بهشت از اینجاست. این است خمسهٔ امیرخسرو، که بالغ بر هجده هزار بیت دارد و شاعر آن را در مدت دو سال بنظم آورده است، با همان سبك و شیوهٔ نظامی لیکن رویهم رفته ساده‌تر از آن. اما بهرحال نه باآن لطف و عمق نظامی. و شاعر که خود در نقادی قریحهٔ روشن دارد این برتری نظامی را حس می کند وبدان اذعان دارد. در تمام مثنویهای خمسه از وی با تعظیم و ادب یاد می کند واورا درین شیوه پیشرو و استادخویش می‌خواند.

خسرو درشاعری تا حد زیادی بشیوهٔ قدما نظردارد. خود او که با دقت و بیطرفی آثار خویش را انتقاد میکند در مقدمهٔ یك دیوان ـ غرة‌الکمال ـ خویش اعتراف دارد که درشعر استاد نیست. این اعتراف بی‌شك از فروتنی درویشانهٔ او مایه دارد. درست است که او ـ چنانکه خود میگوید ـ نه طرز خاصی اختراع کرده است ونه درلفظ ومعنی از خطامصون مانده است لیکن بیانش قوی، طبیعی، واستادانه است. تنوع سبك که درآثار اومحسوس است رنگ خاصی بشعر اومیدهد. خوانندهٔ دیوان اوجای جای لحن سنگین وموقر خاقانی را در کنار بیان شیرین سعدی میابد و گاه گاه اسلوب محکم ولطیف نظامی را با شیوهٔ مؤثرو عمیق سنائی همراه می‌بیند. هیچ فنی از فنون شعر وحتی هیچ سبکی

از اسالیب مهم قدمانیست که خسرو بیش و کم در آن طبع آزمایی نکرده باشد. حتی از توجه بصنعت و تکلف نیز - که اسلوب ادیب صابر ورشید وطواط وعبداسع جبلی را بیمزه و خنك کرده‌است - نیز غافل نمانده است. از اینها گذشته، خودش اذعان دارد که در غزل بسعدی، درمثنوی به نظامی ، درحکمت و موعظه بسنائی و خاقانی ، و در قصاید مدح به رضی‌الدین نشابوری و کمال‌الدین اسمعیل نظر داشته‌است. درهرحال جامی درست گفته است که خمسهٔ نظامی را کسی بهتر از او جواب نگفته است* اما واقع آنست که آنچه مایهٔ مزیت خسرو شده‌است غزل اوست.

دربیان احوال عشق وعاشقی کلام او یادآور کلام سعدیست. بیهوده نیست که قصه سازان سعدی را برای ملاقات او به هند کشانیده‌اند. در واقع بین این دو گویندهٔ نامدار آن مایه پیوند روحانی وجود داشته است که نویسندگان تذکره‌ها را به امکان ملاقات آنها معتقد کند. خود او بسعدی وشیوهٔ او با دیدهٔ حرمت مینگرد اما درحقیقت اسرار ورموز عاشقی را او نیز مثل سعدی می‌شناسد. غزلهای او باوجود سادگی ولطف بیان که دارد غالباً آگنده است ازدرد و نیاز. نومیدی واندوه تلخ غم انگیزی نیز درسراسر آن موج میزند. عشقی که درین غزلهاهست تجربهٔ واقعی است: تجربه‌یی قلبی که بیان آن غزلهای خسرو را نمونهٔ واقعه گویی نشان میدهد واز آنها میتوان صدای روح شاعر را که زیر بار اندوه وپریشانی خرد وشکسته میشود شنید. بدینگونه عشقی که غزلهای اورا مزیت میبخشد هوس شاعرانه نیست. دردست ودرد واقعی. دردی که ننگ و ملامت نمیشناسد وبا رسوایی و نومیدی آشنایی دارد. با اینهمه تا

روزگار پیری از جان شاعر جدا نمیشود و تا پایان عمر وی را دلدادهٔ جوانان میدارد:

دل ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیغ ناز
اندران ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌یی
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است
خسروا تا کی پریشانی هنوز

ابن یمین

دهقان شاعر

حتی دهقانی ساده که مزرعه‌یی داشت و از دو گاوی که بدست آورده بود می‌توانست یکی وزیر ویکی‌را امیر نام کند باز دردوره‌یی که شعر را جز دربار گاه پادشاهان روز بازاری نبود اگر شاعر می‌بود چاره‌یی نداشت جز آنکه مثل سایر درباریان گه گاه کمر به بند دو بر چون خودی سلام کند. اما ابن یمین که با شاعری ، دهقانی مایه‌ور وآسوده بود توانست هم در گوشهٔ آرام خانهٔ دهقانی آسایش خاطر را بدست آورد و هم مثل هر شاعر دیگر از درگاه محتشمان و امیران وقت نام و آوازه‌یی بیابد. این فرصت، زندگی‌اورامثل زندگی‌هوراس[1] شاعر بلندآوازهٔ رومی کرد که هم با دربار اگوست[2] مربوط بود و هم که گاه از آسایش زندگی دهقانان لـذت میبرد . البته نه ابن یمین ستایشگری نام‌آور وقوی‌مایه بود و نه سبزوار عهد سربداران ازدحام باشکوه رم را داشت .

1 - Horace 2 - Auguste

بااینهمه آنچه این دهقان سبزوار در ستایش زندگی آرام وسادهٔ خویش سرود هر آزاده‌یی را از خدمت پادشاهان سرخورده و بی‌نیاز میکرد و بهوس زندگی آرام بی‌ملال دهکده می‌انداخت:

دوقرص نان اگر از گندم است و گر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است و یا خود نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید ازین جای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو!

با اینهمه شاعر خود مکرر ناچار شد، این ملك آزادگی و قناعت را ترك گوید و بخدمت و ستایشگری پردازد. زیرا هر لحظه حوادث و فتن امنیت و آسایش او را بر باد میداد و بدون امنیت ورفاه که بی‌نیازی و آزادگی حاصل آنست زندگی یك دهقان چیزی جز تشویش ودغدغهٔ مستمر نمی‌بود. گذشته از آن، چون شاعر بود، چاره‌یی نداشت جز آنکه خودرا بمحتشمان عصر ببندد تاهم ملك ومزرعهٔ خودرا از تجاوز کارفزایان در امان دارد وهم از آنچه هنرشاعری می‌توانست به وی هدیه کند بی‌نصیب نماند.

ازین رو بود که ابن یمین دهقان فریومد- که محمود نام داشت وبعدها فخرالدین نیز خوانده میشد- درچنان روزگاری بگاوومزرعهٔ خویش قناعت نکرد. چهار گوشهٔ دیوار خودرا که درآنجا می‌توانست خاطری جمع داشته باشد ترك کرد و خدمت امیران شهر را بر گزید: کاری که پدرش یمین‌الدین طغرائی نیز پیش گرفته بود.

درقریهٔ فریومد ـ نزدیك سبزوار ـ ابن یمین ملکی ومزرعه‌یی داشت و باکسانش در آنجا می‌زیست . ازین رو با وجود فتنه‌هایی که در آن روزگاران درخراسان روی میداد ناچارغالباً درهمانجامی‌ماند و برای آنکه از تجاوز و دستبرد مخالفان آسیب نبیند خواه ناخواه با حکام‌وامیران محلی‌سازش‌می کرد . درجوانی‌ازعلم مدرسه‌ها بهره‌یافته بود . با دعای خود هم از منقول بهره داشت و هم از معقول بی‌نصیب نبود . سالهای آغاز جوانی او در همین فریومد بسر آمد و در همین مزرعه که پدرش خریده بود می‌زیست . این پدر که فرزند را به ادب ودانش برآورده بود خود نیز شاعر بود و حتی در دستگاه خواجه علاءالدین وزیر خراسان عنوان مستوفی داشت . پسرش محمود که‌ابن یمین خوانده میشد نیز مثل پدر ازین وزیر نام‌آور با حشمت که در فریومد قدرت واستقلالی تمام‌داشت وازجانب‌ایلخانیان درآنجا فرمان می‌راند نواخت وحمایت می‌دید . بادهقانی که داشت در دستگاه وزیر نیزخدمت می کرد ودرسایهٔ قدرت او بی‌اندوه می‌زیست . با اینهمه نه از وزیر خرسند بود نه ازین کار خویش رضایت داشت . وقتی پدرش یمین‌الدین وفات یافت‌ابن‌یمین‌تقریباً سی‌وهفت ساله بود ودرشعروهنر دردیارخویش‌آوازهٔ بلندداشت . حشمت ونفوذ وزیرخراسان که حامی اوبودروزهای‌آرام بی‌ملال مزرعه رابرای‌وی مطبوع می کرد . امااین زندگی که خود از نارضائی خالی نبود دیری نپائید . ظهور سربداران که در آن سالها حکومت وزیر خراسان را برچیدند دهقان فریومد راکه برخلاف میل قلبی بدستگاه وزیر مربوط بود یك چند از یار و دیارخویش‌آواره کرد . نخست باوزیر به گرگان رفت و بدستگاه یك

امیر مغول - طغا تیمور نام - که در آنجا قدرت و حشمتی یافته بود پیوست. اما این امیر درشت‌خوی ناتراش را پروای شاعر نبود و ابن‌یمین که از بد حادثه بدرگاه او آمده بود ازین بابت در رنج واندوه بود. ازین روتاعلاءالدین وزیر چشم از جهان‌فروبست وی نیز که ازدربدری و آوارگی چند ساله ستوه گشته بود گرگان را فروگذاشت و راه خراسان پیش گرفت. دلاوری وجوانمردی مسعود سربدار که «کسوت مساوات» می‌پوشید وبرای خراسان نوید آزادی وآسایش آورده بود، برای وی نیزمثل بیشتر دهقانان خراسان روزنهٔ امیدی گشوده بود*. نزد این سربدار جوانمرد دهقان فریومد آسایش و رفاه گمشده را باز یافت اما در جنگی که بین سردار سربداران با معزالدین کرت امیر هرات روی داد شاعر باسارت افتاد. دیوان‌شعرش به‌غارت رفت وخودش ناچار بامیرهرات پیوست. سه سالی در خدمت امیر کرت بسرآورد و وقتی به فریومد باز گشت مسعود سربدار از میان رفته بود و دولت سربداران دگرگون گشته بود. با آنکه سربداران شاعر فریومد را باگرمی پذیرفتند اما دیگر در کارها بی‌ثباتی‌ها پدیدآمده بود. ازین‌رو ابن‌یمین باپیری که فرارسیده‌بود ازدربار امیران کنار کشید. بازبسر زندگی دهقانی رفت وروزهای‌آرام زندگی روستائی را باندیشه‌وتأمل درمسائل راجع به حکمت واخلاق گذراند. درسال ۷۶۹ که چشم از جهان فرو می‌بست هشتاد وچهارسال داشت. حوادث وانقلابات روزگار درین پایان عمر اورا - که روزی دهقان بیغمی بود - بنا خرسندی و مردم گریزی و درون‌نگری کشانیده بود. بنگ وشراب که با آنها می‌خواست ازبیم ودغدغهٔ هستی درامان باشد برای او تشویر ودغدغهٔ

تازه پدید آورده بود. بلای لقوه درین روزهای آخر عمر صورتش را کژ کرده بود* و اینهمه مصائب روح نستوه و آزادهٔ اورا از نومیدی و بدبینی گرانبار کرده بود.

دیوان ابن یمین، در طی زد و خوردی که بین سربداران و آل کرت اتفاق افتاد به‌غارت رفت و بخش عمده‌یی از اشعار جوانی او عرضهٔ تاراج گشت. با اینهمه شاعر که بعد از آن حادثه بیست و شش سال دیگر هم زیست دیوان دیگری نیز بوجود آورد. دیوانی که بیشترش اشعار اواخر عمر اوست و ظاهراً از اشعار عهد جوانیش جز اندك مایه‌یی ندارد درین دیوان البته هم قصیده هست هم غزل. اما قدرت طبع او مخصوصاً در قطعات کوتاه اوست. این قطعات کوتاه که مشحون از نکات اخلاقی است غالباً موجز، محکم، بی‌تکلف و لبریز از حکمت و عبرتست. تمایل بفکر و تأمل درمسائل اخلاقی از مختصات اوست و مخصوصاً تنوع افکار و ظرافت بیانش جالب است. بعضی مضامین او از گذشتگان ــ انوری و سعدی، و مولوی ــ گرفته شده است اما بیان سادهٔ او تأثیر خاص دارد. روی هم رفته درشعر او غث و سمین بسیارست. گاه روانی و انسجام کلام سعدی و ظهیر فاریابی را بخاطر می آورد و گاه از الفاظ مضطرب و معانی مبتذل هم درنمی گذرد. در قصاید بیشتر بانوری نظر دارد و بعضی از مضامین اورا نقل و اقتباس می کند. ظهیر فاریابی، مسعود سعد، وحتی بندار رازی نیز از نظر او دورنمانده‌اند و پیداست که دهقان فریومد با دیوانهای شاعران کهن انس و آشنائی داشته‌است. لیکن هرچند با وجود سعی بسیار که ورزیده است از عهدهٔ تقلید درست استادان کهن

برنیامده است از ساده دلی خودرا در ردیف عنصری و انوری میشمرده است . بااینهمه درغزل نیزمثل قصیده کم مایه‌است وغزلهای‌اوغالباً از معانی مبتذل و عادی مشحونست ولطف ورونقی ندارد . لیکن درارزش قطعات اوجای‌شك‌نیست . دراین‌قطعات کوتاه پرمعنی شاعراندیشه‌هایی دقیق و سنجیده را در قالب تمثیلات و تشبیهات قوی بیان می کند و هرچندگه گاه درآنها خللهای لفظی نیز هست باز غالب آنها اصالت دارد و ازین حیث اورا در بین گویندگان آن روزگاران کم مانند می توان شمرد .

حکمت عملی اوبرتجربه وعقل سلیم مبتنی‌است . حوادث زمانه که اورا بافرازونشیب زندگی آشنا کرده است‌اورا درهرقدم بحکمت وعبرت رهنمون میشود . اما این حکمت و عبرت حاصل تجارب اوست ازین رو باتفاوت احوال درآنها گه‌گاه تفاوت پدید می آید . چنانکه درهنگام فراخ دستی از لزوم سخاوت سخن می گوید و وقتی خودباز به تنگدستی‌می‌افتد ازمیانه روی‌جانبداری‌می کند. چون ازکاردهقانی ـ بسبب حوادث وفتن ـ چنانکه باید بهره‌یی نمی یابد بکار دیوانی می‌پردازد اما هرجاکه وجدانش بیدار میشود از قباحت این بندگی خجالت می کشد . مناعت طبع او را نهیب می‌زند و از تسلم بتمایلات جاه طلبانه ملامت‌می کند . ازین روست که‌اگر گاه مثل دیگرشاعران تن به‌بندگی پادشاهان می‌دهد، سرانجام از آن بازمی‌آیدو همهٔ ملك سلاطین را بادو گاو ومزرعه‌یی سودا می کند :

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌یی

یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی

بدان قدر چو کفاف معاش تو ندهد

روی و نان جوی از جهود وام کنی

هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت

کمر به‌بندی و برچون خودی‌سلام کنی

درین اخلاق تجربی که ابن یمین پیشنهاد می کند، سعی وعمل اهمیت خاص دارد. وی برخلاف صوفیه تکاپو درطلب روزی را خلاف توکل نمی‌داند وهرچند آز وحرص را بهیچوجه روا نمی بیند سعی و عمل را جهت رهایی ازفقر و نیاز لازم میشمارد. با اینهمه تأثیر شوم جبر و تقدیر را نیز فراموش نمی کند و همین اندیشه است که در کشاکش طوفان حوادث ــ آنجا که انسان با نیروی قاهری که از اختیار او بیرونست برنمی‌آید ــ وی را هم به پایداری و سر سختی وامیدارد وهم به تسلیم ورضا رهنمون میشود. وچون درچنین حالی‌از انسان ضعیف جز تسلیم کاری بر نمی‌آید درین صبر و تسلیم، ذوق و حلاوت می‌یابد. اما این صبر و تسلیم دیگر خواری و مذلت نیست خردمندی و روشن بینی‌است که می‌تواند انسان را ازدغدغهٔ فنا وزوال درامان دارد.

بدینگونه دهقان شاعر، قناعت را البته شرط آسودگی می‌داند وتأکید می کند که جاه ومقام دنیا ــ که دائم باتزلزل وبی‌ثباتی‌همراه است ــ ارزش آن را ندارد که انسان برای خاطر آن خویشتن را به بندگی دیگران وادارد. اما چون جهاندیده وکارافتاده است فراموش نمی کند که آزاد مرد وقتی می‌تواند در میان گروه بحرمت زندگی کند که ازخلق بی‌نیاز باشد و کسی که محتاج خلق باشد قدری‌ندارد

ازین روست که زر را تا آنجا که اسباب شادکامی ازوست مایهٔ خرمی می‌شناسد لیکن چون رزق مقدم است برای آن اندوه خوردن را فایده‌یی نمی‌بیند وهیچ چیزرا از قناعت وخرسندی بهتر نمی‌شناسد. بااینهمه سعی و جهد را لازم می‌داند و برای نیل بمقاصد عالی تحمل خطر را واجب می‌بیند. درحقیقت آنچه مطلوب اوست نه جاه ومال حریصانست نه فقر ونیاز درویشان، مطلوب اوآسایش باطنی است که وصول بدان سعی وعمل می‌خواهد وبی‌سعی وعمل نیل بدان دست نمی‌دهد. درعین حال شاعر از تجربهٔ زندگی و از تزلزل روزگار درس حزم و بدبینی آموخته است. مردم گریزی او ازهمین حزم و بدبینی اوناشی است. ازین روست که مردم جهان را سه فرقه می‌خواند: جمعی مثل طعام‌اند که انسان از آنها گریزی ندارد، فرقه‌یی مثل دارو هستند که دست کم گه گاه بدانها حاجت هست. باقی‌مردم مثل دردند که باید از آنها پرهیز کرد ونگذاشت که آینهٔ دل ازدم آنها تیرگی بیابد. بااینهمه صحبت دوست ـ دوست یکدل ویك رنگ ـ را نعمت میشمرد وسر وزر را نیز در راه دوست قدری نمی‌نهد. اما اندیشهٔ زوال و فنای جهان، هیچ نعمتی را درنظروی شایستهٔ دلبستگی نمی گذارد. مثل خیام ـ اما با بیان یك دهقان سادهٔ خوش باور ـ می گوید:

ز دیوانه‌یی کرد روزی سؤال سلیمان مرسل علیه السلام
که چون بینی این سلطنت کز پدر مرا ماند با این همه احتشام
چه خوش داد دیوانه‌وی راجواب که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مدتی آهن سرد کوفت تو در بادپیمودنی صبح و شام

حافظ

خواجهٔ رندان ۱

با اینکه دیوان حافظ سراسر سرود عشق و مستی است باز این رند جهانسوز حقیقت حال خود را چنان از هر کس پنهان می‌دارد که ازسخن او بدرست نمی‌توان دانست که آیا مقصود او ازین عشق‌وشراب در واقع عشق مجازی و شراب شیرازی است یا آن عشقی که صوفیان از آن سخن می گویند و آن شرابی که کنایه از جذبه و فنایش میشمارند. شاید هردو باشد اما کیست که بتواند بیقین بداند که در هرجا مقصود چیست؟ این ابهام رندانه از بوی ریا خالی نیست اما در روز گار وی که می‌توانست نقاب ریای خویش را بدرد و چهرهٔ واقعی خودرا نشان دهد؟ روز گار وی روز گار فساد، روز گاردروغ وروز گار ریابود. روز گاری‌بود که احوال‌عامه روی بفساد داشت‌واخلاق‌اشراف -مثل‌زمان‌ما- از «مذهب منسوخ» به‌سوی «مذهب‌مختار» می گرائید*. وحشت‌وبد گمانی بر همه چیزچیره گشته بودوبیدادوخشونت درهیچ‌جا ایمنی باقی نگذاشته بود. در چنین محیطی هر روح حساس که بود

دائم بین ریا و رندی سر گردان می‌شد. ازین‌رو بود که حافظ باهمه
نارضائی که از زاهدان ریاکار داشت خود گه‌گاه رندانه ریا می‌کرد
و باسخنان دوپهلوسعی‌می کرد ازقال‌ومقال‌عوام بگریزد وازهمین‌سبب
بود که این ایهام و ابهام صفت بارز سبك بیان او شده است.

*

حافظ که بود؟ از سالهـای کودکی او اطلاع درستی در دست
نیست. در سالهای جوانی او فارس در دست شاه ابواسحق اینجو بود
اما غبار حوادث این‌فیروزهٔ بواسحاقی* را فرو گرفته بود. درخارج‌از
فارس وحشت و نا امنی همه‌جا سایه افکنده بود. امیر مبارزالدین با
فرزندان خویش بر کرمان دست انداخته بود و فـارس را نیز تهدید
می کرد: آذربایجان درآتش جور وبیداد ملك‌اشرف‌چوپانی می‌سوخت
وخراسان عرضهٔ آشوب و هرج ومرج سربداران بود. دولت ایلخانیان
مغول بازیچهٔ مدعیان سلطنت و امراءِ آوازه‌جوی گشته بود. نا امنی
سایهٔ شوم خود را همه‌جا افکنده بود. در خراسان، درآذربایجان، و
درعراق مکرر بدنبال جنگها قحطی وطاعون پدید می‌آمد و باقیماندهٔ
بینوایان را قتل عام می‌کرد*. شاه شیخ درفارس سر بعشرت وشراب
فرو بـرده بود و اگر بجنگ هم می‌پرداخت جنگ را نیز چـون
بازیچه‌یی می‌گرفت. در دورهٔ او فارس یك‌چندآرام، اما خواب‌آلود
و بی‌خیال بسر برد با اینهمه این آرامش و ایمنی دوام نیافت. نه فارس
ایمن‌ماند و نه پادشاه عیاش‌جوانش شاه‌ابواسحق. وقتی‌امیرمبارزالدین
بافرزندانش دررسید فارس بدست آل‌مظفر افتاد و شاه ابواسحق باخون
خویش کفارهٔ عشرت جویی هایش را داد. درین زمان حافظ هنوز در

سالهای جوانی بود درشیراز به‌عشرت وشادی میزیست نسیم مصلی وآب رکنی خاطر اورا که جویای خلوت وتفکر بود بخود مشغول می‌داشت . درخانهٔ خویش آسایشی داشت واز همین رو بشیراز علاقه می‌ورزید . درباب زندگی او در خانواده و راجع باحوال خویشان و کسانش پاره‌یی اطلاعات از دیوانش بدست می‌آید. تذکره‌نویسان گفته‌اند مادرش ازاهل کازرون بود و پدرش هم از اصفهان یا جای دیگر بفارس آمده بود. اگر برین گونه روایات بتوان اعتماد کرد وی هم برادر وخواهر داشت، هم زن وفرزند. از روی دیوانش نیز تاحدی می‌توان تصویری ازین کانون خانوادگی شاعر ترسیم کرد . زنی داشت که با او می‌توانست اندوه وتنهائی خودرا ازیاد ببرد . درسایهٔ قدش بنشیند وفتنهٔ روزگار خون آلود خویش‌را فراموش کند . اما این یار کزو خانهٔ وی رشك پری بود صحبتش دیر نپائید ، حتی یك فرزندنیز که « میوهٔ دل » شاعر بودنماند . بااینهمه عشق به‌خانه و خانواده در دل شاعر همواره باقی بود و در واقع همین عشق بود که اورا بشیراز پای‌بند می کرد. درست است که بعدازاین ، گه‌گاه اندوه وملال شاعررا بترك یار و دیار برمی‌انگیخت اما نسیم خاك مصلی وآب رکن آباد وی را اجازت بسیر و سفر نمی‌دادند . یك دو سفر کوتاه‌هم که به یزد و هرموز کرد ظاهراً چندان مطلوب او واقع نشد . ازین‌رو همهٔ عمر در زادگاه خویش‌ماند و ازین منزل جانان دیگر سفرنکرد. آیا جزعشق به زن وفرزند ، عشق دیگری نیز دل‌شاعررا دراین‌شهری که « معدن لب لعل است وکان حسن » تسخیر کرده بود ؟ هیچ کس نمی‌داند . اماافسانه سازان درباب عشقهای شاعرداستانها پرداخته‌اند . یك افسانه او را دلدادهٔ دختری نشان می‌دهد ـ نامش شاخ نبات ـ و

می گوید که از غیب در خلوت رؤیا شاعر جوان نومید را به دولت
وصل او نوید داده‌اند . افسانهٔ دیگرمی گوید که شاعر شیفتهٔ پسر مفتی
شیراز بود و وقتی هم درون گنبدی باوی خلوت کرده‌بود . اماشاه‌شجاع
که درین خلوت عیش شاعر سررسیده بود اگرچند نخست اورا تهدید
گونه‌یی کرده بود سرانجام عفوش کرده بود . اینها بی‌شك افسانه‌است
وظاهراً ازاینکه حافظ چندجا درغزلهای خویش ازشاخ نبات نام برده
است و شاه شجاع را مکرر خطابخش و جرم پوش خوانده است این
داستانها را برای وی برساخته‌اند . افسانهٔ شاخ نبات را ظاهراً از روی
بعضی داستان‌های باباطاهر درست کرده‌اند و حکایت حافظ و پسر مفتی
با داستان قاضی همدان که در گلستان سعدی است ، بی‌شباهت نیست و
بی‌شك هردو را جز قصه و داستان نمی‌توان خواند . با اینهمه اشارت
به رندیهای حافظ در دیوانش بسیارست و با طبع حساس و ذوق لطیف او
عجب نیست که دلش یك چند درحلقهٔ دلبران شیراز دست بدست گشته
باشد . باری دلبستگی حافظ بشیراز بی‌شك تاحدی بسبب علاقه‌یی است
که بخانواده و به‌عشقهای جوانی خویش داشته‌است . یك اشتغال دیگر
او نیز کتاب ومطالعه بود که شاید تا اندازه‌یی وی رابشهر خویش پای
بند کرده‌است. حافظ ، هم دراوایل جوانی قرآن را ـ باقرائت‌های گونه
گون متداول آن ـ آموخته بود وظاهراً تخلص او نیز ازهمین معنی بود .
گذشته از آن به تفسیر قرآن نیز شوقی داشت و درمطالعهٔ کتابهای تفسیر
صرف اوقات می کرد . درمجالس درس علماء بزرگ وقت تردد می کرد
وچنانکه معمول زمان بود کتب مهم حکمت و کلام را بر آنها می خواند.
این مجالس درس درآن زمان درشیراز رونقی داشت . ازجمله در مجلس

قاضی مجدالدین شیرازی حتی گاه شاه ابواسحق پادشاه وقت نیز حاضر می آمد وشاه شجاع آل مظفر هم - مثل حافظ - در نزد قاضی عضدالدین ایجی شاگردی می کرد. شاید در همین مجالس ویا در خانقاه هایی که ابن بطوطه محیط گرم و پرشور آنها را وصف می کند نیز با بعضی از صوفیه ومشایخ عهد آشنایی یافت. با اینحال، نه درسلسلهٔ صوفیه درآمد و نه با صوفیه میانهٔ خوبی یافت. حتی در حق شاه نعمة‌الله صوفی نامدار عصر طعنه‌ها داشت. اما اگر ریاکاری و خود نمایی صوفیه را نپسندید افکار وتعالیم آنها را دلپذیر یافت عرفانی که در کلام او انعکاس دارد از همینجاست. نه ملامتی بود نه اویسی، حتی از صوفیه و طامات آنها بیزار بود. بااینهمه عرفان صوفیه وفکر کشف و شهود و وحدت و اتحاد آنها بیش از سخنان اهل کلام با ذوق ومشرب او سازش داشت ازاین روست که الفاظ واصطلاحات صوفیه و افکار وتعالیم آنها درشعر وی انعکاس یافت. لیکن این ذوق عرفان اورا ازصحبت خلق دور نمیکرد نه خانقاه‌نشین بود و نه اهل ریاضت. با اهل ذوق می‌جوشید و ازعشق و شراب بهره می‌برد. شاه ابواسحق با او دوستانه می‌زیست و دوران طرب‌انگیز سلطنت او روزگار جوانی حافظ را از احلام و رؤیاهای خوش سرشار می کرد. حکومت کوتاه امیرمبارز درفارس که با خشونت و تعصب «محتسب مآبانه» پی آغاز شد* و با خیانت وطغیان پسرانش خاتمه یافت البته چنگی بدل شاعر نمی‌زد. اما پسرش شاه شجاع که پدررا میل کشیده بود وبساط ریا وتعصب «محتسب» را درهم نوردیده بود یك چند شوق وعلاقهٔ حافظ را جلب کرد.

کشمکش‌هایی که دائم بین این پادشاه و کسانش درگیر بود سلطنت وی را در موج خون غوطه داد. شاعر که بوی خیری ازاین

اوضاع نمی‌شنید دل بعشق وشراب داد وهرروز بیشتر در آن غرق میشد. شاه هم که خود شاعر بود با او به‌حرمت اما با بدبینی و احتیاط سلوك می کرد . یك بار حتی رشك و ناخرسندی او غوغا را جرأت داد که بر شاعر بشورند و اورا بتهمت آنکه درباب رستاخیز فردا شك کرده‌است تهدید کنند* بااینهمه زندگی اودر آرامش درس وبحث وعشق و رندی می گذشت. درعهد سلطنت شاه شجاع سختگیریهای «محتسب» فراموش شد. برادرزادگانش شاه یحیی و شاه منصور نیز دردوران کوتاه امارت خویش یکچند تکیه گاه شاعر شدند . حتی شاه منصور برخلاف شاه یحیی کار دیوانی هم باو رجوع کرد وحافظ باین پادشاه جوان عشرت جوی دلاور که از بخت بد تیمور در سرراهش پدید آمد علاقه‌یی قلبی یافت . دراین زمان درخارج از فارس نیز آوازهٔ حافظ بالا گرفته‌بود و شاهان و نام‌آوران بصحبت وملاقات او علاقه پیدا کرده بودند. سلطان اویس ایلکانی در گیر ودار روزهای آخر فرمانروائی «محتسب» توجه شاعر را بدربار خویش جلب کرده بود . سلطان احمد ایلکانی با وی مکاتبه داشت واورا ببغداد وتبریزمی‌خواند . اتابك لراورا بجرعهٔ انعام خویش امید می‌داد و شاه هرمز درحق‌وی لطف بسیارمی کرد . حتی پادشاهان هند از بنگاله و دکن با او نوشت و خواند می کردند . وزیران و محتشمان وقت نیزمثل پادشاهان بااوبحرمت ومحبت رفتار می کردند . قوام‌الدین حسن وزیرشاه ابواسحق ، برهان‌الدین فتح‌الله وزیر امیرمبارز، قوام‌الدین صاحب عیار وزیرشاه شجاع ، جلال‌الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع ، و دیگر نام آوران عصر غالباً در وی بچشم بزرگی نگاه می کردند . همه درهابر روی وی گشوده بود اما شاعر

بدربارها و دربارپانشان چندان رغبت نداشت.

بی‌نیازی و بلند نظری که در او بود نمی گذاشت تا عمرخویش را یك‌باره درخدمت ارباب بیمروت دنیا تباه کند. بااینهمه از آنان نیز یکسره نمی‌برید و تا آنجا که ناچار نبود از همه‌چیز خود بگذرد با بزرگان ومحتشمان عصر نیز رابطه داشت. نه مثل یك زاهد، دائم از صحبت حکام می گریخت و نه مثل یك ستایشگر پیوسته در دامن ممدوحان می‌آویخت. وقتی موکب خون‌آلود تیموراز کنارکله‌منارها با خونسردی گذشت وبشیراز درآمد حافظ اگر زنده‌بود سالهای آخر زندگی خویش را طی می کرد. عمرش از شصت گذشته بود و امواج حوادث بسیار را مثل صخره‌یی خاموش ازسر گذرانیده بود. اگر به روایت دولتشاه بتوان اعتماد کرد فاتح سمرقند شاعر پیر منزوی را نزد خود طلبید و با ذوق و ظرافتی که بیش از حوصلهٔ فاتح خونخوار بود ازاینکه وی درطی یك شعر سمرقند وبخارای او را بخال هندوی یك ترك شیرازی بخشیده بود ملامت کرد. حافظ هم‌خرقهٔ ژندهٔخویش را بدونشان داده بود وبشوخی گفته بود از همین حاتم‌بخشی‌هاست که بدین روز افتاده‌ام. این جواب‌لطیف- اگراصل ملاقات درست‌باشد- احوال حافظ را در روزهای آخر عمر نشان میدهد. درحقیقت‌طولی نکشید که شاعر پیرژنده‌پوش‌درفقروفراموشی‌جان‌داد: ۷۹۱وبقولی۷۹۴ و چشم‌های خستهٔ او یك بار دیگر شاهد ورود موکب خونین تیمور به شیراز- به‌شیراز که آنهمه درنظرش عزیز بود-نشد.

از حافظ اکنون بجز دیوانی در دست نیست. اگر حاشیه‌یی بر

کشاف زمخشری یامصباح مطرزی نوشته باشد ظاهراً ازبین رفته است دیوانش هم بنا برمشهور بعد از وفات شاعر جمع شده است و گویا یکی ازیارانش ـ شاید با نام محمد گلندام ـ جامع آن بوده است. درین دیوان قصاید وقطعات هست ، هم رباعیات ومثنویات . امابیشتر ان غزلیاتست. شعرعربی ، شعر ملمع ، وحتی ابیاتی بلهجهٔ شیرازی قدیم نیز در بین آنها هست . قصاید اوپنج شش تائی بیش نیست و درطی آنها پادشاهان و نام آوران عصر را ستوده است . شیوهٔ او درین قصاید مخصوصاً یادآور شیوهٔ ظهیر فاریابی و کمال اصفهانی است . قطعات هم بیشتر ماده تاریخ است و گاه انتقادیانصیحت . چنانکه رباعیات نیز غالباً بهمان شیوهٔ رباعیات خیام است: باهمان مضامین وهمان لطف بیان . حافظ درطی چند قطعهٔ کوتاه مثنوی که دارد تمرین خوبی درتتبع سبك نظامی کرده است . هم درساقی نامه وهم در آنچه خطاب به «آهوی وحشی» دارد لحن پرشکوه نظامی بابیان شوخ و شیرین سعدی جلوه یافته است . با اینهمه آنچه مایهٔ شهرت ومزیت اوست غزلست. حافظ شاعر غزلست واز همین روست که قصایداوغالباً فراموش میشود و کسی در آنها بچشم اهمیت نمی نگرد اما غزلش شعریست لطیف وصاف ، تراش خورده وجلا یافته، که در آن گاه اوضاع زمانه منعکس است و گاه احوال وافکار شاعر. اگرچه وی درین اشعار سعدی وخواجو را استاد وسرمشق خویش خوانده است اما کسی که با غزل فارسی آشنایی درست دارد می داند که خود او طرح نوی درسخن انداخته است. مثل یك استاد منبت کار درهر بیت خویش، هر زیبایی را که در دسترس یافته است درهم پیوسته است با اینهمه شعرش ازشور وهیجانیکه غالباً درینگونه اشعار فدا میشود چیزی را ازدست نداده است . درهمین

حال هم مناسبت وزن و آهنگ غزلهایش «حساب شده» است، هم تناسب معانی وافکار آنها. واینها است آنچه غزل اورا ازرمز وابهام، واز لطف و روشنی آگنده است.

منبع عمدهٔ اندیشه های حافظ، غیر از دل حساس و ذوق آفریننده‌یی که دارد، مطالعهٔ کتاب است. لطف بیان وایجاز و ابهام را ازقرآن وتفاسیر آن آموخته‌است وباریک‌اندیشی ودقت نظررا از آثار حکماء ومتکلمان. درساعات عزلت وانزوا، که فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی، دست می‌داده است کتابها ودیوانها را باشوق وعلاقه می‌خوانده است. این استغراق درمطالعه که حتی - بنابرمشهور - اورا ازجمع و تدوین غزلیات نیز بازداشته است البته در اشعارش نمی‌تواند بی تأثیر باشد. فکر وبیان بعضی‌شاعران عرب مثل متنبی وابوفراس و ابوالعلاء معری ودیگران گه گاه در اشعارش پیداست * چنانکه باشاعران قدیم فارسی زبان نیزمناسبت ها دارد. از رودکی‌وانوری مصراعهایی تضمین کرده است، از سنائی و نظامی‌هم بعضی‌مضامین گرفته‌است * دربعضی ترکیبات ومعانی نیزبه‌خاقانی و کمال اصفهانی نظرداشته‌است. چنانکه ازسعدی ومولوی هم‌نکته ها آموخته است حتی‌ازخواجو، ازسلمان وازعماد فقیه که باوی هم عصر بوده‌اند نیز بعضی چیزها اخذ کرده است و پاره‌یی اشعار آنها را تقلید نموده است. بهرحال تأثیر گویندگان دیگر درین غزلهای او محقق است اما آنچه مزیت اوست نه این تقلید ها وتضمین‌هاست بلکه ابداعات و ابتکارات اوست. در واقع حتی آنجا نیز که شاعرفکری یا بیانی را ازیك شاعر دیگر گرفته است به‌نیروی

قریحه وذوق آفریننده‌ٔخویش آن راچندان آراسته‌است که گویی آورده وآفریدهٔ خود اوست . بدینگونه ، حتی‌معانی مسبوق را چنان با قوت وحدت بیان می کند که پنداری می‌خواهد زمین و آسمان را بر هم دوزد تا اندیشه واحساس‌خویش را تلقین وتعلیم کند و این مایه شور و حرارت را در کمتر سخنی می‌توان یافت. لحن طنز و شوخی چاشنی خاصی باین شور و گرمی او می‌دهد وهمین ذوق وبذله گوئی ونکته‌ـ سنجی‌است که سؤال وجواب‌اورا لطیف وعذر وعتاب اورا شیرین کرده است . طعنه‌های ظریف ، که حتی‌خود شاعر نیز از نیش آنها ایمن‌نمانده است رنگ خاصی بدین‌غزلها داده‌است* . همچنین ازمختصات شیوهٔاو این است که از الفاظ محاوره ، و ترکیبات و کنایات عوام ابا ندارد و این گونه سخنان را با گستاخی ، اما بالطف وظرافتی مخصوص درشعر خویش می آورد واین کاریست که درسخن پیشینیان بسیار نادربوده‌است عجب اینست که هر چند سخن حافظ در موارد دیگر غالباً پیراسته و تراش‌خورده است وحتی که گاه رنگ صنعت نیزدارد ، باز از استعمال این گونه الفاظ وتعبیرات بازاری وعامیانه بی‌اندام نشده‌است . گویی شاعر درین سخنان بسادگی فکر و سهولت بیان این طبقه نزدیک شده است وبیهوده نیست که تابدین‌حدمورد توجه وتحسین عامه واقع گشته است . درحقیقت وی پیش ازشاعران دیگر۔ پیش‌ازفغانی‌وکلیم‌ونظیری وصائب۔ توانسته‌است غزل‌را ازحلقهٔ ادیبان وعالمان بمجلس بازاریان و محفل رندان ولشکریان بکشاند وهمه را چاشنی‌محبت بچشاند و این نیز درجای خود برای وی مزیتی‌است . البته آنچه در طرز غزل نکته بحافظ می آموزد عشق‌است که شاعر هرسخن شیرین وهر گفتار نادری

را از آن تلقین می گیرد. این عشق مخصوصاً اورا ظریف و نکته دان می کند امامانع از آن نمی‌شود که گاه تکلف در صنعت و گاه تکرار مضمون شعر اورا از لطف و تأثیر بیندازد. با اینهمه شعراو که از دولت قبول بهره دارد موهبت خدادادست و کسانی که از این موهبت نصیب نبرده‌اند بیهوده بروی حسد می برند. وی قوهٔ شاعره را مبدءِ الهام خویش می‌داند، والبته آن را چیزی ورای کسب و بحث و فهم و درس می‌شمرد با اینهمه ضرورت تهذیب و اصلاح شعررا نیز از نظر دور نمی‌دارد و از توجه خاصی که بمراعات تناسب در الفاظ و معانی دارد و از تکرار بعضی مضامین و بعضی زمینه‌ها که در سخنش هست پیداست که در شعر بدانچه موهبت «قوهٔ شاعره» بوده است بسنده نمی کرده است و در آرایش و پیرایش آن نیز سعی می‌ورزیده است. درست است که از معاصران خویش به خواجو و سلمان نظر داشته است و حتی در مقام ادب سلمان را سرآمد فضلای زمانه خوانده است و خواجو را سرمشق خویش فرانموده اما جائی که پای واقع بینی در میان آمده است برتری طرز خویش را دریافته است و شعر خود را از آنها برتر دانسته است و حق با اوست.

شعر حافظ سرود عشق و شراب است و شاعر جز با عشق و شراب نمی‌تواند اندوه زمانه‌یی را که در فساد و گناه و دروغ و فریب غوطه می‌خورد فراموش کند. دنیای او مثل دنیای خیام است: بی‌ثبات، ودائم درحال ویرانی. نه در تبسم گل نشان وفا هست نه در نالهٔ بلبل آهنگ امید. انسان هم برلب بحر فناست و تا چشم برهم زده است درون ورطه می‌افتد. درچنین دنیائی که امید و شفقت بدست جور و فتنه تباه میشود

کدام رفیقی هست که بهتر ازصراحی شراب با انسان یك رو و یکدله باشد؟ ازین روست که شاعر برای فراموشی ، برای رهایی ، و برای آسودگی بشراب روی می آورد در گیر ودار اندیشه‌های جانکاه ازخود می گریزد و می کوشد تا آنچه را در وجود اومایهٔ دلنگرانی است ـ مثل یك بار گران یا یك زنجیر سنگین ـ بکنار افکند وهمچون ابونواس وخیام دردواندوه بی پایان خودرا درامواج شراب فروشوید . زاهد چنانکه شیوهٔ اوست زبان ملامت می گشاید وطاعت خودرا برخ وی می کشد. اما این ملامت بگوش رندی که همه چیز خودرا به عشق فروخته است بادست. مگر نه آنچه برسر انسان می‌رود حکم تقدیر است؟ ملحد البته خطا می کند که بانفی حکمت وعنایت حق، خودرا ازامیدی که تسلی وآرام می بخشد محروم می‌دارد اما کرامت حق ـ باآن جلال و جبروت که دارد ـ نیز عظمتش درآنست که گنهکار مأیوس را درپناه رحمت بگیرد و اگر قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند پس کرامت و عظمت خدا چیست؟ ازین روست که حافظ از شیخ و زاهد وفقیه و واعظ که دائم باحدیث هول قیامت انسان را ازخداوند دور ونومید می کنند بیزاری می‌جوید وریاکاری و دوروئی و کوته نظری آنها را محکوم می کند و حتی جنگ هفتاد و دو ملت را افسانه می‌شمرد. بدینگونه وقتی انسان درمقابل تقدیر چاره‌یی جز تسلیم ورضا ندارد، وقتی قسمت ازلی بی حضورما کرده‌اند، چه‌حاجت است که دائم گره بجنین بیفکنیم و از سرنوشت خویش بنالیم . شرط عقل آنست که در چبین حالی انسان هرچه در پیمانه‌اش ریخته‌اند بگیرد وسر بکشد وآن را عین‌الطاف بشمرد. عقل طبیعی حکم می کند که مرد جز بدانچه لذت حال و عشرت عاجل است،

نیندیشد واز آنچه هنوزدرپرده‌است ـ و کسی از آن درست خبرندارد ـ دغدغه‌یی بخاطر راه ندهد. آرام برلب جوئی بنشیند و گذر عمر را ـ که مثل جوئی روان وتمام نشدنی به بحرفنامی ریزد ـ به‌بیند وپرده‌های گونه گون حوادث را با بی‌قیدی و بی‌تأثر از پیش‌چشم بگذراند ... همان شك و تردید که فلسفهٔ خیام و ابوالعلاءِ معری را خشك و خشن کرده است فکرحافظ را لطف وطراوت خاص بخشیده است.

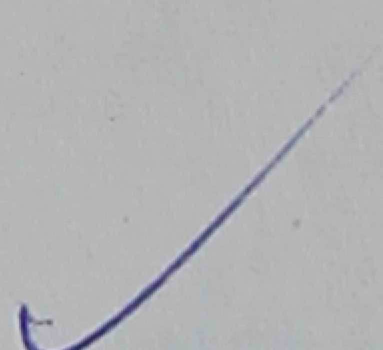
این است حافظ که اندیشه واحساس او درخور شعرعصرماست، درخور شعر هرعصرست. مثل یك فیلسوف روزگار ما ارزش عقل وعلم را بمیزان نقد می‌سنجد و همچون یك عارف دل آگاه امروزی قدر اشراق وشهود را بدرست درك می کند. به زاهد ریاکار نیشخند رندانه می‌زند وبه ظالم فریبکاردندان خشم می‌نماید. درهمان‌حال که با اشك ودعای نیمه شب سروکار دارد لبخند شك ونگاه حیرت چهرهٔ خواب ـ آلوده‌اش را ترك نمی کند. مثل‌خیام درهرقدم نشانه‌یی ازفنا و زوال جهان می بیند ومثل جلال‌الدین درهرنواترانه‌یی ازدنیای‌جان‌می‌شنود. پریشانی و نابسامانی یك دوران خونین گناه‌آلود امید و نشاط او را سست نمی کند. درانزوا وعزلتی که درین گیرودار فساد وبیداد بدست می آورد فرصت اندیشه پیدا می کند و سکون خاطری که حتی فقر و مرگ را ناچیز میشمارد روح فسردهٔ او را درین خلوت انزوا روشن می‌دارد. دل به عشق می‌سپارد وبا طبعی که ازنفس فرشتگان هم ملول میشود برای خاطرعشق، قال ومقال عالمی‌را تحمل می کند. درعاشقی دلی عجیب دارد که در آن صورت و معنی هردو می گنجد. هرگونه

زیبائی تاردلش را می‌لرزاند وباطن نیز مثل صورت می‌تواند او را بدام عشق بیفکند. باطبع نازك و ذوق لطیف که دارد تپیدن دل کائنات را حس می کند. بادصبارامثل خود مسکین وسر گردان می‌بیند. آرزوی جوی آب را که در هوس سر و دلجوئی‌است درك می کند، دل تنگی و شکایت غنچهٔ زبان بسته را می‌شنود، ناله وفریاد بلبل‌عاشق‌پیشه را بجا می‌آورد، بیکسی وتنهائی آهوی وحشی‌را می‌فهمد، ودرد وسوزپروانه وشمع را درجان ودل خویش احساس می کند واینهمه شعر را که در سراسر کائنات هست در بیانی که دائم بین حقیقت و مجاز می لغزد منعکس می کند و در قالب غزلی می‌ریزد که لسان غیب و ترجمان اسرار دلهاست.

در وحشت وسکوت دنیائی محدود که درحال خردشدن وفروریختن بودحافظ ندای‌شادی، ندای‌نشاط، وندای زنده دلی در افکند و درورای آلام و درد های ظاهر عشقها و زیبائی های باطنی را نشان داد. چهار قرن بعد که این ندای اوباروپا رسید بالبیك شوق‌آمیز گوته [1] شاعر نامدار آلمان روبرو شد. دیوان شرقی گوته نام‌اورا گرامی داشت‌زیرا که‌آن نیزمثل‌شعر حافظ هدیهٔ دنیائی بود که در آن تخت‌ها می‌لرزید و امپراطوریها از هم متلاشی میشد... ☆. گوته نیز در این دیوان مثل حافظ سعی کرده بود بین‌حقیقت ومجاز پلی‌بسازد، و «شاخ نبات» خویش را– نامش‌ماریانه [2] – بانام زلیخا و باعشقی که مثل عشق حافظ دائم‌بین حقیقت ومجاز نوسان دارد، بستاید. اما تنها گوتهٔ پیر نیست

۱ – Goethe ۲ – Marianne

که‌سر سپیدی گرفتهٔ خود را بتعظیم درجست وجوی « نور بیشتر » ۱ بسوی این سرچشمهٔ روشنائی* ـ دیوان حافظ ـ گردانید رو کرت ۲ نیز ـ شاید بامید آنکه **مگر گونه** دیگر شود ـ رباعیات وی را بشعر آلمانی ترجمه کرد. چنانکه نام و آوازهٔ وی حتی به هو گو ، بالزاك ، آندره ژید نیز که ، باتحسین واعجاب ازوی یاد کرده‌اند* رسید.



۱ ـ Mehr Licht ۲ ـ F . Rûeckert

87

جامی

عارف جام

در دوران فرمانروائی سلطان حسین بایقرا ، شهر هرات مرکز درخشان صنعت وادب بشمار می‌آمد . دربارسلطان میعادگاه مستعدان بود : شاعران ، موسیقی‌دانان ، خطاطان ، قصه‌سرایان ، و پهلوانان ... درهرجا صاحب هنری بود سعی می کرد به‌هرات بیاید و بدربارسلطان راه بیابد . این سلطان که پاهایش را فلج ازکار انداخته بود شاعر بود ودرصحبت اهل‌هنرلذت وتفریح می‌جست چنانکه وزیرش- امیرعلیشیر نوائی شاعر ترك - نیز جز این لذتی نداشت . ازین رو بود که درهرات کاراهل هنر رواجی داشت . شاعران غزلهای خود را به سلطان ووزیر عرضه می کردند ، نقاشان تصاویر و مینیاتورهارا بآنها هدیه میداشتند وپهلوانان هنرهای جسمانی خودرا بتماشا می گذاشتند . همهٔ اینهانیز از بقایای گنجهای تیمور ثروت می اندوختند وعمر در شکوه و جلال بسر می‌آوردند .

شهر که پنج دروازه ، چهار بازار ، چندین مدرسه، و ده‌ها قصر

وباغ عظیم داشت درثروت وجلال غرق بود . قصرهای باشکوه وباغهای باصفا زندگی آن را که ازجمعیت انبوه آگنده بود لطف وجلال خاص میداد . امیران باجلال و شکوه تمام درشهرحرکت می کردند . بسیاری از توانگران ، بتقلید از سلطان که فلج او را از پای درآورده بود در تخت روان حرکت می کردند . درحالی که موکبی ازغلامان زیبا واز شاطران زرین کمر با سروصدا وزرق وبرق تمام آنهارا درمیان گرفته بود . در باغهای اطراف شهر- باغ سپید ، جهان آرای ، باغ زاغان - ضیافت‌های باشکوه دایر بود وپهلوانان وعیاران هنرنمائی‌هامی کردند. ثروت و شوکت سلطان ووزیر این بهشت ذوق و هنررا غرق درجلال و زیبائی کرده بود و هنرمندان بزرگ از همه‌جا بدین ارض موعود هنر روی آورده بودند. با اینهمه از تمام نام‌آوران شهر درین زمان هیچ کس قدرت وحشمت یك ملای درویش سادهٔ اهل جام‌را- که نورالدین عبدالرحمن خوانده میشد وشاعر نیز بود - نداشت و این درویش ساده که با احترام تمام عارف جام لقب گرفته بود درحقیقت سلطان معنوی هرات بشمار می‌آمد . شاعر بود اما ستایشگر سلطان و وزیر نبود سهل است سلطان و وزیر نسبت به وی ارادت می‌ورزیدند و در استمالت او تا حدی رقابت می کردند . امیرعلیشیر در هر فرصت که دست میداد بدیدنش می‌رفت و با او در هرباب گفت و شنود داشت . سلطان او را بمجلس خویش میخواند و در بزرگ داشت او سعی بسیار میورزید و گاه گاه با وی مشاعره و مکاتبه می کرد. پادشاهان بلاد دور و نزدیك باوی نوشت‌وخواند داشتند ومخلصانه اورا بدیارخویش دعوت‌میکردند. درباریان و نام‌آوران هرات نیز در وی بهمین چشم حرمت و تعظیم

میدیدند. کسی که درپناه حمایت او بود، اگر در ماه روزه نیز مست میشد و عربده میکرد از بازخواست محتسب و قاضی مصون بود* . وزیری که مورد خشم و غضب سلطان واقع میشد از شفاعت وی امید رهایی وبخشودگی می‌یافت. درهرمجلس که وی قدم می‌نهاد - اگرچه سلطان و وزیر نیز درآنجا حاضر بودند - صدر و ذیل آن بهم میخورد و هرجا که او می‌نشست صدر میشد. با اینهمه او درهرمجلس که وارد میشد بی‌هیچ‌تکلف هرجا که دست می‌داد می‌نشست. درنهایت سادگی و درویشی بود. خانه‌یی ساده و جامه‌یی بی‌تکلف داشت، غالباً قبای آستین گشادی می‌پوشید واکثر اوقات برروی خاك می‌نشست. کسی که اورا با قبای‌ساده وعمامهٔ محقر میدید نمی‌توانست تصور کند که‌حشمت و نفوذ این مرد در تمام قلمرو سلطان مورد رشك وحسرت امیران و وزیران وقت است. قاضی زادهٔ سیستان - که مثل بسیاری از شاعران و طالب علمان‌عصر بزیارتش آمده بود - اورا بااین‌لباس محقر وساده بر درخانه اش دیدو گمان کردیك‌تن ازخادمان‌سرای‌اوست* . اما همین درویش‌پیریك تاقبای درهنگام‌بحث تمام علمای وقت را مغلوب میکرد وهیچ‌یك از دانشمندان هرات پیش‌او دعوی دانش نداشت. برتری‌وی نزدهمه مسلم بود و درمحرم سال ۸۹۸ وقتی این پیر هشتاد و یك‌ساله چشم ازجهان فروبست مرگ اوضایعه‌یی بزرگ بشمارآمد. سلطان، باآنکه‌پاهایش یارای‌حرکت‌نداشت، برجنازهٔ وی حاضر آمدوهای‌های گریست. وزیر او امیرعلیشیر صاحب عزای واقعی شد و مرگ اورا برای خویش مصیبتی بزرگ شمرد.

نیای جامی دانشمند پارسایی بود از محلهٔ دشت در ولایت اصفهان وظاهراً دراواخرعمر به‌خراسان آمده‌بود. پدرجامی هم- که نظام‌الدین احمد دشتی خوانده میشد - در ولایت جام قاضی بود و باتقوی‌وحرمت می‌زیست. عبدالرحمن - که‌بعدها‌نورالدین وعماد الدین‌لقب یافت - بسال ۸۱۷ در خرجرد جام بدنیا آمد. در کودکی همراه پدر به‌هرات آمد وچندی‌بعد درمدرسهٔ نظامیهٔ آنجا اقامت گزید. درین‌شهرچنانکه درآن روز گاران رسم بود، زبان عربی و فنون بلاغت و علوم شرعی‌را ازاستادان‌وقت‌فرا گرفت. پس از آن به‌حکمت روی آوردو باشوق‌وعلاقه بمطالعهٔ کتب‌پرداخت. چندی‌بعد بسمرقندرفت‌ودرآن‌شهر که‌بروزگار شاهرخ‌والغ بیگ‌مرکزدانشمندان‌عصر بود بکسب‌دانش‌پرداخت. درهمین دورهٔ‌دانشجوئی، بقوت‌حافظه‌و قدرت‌استدلال‌خویش‌بعضی‌استادان‌خودرا نیز درمباحثه مغلوب کرد وهمین نکته موجب مزید شهرت او گشت. درباز گشت به‌هرات شوقی‌به‌تصوف یافت. به سعدالدین‌کاشغری پیوست ودرطریقت نقشبندیه درآمد. خواجهٔ کلان پسر سعدالدین دخترخویش بدوداد واین امرجاه و قدروی را درنزد اهل هرات بیفزود. بعد از سعدالدین نیز که خلافت نقشبندیه به خواجه عبیدالله احرار رسید جامی‌دست‌ارادت‌بوی‌داد. حتی برای دیداراوبه‌مرو وسمرقندسفر کرد. درطی‌این مسافرتها همه‌جاباتکریم و تجلیل دانشمندان وعارفان‌مواجه بود. همه‌جادر مدرسه‌ها وخانقاه‌هاباحرمت واکرام‌تلقی میشد واقوال و آثار وی‌مورد تحسین می گشت. نام آوران عصر که در مباحثات،

عالمانه غالباً شاهد قدرت وغلبهٔ وی بودند ، خیلی زود ناچار شدند
بفضیلت او اعتراف کنند . در نیمهٔدوم عمری که بیشتر آن در هرات
گذشت ، جامی دانشمندی بلند آوازه بود . به هرچیزدانستنی علاقه
می‌ورزید ودرهرچیز که می‌دانست بردیگر مدعیان برتری داشت . از
صرف ونحو وعروض وموسیقی گرفته تافقه وحدیث و حکمت و عرفان
همه‌چیز موردعلاقهٔاو بودودر همه‌چیز کتابی ورساله‌یی تألیف کرده بود.
از اینها گذشته قریحهٔ شاعری نیز داشت و مثل شاعران معاصر خویش
می‌توانست باهنرهای گونه گون که‌داشت توجه‌پادشاهان وشاهزادگان
عصر را - که همه بشعر و هنر علاقه‌یی صادقانه می‌ورزیدند - بخود
جلب کند . اماوقار وبی‌نیازی عالمانه او را از ستایشگری دور داشت.
باآنکه هنرهای او از ریاضی ومعما وحکمت گرفته تاشعر وانشاءمورد
توجه و علاقهٔ شاهزادگان وقت بود ، وی تا حدی که ممکن بود از
ستایشگری وممدوح جوئی خود داری کرد. اماهمین نکته سبب مزید
حشمت وشهرت اوشد . بی‌نیازی و آزادگی او امیران و شاهزادگان
عصررا طالب‌صحبت او کرد. روشنی‌فکر وحضور ذهن او نیز که صحبت
او را از لطائف وبذله هامی آگند بیشترموجب علاقهٔ معتقدان در حق
وی گشت . ازین روبی آنکه وی‌خود بطلب شهرت ونفوذ برآمده‌باشد
شهرت و نفوذ بدرخانه‌اش آمد . در آثار معاصران نام او مثل نام یك
پادشاه یادمی‌شدوآنچه دولتشاه، امیرعلیشیر ،بابر، واصفی ،فخرالدین
صفی ، عبدالغفورلاری ، وسام میرزا در بارهٔ وی نوشته‌اند حکایت از
همین قبول وشهرت بی‌سابقهٔ او دارد . دزین زمان خانوادهٔوی ازجهت
دانش وتقوی درهمهٔ هرات اهمیت بسیار داشت . برادرش محمد که در

حیات وی در گذشت ادیب و فاضل و موسیقی دان بود. خواهرزاده‌اش هاتفی خرجردی که غالباً درمسافرت بود بشاعری شهرت‌داشت. پدرزنش خواجهٔ کلان از بزرگان نقشبندیه و پسر سعدالدین کاشغری بود. خواهرزنش را فخرالدین صفی شاعر و واعظ و نویسنده گرفته بود و بدینگونه، وی باملاحسین کاشفی واعظ و نویسندهٔ نام‌آور عصر نیز منسوب بود. امیرعلیشیر نوائی وزیر وامیر مشهور نیز باوی دوستی داشت و مثل شاگرد وخویشاوندا و بود. شاعران و ادیبان و صوفیان و فقیهان هرات با وی بحرمت وادب سلوك می کردند وخود وی بیشتر اوقات را در کار مطالعه و تألیف و تصنیف میگذاشت. غیر از دیوانهای شعر و مثنویات گونه گون کتابها و رساله‌های بسیار نیز در رشته‌های مختلف پدید میآورد. بیش‌ازچهل پنجاه رساله و کتاب ازین گونه بوی نسبت داده‌اند که درآنها از نحو وعروض و قافیه ومعما گرفته تا فقه‌وحدیث وتفسیر و کلام‌مجال بیان یافته‌است. نقدالنصوص‌درشرح‌فصوص‌ابن‌عربی، نفحات‌الانس درذکراحوال‌مشایخ‌وبراساس‌طبقات‌الصوفیه، اشعة‌اللمعات در شرح لمعات عراقی، و بهارستان در تقلید از گلستان شیخ را ازین جمله مخصوصاً باید نام برد. درعرفان و درشرح معارف صوفیه شهرت و آوازه‌یی بسیار داشت. بعضی ازین لحاظ او را با ابن عربی برابر میشمردند. در شصت سالگی به عزیمت حج از خراسان بیرون آمد و چهارماه دربغداد ماند اما درآنجا گرفتار تهمت وتعصب عوام شیعه شد و در یك مجلس انبوه ناچارشد خودرا از اسناد عداوت نسبت بخاندان پیغمبر که مخالفانش بوی داده‌بودند تبرئه کند. این مجلس اگرچند وی را غالب نشان داد اما بغداد ومتعصبان آن‌را درنظروی سخت منفور

کرد . از بغداد جامی به کربلا ونجف رفت و سپس راه حجاز پیش گرفت. درباز گشت ازحج چندی در دمشق‌وحلب توقف کرد. درحلب سلطان عثمانی وی را به روم دعوت کرد اما شیخ راه آذربایجان پیش گرفت.درآنجا نیز اوزن حسن وی را به اقامت در تبریز دعوت کرد . جامی نپذیرفت و ملازمت مادر پیرخویش را که درین سفر با وی بود بهانه‌آورد . ورود او به‌هرات موجب مسرت اهل‌هرات ـ خاصه سلطان و امیر ـ گشت . باقیماندهٔ عمررا شاعردرهرات‌به‌انزوا ومطالعه‌یاباافاضه ومعاشرت باشاگردان ومعتقدان خویش‌بسربرد. یك‌بارهم برای‌ملاقات خواجه‌عبیدالله بسمرقند رفت . زندگی او درسادگی و وارستگی تمام میگذشت.مجلس او آگنده ازلطف و ظرافت بود . فخرالدین صفی که خویشاوند اوست فصلی از کتاب لطائف الطوایف خودرا به لطایف وی اختصاص داده است . بعد از وفات او نیز میرعلیشیر کتابی ـ نامش خمسةالمتحیرین ـ در بیان حالات و مقامات وی نوشت .

جامی درشاعری آوازهٔ بلند داشت اما درحقیقت شاعری‌را فرود شأن خویش میدید و گه‌گاه از آن اظهار ملال میکرد . با اینهمه در شاعری ـ بیش و کم ـ سرآمد معاصران خویش بود . توجه بصنعت و اصرار در اطناب شعر او را غالباً ملال انگیز کرده است . با اینهمه قدرتی که در بیان تعالیم و افکار صوفیه و مهارتی که در ترجمهٔ مضامین عربی بشعر فارسی دارد قابل توجه است . اما بهر حال وی را شاعری قوی، مبتکر، وآفریننده نمی‌توان شناخت. آنچه نام وی‌را درشاعری بلندآوازه کرد ظاهراً شهرت دانش و جاه او بود. البته شعر وی از

آنچه در آن زمان ازیك عارف و ملا توقع میرفت برتر بود. بااینهمه هیجان و شوری که در سخن شاعران هست در کلام این ملای مدرسه دیده نمیشد. جوانی‌او درمدرسه و درلابلای اوراق کتابهای اهل‌مدرسه تباه شده بود و اگر در وجود وی هرگز قریحه‌یی واقعی بود آن را درخاموشی خانقاه‌ها و درغوغای مدرسه‌ها گم کرده بود. با اینهمه‌آن حس چالشگری وپیکارجوئی که در زیر رواق مدرسه‌ها اورا واداشته‌بود تا با فقیهان «لم ولانسلم دراندازد» * و متکلمان را در بحث و جدل مغلوب کند وی‌را بمعارضهٔ با شاعران ـ علی‌الخصوص شاعران نامدار ـ کشانیده بود. شاعری او یك نیاز درونی و یك حاجت روحانی نبود نوعی تفنن و تمرین طالب علمانه بود. محرك وی درد وشوری نبود که با طوفان وجهش الهام و هیجان بیرون بریزد و بشعر تبدیل شود فکر طبع آزمائی‌وقدرت نمائی‌ملاّئی بود که‌درقلمروشعر نیز ـ مثل قلمروعلم ـ نمی‌خواست هیچکس را از خود برتر ببیند. ازین روست که شعر وی غالباً جز تقلید کلام استادان کهن چیزی نشد وبعضی بدخواهان وی‌را بسرقت اشعارقدما متهم کردند *. این‌تهمت البته گزاف است‌لیکن در حقیقت کلام او از آن لطیفه‌یی که شعر واقعی است غالباً خالی است و از شعرجـز صورت ظاهری ندارد. شعری نیست که مثل سیل تیره و خروشانی بجوشد و پیش برود و از میان صخره‌ها و سنگهای وحشی کوره‌راه‌های بدعت راه تازه‌یی پدیدآورد سخنی‌است که‌روشن اماآرام و بی‌سروصدا مثل‌جویباری که ازدشت هموار میگذرد حرکت میکند و دربسترشناختهٔ سنت‌های کهن راه‌خودرا پیش‌میگیرد. نه‌ازسنت‌های کهن سرمیپیچد ونه چیز تازه‌یی پدید میآورد. درچنین‌شعری نه‌اوجی

هست نه عمقی . مثل شعر استادان ادب است : بی‌عیب و بی‌رمق . نه آخر او نیز در عصر خویش استاد ادب بود ؟

یکسالی قبل از وفات ، بخواهش امیرعلیشیر دیوانهای خود را بتقلید از امیرخسرو در سه دفتر مرتب کرد : فاتحة‌الشباب حاوی اشعار دوران جوانی ، واسطة‌العقد شامل اشعار اواسط عمر ، و خاتمة‌الحیات مشتمل بر اشعار دوران پایان زندگی . درین دیوانها البته هم قصاید و غزلیات هست ، هم مقطعات و رباعیات . اما غالب آنها چیزی جز تقلید از خسرو و حافظ و سلمان و دیگران نیست . بااینهمه از مطالعهٔ آنها تحول فکر و ذوق شاعر را میتوان دریافت . گذشته ازین، شعر او در بیان مقاصد صوفیه روشنی خاصی دارد . هیچیك از شاعران قدیم صوفی اندیشهٔ وحدت وجود را بدرستی و روشنی او بیان نکرده است . چنانکه کلام شاه نعمة‌الله ولی درین باب لطف و رنگ شاعرانه ندارد و شعر شمس مغربی هم از روشنی بیان جامی بی‌بهره است .

هفت اورنگ او هم در واقع تخته مشقی است که شاعر در آن غالباً شیوهٔ خسرو و نظامی را تمرین کرده است . تحفة‌الاحرار جز تقلیدی از مخزن‌الاسرار نظامی نیست . در همان شیوه است، با همان گونه خطابهای عرفانی و قصه‌های اخلاقی . لیلی ومجنونش هم با آنچه نظامی وامیرخسرو درین باب گفته‌اند تفاوت ندارد. همان وزن است و همان شیوه. جز آنکه بر روایات عربی بیشتر تکیه دارد و تأثیر دیوان منسوب به قیس بنی‌عامر در آن بیشترست . در چند مثنوی هم سعی کرده است تا از تقلید صرف قدم فراتر نهد . چنانکه در سبحة‌الابرار وزن تازه‌یی برای تقلید از مخزن‌الاسرار یافته است و در یوسف و زلیخا حکایت

تازه‌یی جهت تتبع شیرین وخسرو پیدا کرده است . این داستان که از
قرآن گرفته شده است و غیر از جامی نیز بعضی شاعران آن را نظم
کرده‌اند برخلاف بیشتر قصه‌های عشقی آنکس که در آتش حرمان وتمنا
می‌سوزد زن است اگرچه مرد نیز نوبت خویش را از دست نمی‌دهد .
گذشته ازین دومثنوی که شاعر در آن تا حدی از تقلید صرف رسته
است خردنامهٔ اسکندری اونیز جالب است. چون برخلاف اسکندرنامهٔ
نظامی وامیرخسرو جنگ‌نامه نیست خردنامه‌است. گزارش گفت وشنود
های حکیمانه است که بین اسنکدر و فیلسوفان یونان رفته است یا
سخنانی که این فیلسوفان در مرگ عبرت انگیز اسکندر گفته‌اند .
درین سخنها جای جای انعکاس صدای سعدی نیز بگوش می‌رسد .سلسلة‌
الذهب از حیث صورت ومعنی یادآور حدیقه سنائی است . مثل همان
کتاب طرح و نقشهٔ روشنی هم ندارد امـا مطالب آن روی هم رفته
عبارتست ازبیان اسرار ورموز شریعت و طریقت ونیز مثل آن مشحون
است از قصه‌ها وتمثیلات. درست است که در بعضی قصه‌های آن ـ چون
داستان عتیبه وریّا ـ انعکاس صدای نظامی در هفت گنبد تکرار میشود
لیکن طرح کتاب چیزیست بین حدیقه و بوستان . یك مثنوی کوچك
نیز در این هفت اورنگ عارف جام هست که با وجود ظاهر محقر اهمیت
آن بسیارست :سلامان وابسال . این یك داستان رمزی است که در وزن
مثنوی ملای روم سروده شده است و شاعر درطی آن قصه‌یی فلسفی را
که از سلسلهٔ کتب هرمسی بوده‌است وظاهراً از روی یك ترجمهٔ منسوب
به حنین بن اسحق، بنظم فارسی در آورده‌است. درین داستان سلامان
جوانی است که ولادت او بی‌واسطهٔ مادر وپدر روی داده است وهرمانوس

پادشاه یونان اورا بکمك وارشاد یك حکیم پرورده است وبه‌فرزند گرفته است . سلامان بدام محبت دایهٔ خویش ـ ابسال نام ـ گرفتار میشود و این عشق شگفت بی‌تناسب آنها را وامی‌دارد که از دست هرمانوس بگریزند اما شاه بکمك جام گیتی‌نمای خویش آنها را بازمی‌یابد و آخر برای آنکه سلامان را ازین محنت خلاصی دهد ابسال رادرون یك آتش جادویی هلاك می کند .. بین‌این روایت وآنچه حنین گفته است البته تفاوت‌هست. چنانکه سلامان وابسال منسوب بابن‌سینا نیز با این هردوتفاوت دارد. در داستان‌جامی‌سلامان کنایه است‌از روح‌ونفس ناطقه که مبتلای تن‌شده اشت ورهایی او ازین دام‌تعلق بدان بسته‌است که‌تن نابود شود و از میان برود . جامی در نظم این داستان بشیوهٔ مثنوی جلال‌الدین سخن‌رانده است وقصه درقصه آورده است . باآنکه اطناب‌در جزئیات وآوردن قصه‌ها وتمثیلات گونه گون درطی‌حکایت تاحدی‌آن‌را ملال‌انگیز کرده‌است ، داستان خالی‌از لطف و عمق‌نیست این قصهٔ فلسفی بفرانسوی وانگلیسی هم‌ترجمه شده است وشیوهٔ‌رمزی آن اهمیت‌خاص‌دارد* .ازیك‌نظر این اثر کوچك‌جامی، را شایدبتوان عمیق ترین اثر اودانست .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

صائب

زائر هند

جست وجوی مضمون تازه که برای شاعران قدیم همواره مشکلی بوده است * برای صائب گویی نوعی سر گرمی بشمار می آمده است. می گوید یك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت ، و برای کسی که بتکرار مضامین کهن علاقه‌یی ندارد این دعوی بی‌شك مسلم است. درست است که در بارهٔ چیزهای کلی شاعران قدیم سخن بسیار گفته‌اند اما دنیا هنوز پرست از چیزهای ناشناخته ، وجزئی . و در همین چیزهای جزئی و ناشناخته خیلی بیش از چیز های کلی شعر و موسیقی هست . اما ذوق لطیف واحساس قوی می‌خواهد تا کسی بتواند این چیز های ناشناخته را کشف کند و شعری را که در آنها هست بیرون بیاورد . صائب کسی است که این مایه‌ذوق واحساس در او هست و ازین روست که ، برای او جست وجوی مضمون تازه ـ مثل شکاردر دشت ـ تفریح ساده‌یی بیش نیست . کافی است که با چشم شاعر ـ شاعر واقعی ـ دنیا را نگاه کند و در آن ، در هرچیزی که بچشمش می آید شعر وزیبائی

بازیابد .از همین روست که در دیوان او همه‌جا مضمون تازه می جوشد.
چشم او در هرچه پیرامون خویش می بیند فکر تازه و مضمون غریب
کشف می کند . درخت کهن را می‌بیند که بیش از نهال جوان ریشه
درخاك‌دوانیده است یادش می آید که پیر فرتوت بیش از جوان نوخاسته
بدنیا دلبستگی دارد . غنچه را می‌بیند که دلتنگ ولب بسته در گوشهٔ
باغ رخ می‌نماید ووقتی پژمرده وپرپر بخاك‌راه می‌افتد گلی خندانست
باین اندیشه می‌افتد که رفتن از باغ جهان بهتر از آمدن است .آتش
سوزنده‌رامی بیند که باحرص وولع هرپاره‌چوبی را که در آن می‌افکنند
می‌بلعد ومی‌خورد، بیاد حرص انسان می‌افتد که نعمت تمام عالم هم
نمی‌تواند او را سیر کند وهرچه پیدا می کند بازهم فزونی می‌طلبد .
تاك‌مورا می‌بیند که برهر درخت تکیه می کند ومی‌پیچد تاباقی بماند
ورشد کند بیاد مردم غفلت زده می‌افتد که بهر بهانه‌یی هست بدنیا
می‌چسبند واز آن دل بر نمی دارند. جنبش گهواره را می‌بیند که‌خواب
طفل را گران می کندحال کسی رابخاطر می‌آورد که تشویش وتزلزل
بنیاد وجودش را محمکتر می کند . گربه‌یی را می‌بیند که دست‌وپای
خود را می‌لیسد مردم خودنمای عاقل رابیاد می‌آورد که دائم بفکرتن
وجسم خویشند ویك‌دم ازتیمار آن دست بر نمی‌دارند . اشگ کباب‌را
می‌بیند که درون آتش می‌ریزد و شعله‌های آن را تیزتر می کندیادش
می‌آید که گریه ونالهٔ مظلوم، ظالم فرومایه رابیرحم‌تر می کند* ...
بدینگونه‌درنزداو درین‌جهان هرچه‌هست‌پرست‌ازفکرومعنی‌ولبریزست
از شعر وزیبایی . حلقه‌های چشم آهوانزنجیر دامی‌است که دل انسان
رابه‌بندمی کشد .ستاره‌هایی که‌شب درآسمان‌روی می نمایدسوراخهای

غربالی است که شب هاروزی انسان از آنها بیخته میشود. خاکستر که روی آتش را می‌پوشاند دوستی است که چشم فروزان یك دوست را در وقت مردن برهم می‌بندد. گردون بلند بااین عظمت که داردسیاه چادریست که در بیابان عدم زده‌اند وانسان در این بیابان مثل یك گرد بادست که آشفته وبی‌امان بخود می‌پیچد و از کنار این سیاه چادردور افتاده می گذرد* ... برای کسی که در هرچه‌می‌نگرد شعری وفکری کشف می کند جست وجوی مضمون تازه‌کار دشواری نیست. چون به تکرار مضمونهای قدماحاجت ندارد نه به تعبیرات آنها پای‌بند می‌ماند نه بقواعد وسنت هاشان. بی‌تکلف هم الفاظ عامیانه را بکار می گیرد هم تعبیرات آنها را. در حقیقت شعراوشعر اهل مدرسه نیست. یك‌بار اعتراض ناروایی‌را که یك‌طلبه برشعرش کرده‌بود برای وی‌نقل کردند بانارضایی گفت شعر مرا بمدرسه که برد؟* شعر او احساس عامه و حکمت عامه‌بود. دردها واندیشه‌های عامه درین‌شعر مجال بیان می‌یافت وزبان وبیان عامه بود که‌آن راتازگی وطراوت می‌بخشید. ازهمین جهت بود که شعر او دربین عامه بیش از هرشعر دیگر مطلوب بود. شعر او تقلید و تکرار شیوهٔ شاعران کهن و تمرین در فنون صنعت وبدیع نبود تادر مدرسه و در حلقهٔ طلاب ادب مورد توجه باشد شعر بازار، شعر قهوه خانه، وشعرعامه بود. ازین رونزد عامه که طالب این گونه معانی بودند رواج و قبول یافت. ظرافتی خاص و بی‌سابقه این شیوهٔ تازه را از شیوهٔ شعر اهل مدرسه جدامی کرد. ظرافتی که یاد آور صنعت مینیاتور سازان و منبت‌کاران بود. در حقیقت همان ریزه کاریها که باسنگ مرمر در عمارت عظیم تاج‌محل بکار رفته بود درین

اشعار هم که به‌خداوندان تاج‌محل اهداء میشد جلوه داشت و صائب که از اصفهان به‌هند آمد مثل همان صنعتگران که تاج محل را در اگره بوجود آوردند مورد توجه ومحبت شاه جهان- خداوندگار تاج محل - واقع گشت.

در سالهای آخر سلطنت شاه عباس، که صائب اصفهان را ترك می کرد دربار مغول بزرگ - تیموریان هند - روز بازار شعر و ادب بود. شاه جهان که وارث تخت اکبرو جهانگیر شاه بود مثل آنها به ادب وهنر علاقه می‌ورزید. هرچند ذوق و قریحهٔ پدرش جهانگیر را نداشت اما در تربیت اهل ذوق و استعداد مثل او اهتمام داشت. در کتابخانهٔ اوچندین‌هزار کتاب منتخب‌خوش‌خط پاکیزه بود «از اقسام فنون‌واصناف‌علوم، عربی وفارسی وانگریزی» * نام آوران دربار او شاعران رانواخت وصلهٔ بسیار می‌دادند وثروت بی کران وجلال‌وشکوه بی‌پایان دربار سخاوتهای افسانه آمیز را جهت آنها ممکن می‌نمود. خود شاه نیز مثل‌پدر ونیا، به تشویق شاعران علاقه‌یی داشت. یك بار دهان شاعری را هفت باراز جواهر گرانبها پر کرد وقتی دیگر شاعر را بوزن او طلا ونقره داد. * آوازهٔ این شعر دوستی ها دربار اگره را کعبهٔ آمال شاعران کرده بود. در آن زمان در بارایران دیگر چندان بشعر علاقه یی نشان نمی داد. درست است که در دربار بعضی شاعران رفت وآمدی می کردند اماکالای آنها را در آنجا کسی بچشم اهمیت نمی‌نگریست. رواج بازارفقیهان کار شاعران راازرونق انداخته بود وشعر، جز درنزد عامه خریدار نداشت. بسیاری از شاعران وقت نیزبازاریان بودند و همین نکته شعر راازز یر رواق مدرسه به‌زیرسقف

چهار سوق و قهوه‌خانه کشانیده بود . بااینهمه البته شعر در ایران قدر وقیمتی نداشت و کسانی که ذوق واستعدادی داشتند در بلادخود مجال درنگ نمی‌یافتند .دربار تیموریان درین ایام بیش از دربار صفویه مورد توجه شاعران بود . هیچ‌سر نبود که درین روزگاران شوق سفر هند نداشته باشد وهیچ شاعر نبود که خیال دربار با شکوه جهانگیر و شاه جهان رادر سر نپرورد . صائب نیز درهمین اندیشه‌ها بود که از اصفهان راه دیارهند در پیش گرفت .

این صائب محمد علی بیگ نام‌داشت . اصلش از تبریز بود اما در اصفهان نشود نمایافت . خانوادهٔ او از تبریز باصفهان کوچیده بود و سالهای کودکی وجوانی شاعر درعهدشاه عباس‌اول گذشت. درجوانی به‌حج رفت وظاهراً یك چند نیز در بلادعثمانی سیاحت کرد . دراواخر سلطنت شاه عباس بازاز اصفهان بیرون آمد . درکابل نزد ظفرخان که به نیابت پدر در آنجا فرمان می‌راند رفت . ظفرخان که خود شاعربود این تبریزی جوان را که‌شاعر بودواز اصفهان بتجارت آمده بودبگرمی و دوستی پذیرفت . چندی بعد ظفرخان بدربار اگره رفت وصائب را نیز با خویشتن همراه بُرد درین‌زمان‌شاه‌جهان‌دراگره‌بر تخت نشسته بود و او شاعر جوان را بنواخت و جایزه و منصب داد . صائب که در اصفهان از اینهمه نام‌وکام بی‌نصیب بود ، در دربار شاه جهان آسایش یافت . در موکب شاه بدکن رفت و وقتی ظفرخان هم به کشمیر رفت بااو همراه بود . بااینهمه یادیارودیار او را آسوده نمی گذاشت .وقتی وی به هندآمد چند سالی از وفات نظیری می گذشت و طالب آملی سالهای آخر عمر خویش را می گذرانید . اماقدسی و کلیم در شهرتو

افتخار غرق بودند و دربار شاه جهان بشاعران و سخن سرایان نامدار آراسته بود. این شاعران بااوبمهرو گرمی برخورد کردند. کلیم اگر چند گه گاه‌باوی بخشونت رفتار می کرد* اما غالباً بااو مهربان بود و ظفرخان او را استاد خویش – ونه‌یك مدحتگر ساده – می‌شناخت. با اینهمه دوری از وطن او را رنجه‌می کرد. شش سالی که‌در هند مانده بود پدرش – عبدالرحیم‌نام – که پیری هفتاد ساله بود بشوق دیداراو به‌هندآمد. وشاعر چندی بعد همراه‌اوبایران باز گشت. در مراجعت بایران یك‌چند دربلاد مختلف گشت. درین زمان شاه عباس اول مرده بود و شقاوت شاه صفی در بار وی را در خون غرق کرده بود. وقتی صائب بدربار صفوی پیوست شاه عباس دوم برتخت بود. این پادشاه وی راالقب ملك الشعرائی داد وشاعر فتح‌قندهار را که مدتها بین‌شاه‌جهان و شاهان صفویه مورد تنازع بود تهنیت گفت. زندگی او ازین پس‌در اصفهان گذشت. با اینهمه از بازجست و نواخت دربار هند بی‌نصیب نبود. یك بار در آغاز عهد اورنگ زیب، وزیر وقت در پاسخ شعری که از وی دریافته بود، پنجهزار روپیه برای وی فرستاد.* درین زمان شعروی شهرت و آوازهٔ بسیار یافته بود. بموجب ادعای تذکره نویسان* خوندگار روم و پادشاه هند در نامه‌های خود دیوان وی را از پادشاه ایران می‌طلبیدند و سلطان صفوی اشعار وی را بآنها هدیه می‌فرستاد. شاعران از لاهور و جونپور جهت دیدار او باصفهان می‌آمدند.* اوقات او در نوعی انزوا می گذشت و با اینحال بدربار شاه عباس دوم‌تردد داشت. وقتی شاه سلیمان بتخت نشست باوجودپیری هنوز بدربار می‌رفت. بااینهمه شعری که در تهنیت جلوس این پادشاه

گفت مورد توجه وقبول شاه واقع نشد وحتی شاه رااز وی رنجه کرد. *
صائب که درین زمان بسالهای آخر عمر رسیده بود از دربار کنار گرفت
و چند سال بعد - درسنه ۱۰۸۱ - وفات یافت. پایان عمر او در نشأهٔ
تریاك و قلیان گذشت . پیش از آن از شراب نیز روی گردان نبود .
در توصیف قلیان و تنباکو قطعه‌یی به‌نثردارد که حاکی از شوق‌اوست
بدین سر گرمی‌مخدر . از قول او نقل می کنند که گفته است اگر
بشوق کشیدن قلیان نباشد چرا کسی از خواب سر بردارد . وصف‌تریاك
و وصف شراب نیز دراشعاروی آمده‌است وپیداست که با این‌همه،انسی
داشته است . گذشته از اینها ، مثل بسیاری از معاصران ،در قهوه‌خانه
هاتردد‌می کرده‌است‌وظاهراً با شاهدان قهوه‌خانه‌ها سری وسرّی‌داشته
است. مردی بوده است لاغر ، کشیده بالا ، وسیه چرده . که‌باخرسندی
وآزادگی می‌زیسته است‌وغالباً عمر بگوشه گیری‌می گذرانیده‌است .

صائب شعر بسیار داشته است که تعداد آن را تا دویست هزار
بیت گفته‌اند . ازآ نمیان‌آ نچه‌در دسترس عامه است‌خود دیوان‌بزرگی
است . سفینه‌یی هم بنام «بیاض» دارد که گزیدهٔ خوبی است از اشعار
خوداووابیات شاعران دیگر. بااینهمه نه‌مثنویهایی که‌بنام قندهارنامه،
ومحمود وایاز ساخته‌است‌اهمیت دارد نه‌قصایدی که‌در ستایش‌بزرگان
عصر گفته است. اهمیت او بیشتر برای غزلهای اوست که درواقع تنها
غزل نیست عرفان و حکمت نیز هست . بعضی ابیات این غزلها شاهکار
ذوق واندیشه است . در بیشتر اینگونه ابیات شاعر لطیف ترین نکات
اخلاقی را بکمك امثال- امثالی که از جزئیات زندگی جاری گرفته

است، روشن می کند. بیهوده نیست که بسیاری‌ازین ابیات زبانزدعامه شده است وحکم امثال سایر رایافته. صائب آفرینندهٔ مضمونهای تازه است و این از مختصات شیوهٔ اوست. با اینهمه سعی در جست وجوی مضمون تازه شعر او را گه گاه پیچیده ونامأنوس می کند. گذشته از آن هم در بعضی موارد صنعت وتکلف دارد وهم‌در عین‌حال زبانش‌ساده است. همین نکته است که در بعضی موارد شعر او را ناهموار وپست‌و بلند جلوه می‌دهد. در شعر صائب فلسفه باعرفان بهم می آمیزد وشاعر که مثل صوفی‌از استدلال می گریزد، مثل یك واعظ باتمثیل‌باستدلال می‌پردازد. عرفان اورنگی از نومیدی‌خیام دارد. مثل تریاك تلخ‌ومثل شراب نشاهٔ‌انگیزست. طبع حساس‌او از دورونی و دورنگی بیزارست‌و دردنیای یکرنگی وصلحی که قلمرو روح اوست کفر ودین آشتی‌دارند وکشمکشهایی که هست ظاهری است. مثل خیام وحافظ در گذرعمر، صحبت یاران راغنیمت می‌شمرد ومثل عطار و جلال‌الدین بیخودی و وارستگی‌از خویش‌راغایت سیر وسفر روحانی می داند. برخلاف برهمن‌و بودا که‌برای‌رهایی‌ازدرد به جست‌وجوی «نیروانا» می‌پردازد ومی کوشد تا در پناه نیل‌به «فنا» از درد و رنج زندگی، از عطش بی‌پایان هستی که تمام بدبختی های انسان‌از آن‌است، رهایی‌یابد * ؛ وی از عدم - از نیروانای هندوان - وحشت دارد اما وحشت وی از آنست که این فنا، این خواب‌بی پایان عدم، دردو رنج را پایان می‌دهد و دلی را که درد آزموده‌است و از درد لذت می‌برد‌از چاشنی درد محروم می‌دارد و در حقیقت شعری را که در سوزو گداز درد هست از بین می‌برد. با اینهمه آنچه تجدید حیات - رستاخیز و قیامت - را برای وی دشوار

می کند برخورد با بیدردان دنیاست . برخورد با کسانی که درین نشأهٔ جان و دل انسان را شکنجه داده‌اند . زهرجا نگاه بدبینی در قعر این اندیشهٔ عمیق روشن جلوه دارد لیکن این بدبینی او را از سعی و عمل بازنمی‌دارد . زندگی که در دواندوه چاشنی آن است نزدوی پهنهٔ سعی و عمل است و آنچه آن را معنی می‌دهد چیزی جز همین سعی و عمل نیست . حتی توفیق ربانی رانیز چیزی جز همت مردانه نمی‌داند .همین ذوق سعی وعمل است که اورا بارموز زندگی آشنا می کند . در واقع صائب با، اسرار حکمت آشنائی تمام دارد . سیردر آفاق وانفس اورا بدبینی ،احتیاط ،ودیرباوری آموخته است .آنچه درین باب می گوید شاید ترسناک ویأس انگیز باشداما حاصل تجربهٔ شخصی است. یادآوری می کند که انسان نباید عنان خود رابدست دیگران بدهد چون دیگران همیشه وی‌را در مصالح خویش صرف می کنند . این البته نصیحتی تلخ وآگنده از بدبینی و نومیدی است . اما کدام مرد تجربه دیده هست که در عمر خویش از اینکه یك وقت عنان خود را بدست دیگران داده‌است مکرراظهارپشیمانی نکرده‌باشد؟ می گوید ـ وسعدی نیزپیش از او گفته است ـ که دوستان را در هنگام حاجت باید آزمود . این آزمایش بی‌شك کشندهٔ دوستی‌است اما کیست که این نصیحت رابکار بسته است و در آن حقیقتی وحشتناك نیافته است ؟ . بیهوده نیست که بسیاری از سخنان صائب درباب حکمت عملی ، مَثل سائرشده است و با وجود تلخی یأس‌انگیزی که دارد برای کسانی که جان عبرت پذیر دارند سرمشق واقعی گشته است .

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بهار

ستایشگر آزادی

ملک‌الشعراء بهار ستایشگر بزرگ آزادی است و از شاعران بزرگ ایران هیچ کس بخوبی او از آزادی سخن نگفته است. آغاز شاعری وی، مواجه با دوره‌یی شد که در طی آن آزادی ـ ونه سنگر و کرسی آن ـ مطلوب و مقصود کسانی بود که برای نجات قوم و ملت خویش شور ودرد واقعی داشتند. مبارزه بانفوذ وتجاوز بیگانه، مبارزه باتعدی وبیداد فرمانروایان خودکامه، مبارزه باآنچه ایران‌را به‌ضعف وفقر وفساد محکوم کرده بود هدف کسانی بود که در آن روزها، در مشهد و تبریز واصفهان و طهران وهمه‌جا بااستبداد به‌پیکار برخاسته بودند. بهار، شاعر جوان مشهدی نیز که درین هنگامه بدفاع از حیثیت واستقلال قوم ووطن برخاست آزادی‌را یگانه امیدملک وملت می‌شمرد.

در سال ۱۳۲۲ قمری که میرزا کاظم صبوری ـ ملک‌الشعراءِ آستان قدس ـ درمشهدچشم ازجهان فروبست، پسرش محمد تقی که باتخلص بهار جای پدر را گرفت هجده ساله بود. قدرت قریحهٔ او در مجامع

ادبی خراسان آن روز باحیرت و اعجاب تلقی میشد و قصایدی که در مراسم مذهبی و مجالس سلام آستان قدس میگفت از تبحر او در شیوهٔ قدماء حکایت میکرد. اما چند سال بعد، که انقلاب مشروطه روی نمود و خودکامی و کژرائی محمد علی شاه مجلس و مشروطهٔ نوخاسته را عرضهٔ نهب و تجاوز کرد ملك الشعراء جوان آستان قدس ـ مثل بسیاری از آزادی خواهان جوان دیگر ـ بدفاع ازمشروطه برخاست واز آن پس ذوق و قریحهٔ خودرا وقف راه آزادی کرد. روزنامه‌های خراسان، نوبهار، و تازه بهاررا نشر کرد. درحزب دموکرات خراسان بکوشش برخاست. برخلاف مداخلات روس وانگلیس اشعار و مقالات نوشت و عاقبت بطهران تبعید شد. درورود بطهران هنوزسی سال نداشت بااینحال یکسال بعد، هم ازخراسان بوکالت انتخاب شد. در مجلس ودر مجامع، همه‌جا برای آزادی، برای عدالت، وبرای تجدد شور و شوق فراوان نشان داد. بافساد «هیئت حاکمه» وباجهل وتعصب عامه و مداخلات بیگانه مثل سایر آزادی خواهان وقت باگستاخی مبارزه کرد. روزنامه نگاری وآشنایی باافکار جدید وحوادث عصر، قریحهٔ جوان ومستعد اورا به‌راههای تازه انداخت. در قضیهٔ مهاجرت چون بر اثر واژگون شدن درشکه و شکستن دست ناگزیر بطهران بازگشت فرصتی برای تجدیدعهدباادب وشعریافت. درسالهای فترت یك چندبمطالعه در کتب ادب اهتمام کرد. مجلهٔ «دانشکده» و مکتب ادبی تازه‌یی که چندی بعد تأسیس کرد درمحیط ادبی آنروزطهران تازگی داشت. سردبیری روزنامهٔ ایران و نوبهار واشتغال بوکالت مجلس اورا ازکارهای ادبی باز نداشت. حبس و تبعید که در دورهٔ بعد وی رامثل ـ دیگر همگنان ـ خاموش کرد نیزاو راازمطالعه وتحقیق بر کنارنکرد. درسالهای بعداز

«کودتا» یك چند برای تدریس و تألیف فرصتی یافت. پاره‌یی زبان پهلوی آموخت، در کتب نظم و نثر فارسی نیز تا حدی غور کرد. تاریخ سیستان، و مجمل التواریخ والقصص را با قسمتی از تاریخ بلعمی و منتخبی از جوامع الحکایات عوفی تصحیح و طبع کرد و بحث تاریخ تطور زبان را ـ که سبك شناسی خواند ـ باشیوهٔ یی خاص خویش پدید آورد*. در سالهای بعد از شهریور بیست، باز بعد از سالها خموشی قلم بر گرفت. به سیاست و روزنامه نویسی پرداخت. بوکالت و وزارت نیز رسید. درهمین دوره هم با آنکه شور و شوق سابق را نداشت در ستایش آزادی و مبارزهٔ با فساد اهتمام کرد. اما مخالفان و مدعیان او را که این بار از شهرت و قبول سابق محروم بود دلسرد کردند و سر انجام بیماری سل که نومیدی و ناکامی وی آنرا درسالهای پیری سخت‌تر و جانکاه‌تر میکرد، در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ وی را ازپای درآورد. درحالیکه هنوز در ستایش آزادی، و مخصوصاً در ستایش صلح، نغمه‌ها برلب داشت *.

در دیوان بهار که چند سالی بعد از مرگش انتشار یافت اشعار از هر دستی هست. قصاید هست، غزلیات هست، مثنویات هست و ترجیعات و مسمطات نیز هست. نه همان در معانی و مضامین آنها کهنه و نو هست بلکه در قالب ها و در تعبیرات آنها نیز انواع و فنون مختلف هست که همه از حیث ارزش در یك پایه نیستند و بین آنها البته باید تفاوت نهاد. در مثنویات و قطعات وی، غالباً مضامین و معانی اخلاقی درکارست. در مثنویها لحن بیان نظامی و سنائی و جامی جلوه دارد، اما در آنها تازگی و طراوت خاصی نیز هست. شوخی و سادگی که در معانی والفاظ

این اشعارهست کهنگی صورت وقالب آنها راجبران میکند . بااینهمه شاید بتوان گفت که هیچ یك از آثار مهم شاعر درین بخش ازدیوانش نیست . حتی «چهار خطابهٔ» او که از پرشکوه ترین و دلاویز ترین مثنویاتش بشمارست، تقلید گونه‌یی ازیك منظومهٔ ربیعی پوشنجی است که تقریباً هفتصد سال پیش بهمین وزن ودر نظیر همین مضمون سروده است و«کارنامهٔ زندان»هم تا حدی تقلید از«کارنامهٔ بلخ» وپاره‌یی دیگر ازمثنویات سنائی است* . که بهار بدون‌شك در تقلید وتتبع آن مثنویات چیردستی وهنر مندی بسیار هم‌نشان داده است .

در قطعات ، گذشته از مضامین اخلاقی و اجتماعی ، گاه لطائف وحکایاتی نیز بنظم کشیده‌است که‌از بهترین نمونه‌های آنها«ضلال‌مبین» و«وعدهٔ مادر » را باید نام‌برد* . در مسمطات، البته از آن روانی و شیرینی که در قصاید هست ، چندان نشانه‌یی در میان نیست . گویی توالی وتغییری که درین گونه شعربرای قوافی پیش میآیدبشاعرمجال نمیدهد که قافیه های مناسب بسیار پیدا کند و جوش طبع خود رانیز بدانها بیفزاید . از همین روست که خود وی نیز از این شیوه چندان استقبالی نکرده است . مسمط «خمریّه»اوتقلید وتتبع پاکیزه ایست‌از مسمطات منوچهری* . مع‌هذا بهاردرساختن‌انواع مسمط گه گاه تفنن کرده‌است واز آن،صورتهاوقالب‌هایی‌تازه بیرون‌آورده است . در غزل، بشیوهٔ شاعران قدیم عراق و فارس تمایلی دارد . رائحهٔ طرز و اسلوب غزل‌قدما درین غزلها هست . اما دیگرچیز تازه و جالبی درآنهانیست . افکار و الفاظ خاص‌اهل سیاست و روزنامه نویسان هم که در بعضی از آنها هست ، چیزی بر ارزش آنها نمی‌افزاید . درهرحال بی‌هیچ شك غزلهای بهار اوج و لطف قصایدش را ندارد . آن در دو نیازی که غزل

سعدی وحافظ وعراقی ودیگران را لطفی وسوزی بخشیده‌است در طبع وشعر بهارهیچ نیست . وچنانکه خود او نیز اعتراف کرده است ،حتی عشق نیز قلب وروح اوراخاضع ننموده است . ازین‌رو ، آن‌شورحماسی که در طبع اوهست وقصایدش را والاو باشکوه کرده است غزلهایش‌را چیزی نامأنوس وتاحدی عاری ازدرد و شور نموده است . در حقیقت ، همین‌روح خودبینی وبی‌نیازی است که غزل کسانی مانندخاقانی رانیز چنان بی‌روح وبی رونق کرده است که انسان در سراسر آن شکوه‌هاو ناله‌های بیهوده ، هیچ صدای شکست قلب وفریـاد روح را نمی‌شنود . میتوان گفت بهار شاعر عشق وغزل نیست ، شاعر حماسه وقصیده‌است. فخامت وصلابت بیان ، قصایدش را صبغه‌یی خاص‌داده است . وقصایداو محکم وسنگین و گرم است . درهمهٔ آنها آنچه بیش‌از هرچیز جلوه دارد روح پرخاشجویی و میدان داری است .

آیا بهار در شعر و شاعری شیوه‌یی خاص دارد ؟ البته ، اما این شیوهٔ خاص چیزی نیست جز جمع و تلفیق بین آنچه خود او سبک خراسانی و عراقی میخواند ، با بعضی شیوه ها و طرزهایی که ارمغان ادب و فرهنگ مغرب زمین بوده است . بااینهمه آن تحولی که بهار میخواست ازطریق این جمع و تألیف‌بین‌سنن واسالیب قدیم باروش ها وطرزهای فرنگی در شعرفارسی بوجود بیاورد ، در کلام‌خوداوچندان جلوه و تحقق نیافت ومدتی‌انتظارلازم‌بود تا شاعران جوانتر ، شاعران نسل‌بعدازاو، فرارسندو باین‌تحول وتغییر تاحدی‌صورت‌قطعی‌تر بدهند .

باری ، در قصاید بهار ــ و در مرحلهٔ بعد : در تمام آثـار او ــ آهنگ کلام قدما طنین وانعکاس بارزی دارد . سایهٔ شاعران گذشته،

درهمه‌جای دیوان او بچشم‌میخورد ونغمه های گمشدهٔ آن نغمه‌سازان کهن ، دیگر باره دُرِ دیوان وی احیاء و تکرار میشود . در تغزلها و تشبیب‌هایش شکوه واستواری آهنگ رودکی با شیرینی وسادگی بیان فرخی ، همراه است. درحبسیاتش آهنگ مسعود سعدو خاقانی بگوش میآید . اما درد وشکایت اواز درد وشکایت آنها برای ما مأنوس‌تر و محسوس‌تر بنظر میآید . درآنچه راجع بوصف شراب گفته است لحن کلام باده‌پرستان باستانی ، لحن بشاروخیام‌ومنوچهری ، شنیده می‌شود وشك نیست، که تتبع اینهمه شیوه‌های گونه گون کار آسانی نیست . اما قدرت قریحهٔ شاعر بیشتر درمواردی جلوهٔ بارز دارد که خود بعمد وقصد ، میخواهد در تتبع اشعار قدما طبع آزمانی کند . در همهٔ این آزمایش ها تسلط برانواع وانحاء ترکیبات و تعبیرات آشکار است . این‌قدرت وتسلط‌هم درآغاز جوانی دراشعار اوبارز وهویداست وجوش و خروش طبع جوان اوطراوت وتازگی خاص باین شیوه های فرسودهٔ کهن میدهد . این‌عشق بشیوه های کهن واین شیفتگی بشاعران‌قدیم نزد او بمثابهٔ کیشی وآئیی بوده است . ازین روست که در طی‌اشعارش همه‌جا با احترام وتوقیری ، آمیخته به‌نیایش و تقدیس ، از شاعران گذشته نام میبرد . سعدی را عاشقانه می‌ستاید و فردوسی راسخنوری می‌داند که در سخن «نعوذبالله‌پیغمبر است، اگر نه خداست» * .

در بیشتر قصایدبهار ، روح دیانت جلوه یی بارز دارد . نه فقط اشعاری که درمدح ورثاءِپیغامبر وامامان هست ، شاهداین دعوی است بلکه دراخلاقی هم که وی‌تعلیم میدهد روح دیانت ، وتعلیم اهل‌ظاهر بارزتر و قوی‌تر از روح عرفان و تعالیم حکماءِ بنظر میآید . ستایش

پیغامبر و امامان هرچندتا حدی لازمهٔ کار ملک‌الشعرائی او در آستانهٔ قدس بوده است لیکن بهرحال ازقوت روح دیانت در وجود اوحکایت دارد . درین مدائح و مراثی همان اغراق ها ومبالغه های گزافه آمیز ساده‌لوحانه ، کـه نزداکثر سرایندگان اشعار مذهبی معمول است ، هست الا آنکه لطیف‌تر ومأنوس ترست و گاه‌نیز باأفکاروآراء تازه‌یی همراه‌است. اندیشهٔوحدت‌اسلامیان که یك چند بعضی ازصاحبنظران اخیر مسلمان را بـه خویشتن مشغول داشته بود ، در خاطربهارنیز روزگاری‌راه داشته است ودرمنظومهٔ «اندرزبشاه» که محمد علی‌میرزا سلطان قاجار را می‌ستاید واندرز میدهد آثار این اندیشه‌هویداست. بدینگونه ، اکثر اشعار عهـد جوانی اوکه یـادگار دورهٔ اقامت در خراسان و یا اوایل عهد مسافرت او به طهران است ، از روح دیانت آگنده است . امابا وجود شوق وعلاقهٔ بدیانت که از بیشتر اشعارعهد جوانی او آشکار ونمایانست‌خرافات پرستی نزداومحکوم ومطرودست و ایـن را دیگر جزو دیانت نمی‌شمارد . هرجا ، که درین اشعار باین اوهام و خرافات نا مقبول اشارت می کند ، سخنش ازنیش و ریشخند سرشارست . چنانکه‌تصویر شگفت وجالبی که در قصیدهٔ «جهنم» ازین منزلگاه مخوف‌وحشت‌وجهالت عرضه می کند چنان‌از کنایه‌وریشخند آگنده است که انسان را بـی‌اختیار بیاد «رسالة الغفران » ابوالعلاء معری می‌اندازد ولحن او را بخاطر می‌آورد . درین قصیده از مارهاو عقرب‌ها، ازدرخت‌ها ورودهای‌آتشین جهنم ، وازارواح‌واشباح‌مخوف بسیاری که در آن عرصهٔ هول‌انگیز مشغول تردد وحرکت هستند ، با لحنی لطیف‌وپر کنایه سخن میگوید ونفرت وبی‌اعتقادی خود رانسبت به‌جهل وخرافات عوام نشان میدهد :

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
وان مالك عذاب وعمو دگران او
آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع
وآن آدمی که رفته میان دهان او
از مو ضعیف تر بود از تیغ تیز تر
آن پل که داده‌اند بدوزخ نشان او
... مشکل بجز من وتو پروزجزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او

همین لحن شوخ پرنیش و کنایه ، درقطعهٔ « نکیرومنکر » نیز هست که عبارتست از گفت وشنود شاعر با این دومأمور وحشت انگیز عاری از رحم و شفقت که در تنهائی و وحشت قبربه جستجوی او بر آمده‌اند . . . در ابرازاین عقایدشاعراز مخالفت وغوغای‌عوام پروائی ندارد .مکرردرطی اشعارخویش ازدست‌عوام‌شکایت‌میکندوازجهل‌عوام مینالد . اماچون اهل سیاست هم هست ، قدرت وتأثیر عوام را نیز در اموراجتماعی منکرنیست وگاه مانند رومی های قدیم که می گفته‌اند «آوازمردم ،آوازخداست»☆ بقدرت وتعصب عوام تکیه میکرده‌است.

درایام‌محرم، اگرچندخوداو گه گاه‌اشك‌حسرت مبریزداما آن تعصب کورجاهلانهٔعوام راندارد. درمراثی‌مذهبی‌بهارروح‌دیانت وایمان بصورتی‌لطیف ومعتدل جلوه می کند. آن آه وحسرت‌های مبالغه آمیز زاهدانه وخشك که درمراثی محتشم وامثال او هست درسخن بهارلطف عرفانی واخلاقی خاصی‌یافته‌است . بااینهمه‌شیوهٔ عزاداری جاهلانهٔعوام را نمی‌پسندد ومکرر آنرا نکوهش میکند . با وجود روح دیانت و با

وجودعشق بسنن و مواریث کهن‌از اندیشهٔ تجدد و ترقی غافل نیست و تربیت زنان و رفع حجاب آنان را اولین قدم تجدد و ترقی مملکت میشمارد و ترقی را یگانه راه اصلاح امور میداند. دربیشتر اشعار او میتوان ذوق تجدد و علاقهٔ بدیانت را در وجود او هماهنگ یافت.

حکمت وعبرت سرلوحهٔ بسیاری از اندیشه‌های اخلاقی اوست. در «پند پدر» با لحنی آگنده از درد وپشیمانی گذشت روزگار و لزوم انتباه واعتبار را بیان میکند. از کهنه‌ها و نوها سخن میگوید، از حدیث قارون وافسانهٔ مسیح‌یاد میکند، ودرجدول‌های این کهنه تقویم روزگار، یادگار قرنهای دراز فرسوده را میجوید وازآنهمه، عبرت‌ها میپذیرد. در «سینما» توالی حوادث جهان را با بیانی گیرا و مؤثر خاطرنشان میکند. نقشهائی را که برین پردهٔ جنبندهٔ بدیع دائم در حرکت هستند، با نقش وجود خلق جهان میسنجد و از آن‌به‌راز پرده‌دار راه‌میجوید واینهمه عبرت وحکمت‌او، درقالب سخته‌ترین و محکم‌ترین سخنانست. که‌حتی دربعضی ازآنها وزن‌وقالب زیاده کهنه وفرسوده بنظر می‌آید. درین اشعاراخلاقی، از پاکی وآزادی مکرر سخن میرود وشاعرازاین‌خوی وشیوهٔ رفتگان چون گمشده‌یی عزیزیاد میکند. عدالت نیز درطی این اشعار زیاده مورد ستایش است.

آیا تعالیم وآراء اهل تصوف نیز درین سخنان وی جائی‌دارد؟ بلی، اما نه‌آن تصوف که پرده‌در وپرشور وآگنده از شطحات رازناك تهورآمیزست. بلکه تصوفی ملایم ومعتدل، که بین پارسائی وپاکیزه خوئی زاهدانه وبین زندگی‌عملی واجتماعی تلفیق وتألیف کرده‌است: ازآنگونه تصوف، که بذوق و قلب و الهام وشهود تکیه میکند وروح

را ازسطح وقشر امور بر میکشد ، هرچند خود بکنه ولبّ حقیقت هم دسترسی ندارد .

امـا آنچه مخصوصاً تعالیم وعقاید اخلاقی اورا ، تا حد زیادی عظمت میبخشد خوش بینی وامیدواری اوست. آن بدبینی ونفرت که سخن اکثر شاعران را از رائحهٔ اندوه وملال می آگند درسخن بهار نیست. وی در جمال طبیعت هرچه میبیند نقش خوش میبیند و هرجامیگذرد جزشادی وزیبائی نمی یابد. همه چیزرا درین جهان درستواستوارمیبیند وهمه نقشی را بدیع و مناسب وبجا میبابد و کژی‌ها وناهنجاری‌هائی‌را که‌دیگران درین کارگاه شگرف نشان میدهند بحکمت وصنعت نسبت میدهد .این خوش بینی ، اورابامید وعمل رهنمون میشود . ازین روست که وجود او وجان اویکسره دراندیشه‌های ناپیداکران فلسفی غوطه نمیخورد و ذوق عمل نیز برای او لطف و جاذبه‌یی دارد . اما اندیشهٔ فلسفی نزد وی رنك مشرب اصالت عمل میپذیرد و از خاموشی و تیرگی دهلیز پر پیچ و خم افکار مجرد راه به بیرون میبرد . معهذا ، پاره‌یی اشعار او ، از معانی وافکار مجرد فلسفی خالی نیست : بی آنکه درین افکار و معانی ، همه‌جا از مسلك و مشرب فلسفی خاصی پیروی کرده باشد .

عشق بایران کهن، عشق بتاریخ ایران، درسراسر دیوان بهار بچشم می‌خورد . این تاریخ گذشتهٔ ایران‌درنظر او آئینهٔ حکمت‌وعبرت‌است بهاردرقصاید خویش مکرراز مفاخر ومآثر گذشتگان یادمیکند. وقتی‌از شاهان گذشته‌سخن می گوید، لحن‌اوشوروهیجان‌تمام‌دارد. این شیفتگی بگذشته، شیفتگی بشاهان‌وسرداران قدیم ایران، در کلام‌او همه‌جاهست.

همین عشق بتاریخ ایران است که او را وا امیدارد تا عمر خویش را در کار تحقیق تاریخ و ادب و زبان گذشتهٔ ایران مصروف بدارد و مخصوصاً در شاهنامه غور و تأمل بنماید. عشق بشاهان گذشته، در وجود او از آئین قهرمان پرستی ناشی است. و این قهرمان پرستی او بشاهان و بزرگان ایران محدود نمی‌شود مثل کارلایل بهمهٔ قهرمانان و دلاوران تاریخ با نظر تحسین و اعجاب مینگرد. علاقهٔ او بقیصر ویلهلم آلمان، هم از اینجاست. اما رستم، قهرمان بزرگ اساطیر شاهنامه، در خاطر او جایی برتر دارد. مظهر ایران قدیم است، مظهر نجابت و آزادگی است، مظهر غرور و دلاوری است. با اینهمه در «رستم نامه» داستانی در باره او نقل میکند که از چاشنی طنز و ظرافت خالی نیست. در این قصیدهٔ مفصل وی سر گذشت جالبی از رستم بیان میکند که بطور معجزه آسا و برخلاف پندار عامه از چاه شغاد زنده بیرون میآید و بهند میرود و سپس چون جاوید و بی‌مرگ است آئین زرتشت را میپذیرد و بعبادت میپردازد. در آنجا وقتی میشنود که در ایران پادشاهی قوی ظهور کرده است و امنیتی پدید آمده است و نفوذ ترک و عرب کم شده است از خطه هند بزابل زمین میآید. درجائیکه از راه کاروان دور است قلعه‌یی و ارگی میسازد، مزرعه‌یی میخرد و بزراعت و عبادت میپردازد. چندی بعد، از طهران جوانی برای ممیزی بسیستان میآید. رستم اورا بخوان خویش میهمان میکند و در پذیرائی او تمام دقایق آداب را رعایت مینماید. وقتی جوان قوطی سیگار را از جیب بیرون می آورد و آتش میزند، رستم غرق حیرت میشود، اما حیرت و اعجاب واقعی رستم وقتی است که وی منقل میخواهد و وافور را از جیب بیرون میآورد. رستم از شکل و ریخت وافور بحیرت می‌افتد و گمان میبرد که مگر از نژاد گرز است. اما نه طاقت آنرا دارد که

ببیند آتش مقدس را جوانك با گرز میکوبد و خرد میکند ونه طاقت آنکه بوی مکروه و عفن وافور را تحمل بنماید. میخوارگی و رامشگری جوان لاله‌زاری هم برای رستم مایهٔ حیرت است خاصه ویولون او که پهلوان زاولی هرگز آهنگی مانند صدای آن نشنیده است . . .

باری ، رستم پس‌ازپذیرائی دوستانه ، هدایائی هم بجوان‌میدهد و اورا روانه میکند . اما جوان که بسیم وزر رستم طمع کرده است چون بخراسان میرسد بدولت گزارش میدهد که رستم چنین و چنان است وقصد تجزیهٔ سیستان دارد وبالاخره سران وسپهسالاران را اغفال میکند وسپاهی بر میدارد وبجنك رستم میآید . داستان جنك رستم با این سپاه تماشائی‌است . دراین‌جاست که بهار با لحنی شگرف وپرمایه تفوق وبرتری وسایل و اسباب مادی امروز را بر وسایل و اسباب قدیم بطور بارزی نمودار میکند . رستم با ببر بیان و گرز و کمان و خود و خفتان خویش در برابر تجهیزات تازهٔ این سپاه جدید ، قیافه‌یی ساده وبی‌رنك دارد که‌سیمای یك‌دن کیشوت [1] رادربرابرقوای مجهز دولتی بخاطرمی‌آورد* . بالاخره‌رستم بااین‌یك‌دست‌اسلحهٔ کهنهٔ‌فرسوده‌وزنك زدهٔ خویش درمقابل گلولهٔ باران خصم چه میتواند بکند ؟ ..

یاران وملازمانش کشته میشوند و رخش عزیز فرتوت وناتوان مهربانش هم پی میشود . ناچار بدرون قلعه‌یی میگریزد و در حصار می‌نشیند . اینجا ناگاه وعدهٔ سیمرغ بیادش میآید . تریز جبهٔ خودرا با نبش خنجر میشکافد وپر سیمرغ را ازآن بیرون میآورد و بر آتش می‌نهد . پس از دو ساعت سیمرغ حاضر میشود ورستم‌را با خود میبرد.

1 Don Quixote

محاصران وقتی قلعه را میگشایند از رستم و از آنهمه مال و ثروت او دیگر نشانی نمی‌بینند. رستم هم دیگر با خود عهد میکند که هرگز بیاد ملك کیان نیفتد وازین قومی که امروز از آنهمه جلال وعظمت «فرهٔ کیان» خویشتن را به «دروغ وحقهٔ وافور وجعبهٔ سیگار» دل خوش کرده است، چشم امید نداشته باشد.

داستان ظریف دلاویزیست پر از نیش و کنایه که در آن، شاعر بر شکوه وعظمت گذشتهٔ ایران نیز اشکی نهانی میریزد. أزحیث تخیل و افسانه پردازی هم قدرت قریحهٔ اوجالب است وجالبتر از آن اینست که حکایتی را شاعر درصورت قصیده، آنهم با ردیف رستم ساخته:

شنیده‌ام که یلی بود پهلوان رستم
کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم

ستبر بازو و لاغرمیان و سینه فراخ
دو شاخ ریش فرو هشته تا میان رستم

برخلاف اکثر شاعران گذشته که‌از زندگی‌خصوصی‌خودباماچیزی نمیگویند بهار از خانوادهٔخود، از باغ وخانهٔخود، ازشغل‌وسر گذشت خود،اززن‌وفرزندخودمکرر باماسخن‌میگوید. محیط کار ومحیط اندیشهٔ اورا از روی‌اشعارش بخوبی می‌توان تصویر کرد: در آغاز کارجوانی است حساس‌وباذوق، اماامیدان‌داروپرخاشجوی، که درپی‌نام ونان ازخراسان بطهران آمده است. خراسان در نظر اومهد عزت و آبروی مملکت است، سرزمین تقوی وطهارت‌است. نه فقط از آنرو که تربت یکی‌از امامان شیعه در آنجاست، بلکه هم بدان سبب که یادگار دلاوران بزرگ کهن، خاطرهٔ کسانی چون‌رستم و طوس و بومسلم بدانجا

پیوسته است . دیاری بدین نام و آوازه ، زادگاه اوست والبته در نظرش عزیز ومقدس است . اما طهران در نظر او شهریست منفور ، آلوده ، خفه کننده ، وآگنده از فساد و گناه . که شاعر ازجور بزرگان ونام آوران آن، وازدست دروغ پردازان وریاکاران آن، مکرر شکایت می کند و با لحنی سرشار از تلخی و اندوه آن را مذمت می کند و آرزوی ویرانی وپریشانی آن رامینماید. اماشاعردرین شهر آلوده و گنهکار بسبب شغلهایی که دارد بهمهٔ امورمملکت علاقه میورزد. از همه چیز سخن میگوید وازهمه چیزرنج میبرد. از گل ولای کوچه‌ها شکایت می کند، از کثافت حمام‌ها انتقاد می کند، «ماجرای واگون طهران» را که در چهل سال پیش، مثل اتوبوس‌های امروز خودمان ، در آن «آدم بروی آدم ، حیوان بروی حیوان» لول می‌خورده است استهزاء می کند . ضعف و سستی قاجاریه ، که وی غالباً خودرا از هواخواهان آنها می‌شمارد ، اورا رنج میدهد و عصبانی می کند . فجایع دشمنان و دوستان اورا بشکایت وا میدارد واز کوره بدرمی‌برد . این حوادث البته مزاج حساس و ذوق لطیف او را می آزارد وبساکه روح پرخاشجویش را در یأس و نومیدی غرقه می کند . در همین لحظه‌های ضعف و یأس است که دچار تردد وتزلزل می‌شود وبرخود ، برفکروخیال وهدف و غایت خود، طغیان میکندو آن روح پرخاشجویی وبلندپروازی‌جای خودرا به دورنگی وبی‌ثباتی میدهد وسبب میشود که شاعر درمسلك و در سیاست هم لااقل همواره یك دنده و یك رنگ نماند... اما شغل او وحرفهٔ او شاعری نیست ، سیاست‌است. تبعید و زندان ، شهرت و گمنامی ، وکالت و وزارت هم البته لازمهٔ این حرفهٔ سیاست هست . زندگی در قصر، زندگی درباغ ، زندگی در زندان ، همه اینها احوال و وقایع

زندگی خصوصی اوست و از همهٔ اینها نیز در اشعارش نشانه‌ها هست. وصف و بیان همهٔ این احوال و بساحالات دیگر را نیز در اشعارش می‌توان یافت. یك جا در مرگ پدر می گرید، جای دیگر بسوك یاران می‌نشیند. اینجا از زن و فرزندان خود باشوق ومهر یاد می کند، آنجا از پیری و بارعیال شکایت دارد. یك جا از کبوتران سفید زیبایی که با آنها انس والفت دارد یا دمی کند و جای دیگر از غوك هایی که در باغچهٔ خانه‌اش شبها برای او دم میگیرند، ویا از کیك هایی که در زندان، راحت وآرام را بروی حرام کرده‌اند سخن می گوید.

اینهمه، احوال خصوصی اوست. مربوط بزندگی شخصی اوست وازروی آنها بخوبی می‌توان زندگی اورا تصویر کرد. قسمتی ازاین افکارواحوال خصوصی رانیز دراخوانیاتش باید جست. اینها اشعاریست که برای دوستان شاعر و شعر دوست خویش فرستاده است. همهٔ این اشعار لطیف وساده است وآکنده از شوق وصفا و در همهٔ آنها انس و محبت جلوه‌یی بارزو مشهود دارد. اما این انس و محبت اختصاص به دوستانش ندارد. برای وطنش نیز با همین انس و شوق اظهار علاقه می کند و در قصیدهٔ «لزنیّه» که لحن و صبغهٔ اخوانیات او را دارد در آن سالهای آخر عمر، ازخلوتگاه یك دهکدهٔ مصفای سویس که شاعر درآنجا دوراز یار ودیار شبهای جانکاه بیماری وحشت ناك بی‌امیدی را میگذراند، ازحس غربت ومهجوری می‌نالد وباشوق وحسرت از گذشته یاد می کند و می گوید:

آن روز چه شد کایران زانوار عدالت

چون خلدبرین کرد زمین را وزمن را؟

آن روز که از بیخ کهنسال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
وآن روز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وآن روز که دارای کبیر ازمدد بخت
بر کند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را
وامروزچه کردیم که درصورت ومعنی
دادیم ز کف تربیت سرو علن را ...

درست است که بعضی ابیات ومضامین بهار از توارد و تقلید خالی نیست و در بعضی موارد نیز نتیجه‌یی که در آخر قصیده‌یی آمده است با مقدمه‌اش مناسبت ندارد ، وحتی اوج وشکوه سبك قدیم همه جادرین اشعار حفظ نشده است. با اینهمه ارزش و بهای ادبی این سخنان غالباً بسیار است . از حیث زبان و لغت هم ، این مزیت در سخن بهار هست که توانسته است الفاظ ساده وعامیانه رادر میان تعبیرات وتر کیبات کهنهٔ جاافتادهٔ خراسانی وعراقی وارد کند و توفیقی که درین کار یافته است بس آسان نیست . باری ، آثار تجدد وتنوع درا کثر اشعاراخیر، اودر لفظ ومعنی ، آشکارست و باین تعبیر بهار رامی‌توان ازپیشروان تجدد ادبی امروز ایران خواند ... اما در شیوهٔ شعرقدیم ، باید او را احیاء کنندهٔ بزرگ سنت‌های شاعران کهن ، درروز گار ما شمرد .

یادداشت ها

درین صحایف آنچه درباب مطالب کتاب ذکرش بعنوان پاورقی لازم بوده است ودرجای خوددرمتن بانشانهٔ ستاره* ممتازشده است آورده میشود . توالی این یادداشت‌ها مطابق است باتوالی ستاره‌ها درمتن کتاب :

رودکی

* قصیده بدین مطلع است :

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود — نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

* می گوید ، ومرادش از شاعر تیره چشم روشن‌بین رودکی است :

استاد شهید زنده بایستی — وان شاعر تیره چشم روشن‌بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی — بالفاظ خوش و معانی رنگین

* قطعهٔ ابوزراعه در لباب‌الالباب (طبع لیدن، ۱۰/۲) آمده است بدین‌مطلع :

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم — عجب‌مکن سخن‌از رودکی‌نه کم‌دانم

و ناصرخسرو می گوید (دیوان ، چاپ دوم/ ۳۲۳)

اشعار زهدوپند بسی گفته است — آن تیره چشم شاعر روشن‌بین

* الهوامل والشوامل ، طبع مصر، /۸۰

* لباب‌الالباب ، طبع لیدن ۶/۲

* می گوید (دیوان، ج۳/۹۷۹)

بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو — بشب زیارت اوپیش او به پنهان بود
بروز چون که نیارست شد بدیدن او — نهیب خواجهٔ اوبود وبیم زندان بود

* منینی در شرح یمینی گوید «وقد سمل فی اواخر عمره» و رجوع شود به سعید نفیسی، احوال واشعار رودکی ج۲/۵۵۴

* سمعانی در کتاب الانساب می گوید ابوالفضل بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد والی خراسان می گفت که رودکی را درعرب وعجم نظیری نیست. /۶۲۲

* چهار مقاله، طبع لیدن/۳۴-۳۱

* در وصف شراب می گوید :

زان عقیقین میی که هر که بدید — از عقیق گداخته نشناخت

و دربارهٔ دندان می گوید :

سپید سیم زده بود ودر ومرجان بود — ستارهٔ سحری بود وقطره باران بود

* در لباب الالباب (۷/۲) این قطعه برشیدی منسوب است :

گرسری یابد بعالم کس به نیکوشاعری — رودکی را برسر آن شاعران زیبد سری
شعراورا من شمردم سیزده ره صدهزار — هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

* دارمستتر، منابع شعرفارسی، ترجمهٔ نگارنده مندرج درنشریهٔ دانشنامه شمارهٔ ۲ طهران ۱۳۲۶/۱۰۰

* در دیوان، چاپ سعید نفیسی، احوال واشعار رودکی ،ج۳/۱۱۱۲-۹۹۶ مجموعاً ۸۳۲ بیت از اشعار منسوب به رودکی آمده است که بعضی از آنها نیز درواقع ازاو نیست

* Horace, Carpe Diem

*- در باب جوی مولیان وعماراتی که امیرنصر درآنجا ساخته بود رجوع شود به تاریخ بخارا، چاپ مدرس رضوی/۳۵-۳۳

* لباب الالباب ۷/۲ مقایسه شود با این ابیات :

شدآ نزمانه که اوشاد بود وخرم بود — نشاط اوبفزون بود وغم بنقصان بود
همی خرید وهمی سخت بی شمار درم — بشهرهر که همی ترک نارپستان بود

* سیاست نامه، چاپ خلخالی/۱۶۷-۱۶۱

فردوسی

* دربارهٔ مرد برتر *Ubermensch* ورای نیچه درآن باب رجوع شود به سیر حکمت در اروپا ج۳/۲۲۳- تیتان‌ها *Titans* دراساطیر قدیم یونانی فرزندان اورانوس بودند که برخدایان شوریدند.

* راجع به نمط عالی ورأی لونگینوس در آن باب رجوع شود به مقالهٔ نگارنده در مجلهٔ یغما سال ۷/۲۷۸-۲۷۴

*- در کتب بلاغت ایجاز را عبارت می‌دانند از اداء مقصود باقل عبارات و اطناب را عبارت از اداء مقصود باکثر عبارات واین تعبیر اقل و اکثر البته نسبی است اما بهرحال ایجاز ممکن است ازطریق حذف حاصل‌شود یا از طریق قصر وبرای تحقیق درین ابواب بکتب بلاغت باید رجوع کرد. مثلا مفتاح‌العلوم‌سکاکی، چاپ مصر ۱۹۳۷ ۱۳۳-۱۳۷

* - فارسال *Pharsale* منظومه‌ایست حماسی اثرلوکن *Lucain* شاعر رومی که در قرن اول میلادی می‌زیسته است وشاعر در طی آن داستان منازعات سزار *Cesar* وپمپه *Pompée* را بنظم‌آورده است.

* برای شناخت حماسه بدان معنی که امروز ازین‌لفظ اراده میشود رجوع شود به فن شعر ارسطو ، ترجمهٔ نگارندهٔ این سطور، چاپ اول/۳۲-۳۱،۱۰۴-۹۵

* داستان سهراب ورستم‌را که ماثیوارنولد بانگلیسی نظم کرده است منوچهر امیری بفارسی درآورده است. برای مقایسهٔ این منظومه با داستان فردوسی وبیان‌وجوه برتری فردوسی رجوع شود به مقالهٔ نویسندهٔ این سطور، در مجلهٔ یغما سال هفتم ۳۶۷-۳۷۱/

فرخی

* چهار مقاله، طبع لیدن ۴۰-۳۶
* تاریخ بیهقی، طبع فیاض /۲۵۳-۲۵۲
* آثارالوزراء /۱۵۰
* حدائق‌السحر، طبع عباس اقبال/۸۷

منوچهری

* سخن وسخنوان ج۱/۱۳۰ مقایسه شود بادیوان منوچهری ، بکوشش محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم/بیست ویك.

* در دیوان/۸۱ میگوید :

خواست ازری‌خسروایران مرابرپشت‌پیل   خودز توهر گز نیندیشید درچندین سنین

* زین‌الاخبار چاپ طهران/ ۷۳
* درباب عیشهای سلطان مسعود وداستان‌خیشخانه رجوع شود به تاریخ بیهقی /۱۲۵-۱۲۱
* رجوع شود به تاریخ بیهقی/۵۹۴
* ایضاً /۲۵۶
* ایضاً /۱۳۱
* دیوان چاپ دبیرسیاقی /۱۴۱--۱۳۹
* اپیکور *Epicure* که در بستر مرگ از درد مثانه یاکلیه رنج می‌برد تا آخرین نفس همچنان بادوستان گفت وشنید داشت. اپیکت*Epictéte*حکیم رواقی‌روم نیز که بنده‌یی بود آزاروشکنجهٔ خواجه را باآرامی‌تحمل می کرد . سیرحکمت دراروپا ج۱/۶۹-۸۳-۸۲
* صبغهٔ محلی ، بفرانسوی: *Couleur locale*
* دیوان/۲۲۰
* مراد ازغزل مذکر آنگونه غزلست که دربیان عشقبازی با پسران است و در شعر فرخی و بسیاری شاعران فارسی زبان مثل شعر بونواس بیشتر غزلها از همین نوع است .
* در باب سنت ادبی، رجوع شود به نقد ادبی/۱۹۰-۱۸۶
* خمریهٔ رودکی عبارتست ازقصیدهٔ نونیه اوبدین مطلع :

مادرمی را بکرد باید قربان بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان

و در آن قصیده نیز مثل مسمطات منوچهری ، داستان پدید آمدن شراب‌با بیانی شاعرانه ذکرشده است .
* دردیوان منوچهری نام شاعران عرب مکررآمده است و پیداست که شاعر باآنهاانس‌خاص‌دارد . مثلاً رجوع‌شودبه قصیدهٔ ۲۸، ۳۴، ۳۵ ، ۳۷، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۵۵
* تاریخ بیهقی/۱۱۲
* تاریخ بیهقی/۷۶
* نظیراین معانی دراشعار منسوب به خیام فراوان است ، مثل‌این اشعار :

بر خیز وبیا بتا برای دل ما حل کن‌بجمال خویشتن مشکل‌ما
یك کوزه‌می بیار تا نوش کنیم زان‌پیش که کوزه‌ها کنندازگل‌ما
____
درخواب‌بدم مرا خردمندی گفت کزخواب کسی‌را گل‌شادی‌نشکفت

کاری چه کنی که با اجل باشد جفت ـــــ می خور که بزیر خاک می باید خفت

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد ـــــ یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل درپی اوست ـــــ آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ناصرخسرو

* درباب این فرقه‌ها ومنازعات بین آنها رجوع شودبه :
غزالی نامه ، جلال الدین همائی /۲۰-۱۸،۵۰-۴۰

* تفصیل این قحطی ووبای عام درترجمهٔ تاریخ یمینی آمده است،طبع سنگی ۱۲۷۲ق/۳۳۱-۳۲۵، مقایسه شودبا ابن اثیر،الکامل طبع مصر ۷/۵-۲۵۴

* درباب خیشخانه و باغ فیروزی رجوع شود به تاریخ بیهقی/۵-۱۲۱

* تاریخ بیهقی/۱۸۳

* *Ivanow , W. Ismailiya , Sh. EI/181*

* *Ivanow, W. ibid/181-182*

مقایسه شود با : تقی‌زاده ، مقدمهٔ دیوان ناصر خسرو ، طبع کتابخانهٔ طهران مو-ن

* *Ivanow, W. Problems in Nasirkhusrows bioraphy,* - Bombey 1956/18

* در باب انبیاء تورات ، و کتب آنها رجوع شود به قاموس کتاب مقدس ۸۷۳-۵/

* دردیوان /۴۹ می گوید :

مشک باشد لفظ و معنی بوی او ـــــ مشک بی‌بو ای پسر خاکستراست

مسعود سعد

* مراد از کریستو درینجا ادمونددانتس *Edmond Dantes* قهرمان کتاب کنت دمونت کریستوست که در ۱۸۱۵ بتهمت توطئه گری بنفع بناپارت بزندان می‌افتد وسالها درشاتودیف *Chateau d,If* محبوس میشود وبعدازچندی ازمحبس فرارمی کند و گنجی بدست می‌آورد وبنام کنت دمونت کریستومعروف میشود. ازجملهٔ وقایع احوال وی دردوران حبس برخورد اوست بافاریا نام که درزندان اوراتعلیم می‌دهد وصبروهمت می‌آموزد واورابه گنجی درجزیرهٔ مونته کریستورهنمون میشود . - درزندان مسعود،

بهرامی نام منجمی است که مثل این فاریا شاعرزندانی را تعلیم می‌دهد .

* شیلان نام قلعه یی بوده است در دریاچه ژنو، که زندان فرانسوادوبونیوار François de Boniuard شده است ووصف این قلعه وآلام این زندانی در منظومهٔ موسوم به‌زندانی شیلان Prisoner of Chillon اثرلردبایرون آمده‌است . این منظومه باهتمام مسعود فرزاد به فارسی ترجمه شده است . دریای گوهر ۲/۸۷-۷۹

* مراداززندان ردنیک زندانی‌است که درمنظومهٔ اسکاروایلد، Oscar wilde Ballad of Reading gaol وصف آن آمده است . این منظومه نیز باهتمام مسعود فرزاد بفارسی ترجمه شده است . دریای گوهر ۲/۱۱۳-۱۰۱

* درحبسیات از زندانبان خویش مکرر شکایت، دارد ، مثل این ابیات :

گوربست سیاهرنگ دهلیزم خوکی‌است کریه روی دژبانم

والـکهم سنگدل نگهبانـی کـه چو او در کلیسیا باشد

* مطلع این قصیده که به محمد خطیبی خطاب می کند چنین است :

محمدای بجهان عین فضل وذات هنر نوبی اگر بود ازفضل وز هنرپیکر

* در دیوان / ۵۰۳ می گوید :

نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من داندجهان که‌مادرملک‌است حصن نای

مقایسه شود بارشید یاسمی ، دیوان مسعود ، مقدمه کد

*قطعه‌یی دردیوان /۶۳۵ درین‌باب دارد که معروف‌است وظاهراً خطاب است به ابوالفرج نصربن رستم صاحب دیوان هند وحکمران شهرلاهور ، نه -چنانکه غالباً می‌پندارند- ابوالفرج رونی. بهرحال مطلع قطعه این است :

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بندم افکندی

* دردیوان امیرمعزی، چاپ عباس‌اقبال/ ۷۹۱ قطعه‌یی است بدین مطلع :

شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعدرا بنواخت

مقایسه شود بادیوان مسعود، مقدمه / ند

* لباب‌الالباب ، طبع لیدن ۲/۲۴٦

خیام

* عبارت گلستان‌سعدی ، باب پنجم ، درحکایت‌قاضی‌همدان‌است . طبع فروغی ۱۴۳/- برای داستان مذکور درمتن رجوع شود به رباعیات حکیم خیام نیشابوری ، باهتمام محمد علی فروغی ، مقدمه ۷/

* تتمهٔ صوان‌الحکمه، طبع محمد شفیع/۱۱۶- چهارمقاله ، طبع لیدن/۶۳،
* تتمهٔ صوان‌الحکمه / ۱۱۴
* بیان الادیان ، طبع عباس اقبال / ۳۱
* مرصادالعباد ، نجم‌الدوله / ۲۰۱

*خریدة‌القصرعمادکاتب اصفهانی ، - رجوع شود به چهارمقاله، باهتمام دکتر معین ، تعلیقات/۳۱

* المعجم ، طبع مدرس رضوی ، طهران ۱۳۱۴ / ۸۵
* ایضاً / ۸۳
* *Wandering Quatrains*
* درباب اصالت رباعیات خیام و طرز شناخت آنها رجوع شود به محمد علی فروغی ، رباعیات حکیم خیام نیشابوری/ ۵۷-۲۴ مقایسه شود باجلال‌الدین همائی طربخانه /۶۷-۲۰
* رسائل رازی ، طبع پول کراوس /۲۰۹ مقایسه شودبادلالة‌المتحیرین طبع پاریس ۱۸/۳

*اگرچه فرض امکان تأثیر حکماء هند نیز درباب طریقهٔ نقل آراءابیقوروذیمقراطیس به مسلمین داده شده است لیکن بهرحال آشنائی مسلمین با این مبادی محقق است.
Gardet -Anavati , Introduction/63

* آنانکه محیط فضل وآداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه‌یی ودر خواب شدند

سنائی

* مجالس‌العشاق ، طبع کانپور / ۶۷-۶۶
* قزوینی ، آثارالبلاد / ۴۹۴
* درعهدسلطنت بهرامشاه (۵۴۷-۵۱۲) سنائی نزدیک یا بیش ازچهل سال داشت. درصورتیکه درعهد سلطنت سلطان محمود (۴۲۱ _ ۳۸۹) هنوز بدنیا نیامده بود. بنابرین واقعهٔ تحول روحانی اونه در عهد بهرامشاه ممکن است رخ داده باشد ونه در عهد سلطان محمود
* مثلا رجوع شود به حدیقه ، طبع مدرس رضوی/ ۵۰۶ - ۵۰۱ و۵۹۰ تا ۶۳۷ و۶۵۵- ۶۴۷ و۶۸۸- ۶۸۲
* جامی ، نفحات ، طبع طهران ۵۹۵/۱۳۳۶

* مطلع این قصیده دردیوان سنائی باهتمام مدرس رضوی ، چاپ /اول۲۲۳ چنین است :

از خلاف است اینهمه شردر نهاد بوالبشر
وزخلاف است آدمی درچنگ جنگ وشوروشر

* هزل من هزل نیست تعلیم است　　بیت من بیت نیست اقلیم است

* روش علمی درنقد متون ادبی، یغما ۱۰ / شماره ۶

* دیوان سنائی باهتمام مدرس ، چاپ اول ، مقدمه مد ـ سد

* خاقانی درتعبیراز زهدیات ومواعظ خویش ، در مقام ذکر جهات برتری خویش نسبت به عنصری ، ضمن یك قطعهٔ معروف می گوید :

زده شیوه‌کان از درشاعریست　　بیك شیوه شدداستان عنصری
نه‌تحقیق گفت ونه‌وعظ ونه‌پند　　که‌حرفی ندانست‌از آن‌عنصری

* دکترمهدی حمیدی ، بهشت سخن ج ۲/ ۹۷ و۱۱۲

* فرانسویها *Poesie Didactique* می گویند

* نیکلسون : سنائی پیشرو ایرانی‌دانته، ترجمهٔ عباس‌اقبال ، مجلهٔ یادگار ج۱ شماره ۴/ ۵۷ـ۴۸

* گفته‌اند این ابیات حدیقه ناظر بهمین معنی است :

من نه مرد زن وزرو جاهم　　بخدا گر کنم و گر خواهم
ورتوتاجی دهی ز احسانم　　بسر توکه تاج نستانم

* تذکرةالاولیاج ۱/ ۱۰۷

* نام این دوست احمدبن مسعود تیشه است ؛ وشاعر در مقدمهٔ نثری دیوان ازوی باسپاس بسیار یاد کرده‌است . دیوان سنائی، باهتمام‌مدرس‌رضوی‌طبع اول/۱۶-۳

* مدرس رضوی ، حدیقةالحقیقه ، مقدمه کط ـ ل

* مثلا رجوع شود به حدیقهٔ سنائی ، طبع مدرس رضوی ۶۸۷ـ۶۸۴

* مجموعهٔ مکاتیب سنائی باهتمام پرفسور نذیر احمد استاددانشگاه اسلامی علیگو دررامپور ۱۹۶۲ چاپ شده است .

انوری

* درتذکرهٔ دولتشاه ، طبع لیدن / ۵۰ آمده است :

درشعرسه تن پیمبرانند　　هرچند که لانبی بعدی

اوصاف‌وقصیده وغزل را فردوسی‌وانوری‌وسعدی

مقایسه شود با لیلی ومجنون هاتفی ، دوشنبه ۱۰۲/۱۹۶۲

* مثلا رجوع شود به‌المعجم ، طهران ۹/۱۳۱۴-۲۳۸

* در دیوان ، طبع مدرس رضوی ج ۵۵۳/۲ می گوید :

آلوده منت کسان کم شو تا یکشبه در وثاق تونان است...

* نقد ادبی /۴۲۳

* نقد ادبی /۴۱۹-۴۱۸

* در دیوان ۶۹۶/۲ می گوید :

چون من بره سخن فراز آیم خواهم که قصیده یی بیارایم

ایزدداند که جان مسکین را تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقده در شوم تا من ازعهدهٔ یك سخن برون آیم

* درجواب این‌بیت سنائی که درطی‌قصیده‌یی‌معروف (دیوان/۵۳) گفته‌بود :

که یارب مرسنائی راسنائی ده تودرحکمت

چنان کز وی برشك افتد روان بوعلی سینا

انوری قطعه یی دارد دردیوان ۵۱۲/۲ بدین مطلع :

نگر تا حلقهٔ اقبال‌ناممکن نجنبانی سلیما ابلها لابل که‌مرحوما ومسکینا

مقایسه شود باقطعهٔ دیگراو دیوان ۵۱۱/۲ بدین مطلع :

دیدهٔ جان بوعلی سینا بود از نور معرفت بینا

خاقانی

* - خاقانی مثل متنبی وناحدی باهمان لحن مدعیان خودرا تحقیرمی کند ، و غالباً مثل اوخویشتن را زیاده می‌ستاید واز مردم زمانه که قدر اورا نشناخته‌اند هم مثل‌او شکایت دارد . درباب متنبی و اینگونه احوال او رجوع شود به :

احمد بهمنیار ، جشن هزار سالهٔ متنبی . مجلهٔ ارمغان / سال هفدهم

* - عقدهٔ حقارت یا *inferiority complex* عبارتست ازعقده‌یی که صاحب آن خودرا ازآنچه می‌نماید فروتر حس می کند . البته این‌حقارت ممکن است واقعی باشد یا خیالی. اما بهرحال صاحب این عقده برای تلافی وجبران حقارت خویش غالباً بادیگران رفتاری‌آمیخته به تجاوز یا تحقیر دارد.

* - درطی قطعه‌یی معروف دردیوان ، چاپ‌عبدالرسولی /۶۴۰ می گوید :

ای ریزهٔ روزی تو بوده از ریزش ریسمان مادر

خوکرده به‌تنگنای‌شروان باتنگی‌آب ونان مادر...

* ـ ریپکا ، خاقانی ، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات طهران شمارهٔ ٤ سال دهم ۳۹۷ تا ٤٠٥ـ مقایسه شود بایادداشت نگارندهٔ این‌سطور در راهنمای کتاب‌سال‌ششم شمارهٔ۹.

* ـ قصیدهٔ بحتری در باب ایوان مدائن معروف است . برای متن و ترجمهٔ فارسی‌آن رجوع شود به مهدوی دامغانی، مجله یغما سال ۱۵ شمارهٔ اول. دکترعلی اصغرحریری این قصیده را بشعر فارسی ترجمه کرده‌است: مجلهٔ یغما سال ۱۵ شمارهٔ ششم .

* ـ درباب هویت این امیرزادهٔ مسیحی و قصیده‌یی که خاقانی در مدح وی دارد پرفسور مینورسکی تحقیقی مفصل دارد که با ترجمه وتعلیقات نگارنده طبع شده است : خاقانی واندرونیکوس کومنه نوس ، فرهنگ ایران زمین ۱۳۲/۱-۱۲۱ .

* ـ این دعوی را عبدالوهاب حسینی شارح دیوان خاقانی به عرفی نسبت داده‌است‌ودر ردآن حاجت‌به‌بحث واستدلال‌نیست . سخن وسخنوران ۳۰۶/۲

* ـ ازجملهٔ اشعارجریر درمرثیهٔ زن خویش‌چنین است :

لولا الحیاءُ لهاجنی استعبار و لزرت قبرك والحبیب یزار

ولهت قلبی اذ علتنی کبرةٌ و ذووالتمائم من بنیك صغار

مقایسه شود با اشعاری که خاقانی در مرثیهٔ زن خویش سروده است .

نظامی

* جهت مقایسه بین‌لیلی‌ومجنون و رومئوژولیت رجوع شود به کتاب‌علی‌اصغر حکمت ، مطالعه و تطبیق رومئوژولیت بالیلی و مجنون، طهران / ۱۳۲۰ ـ اما قصهٔ دافنیس وکلوئه که یك داستان شبانی‌است وبه لونگوس نام که گویند درقرن دوم میلادی‌می زیسته است منسوبست؛ سر گذشت عشقی پسر ودختری چوپان‌است وازجهت ساد گی صحنه ها وهم از لحاظ عشق تندبی پیرایه‌یی که درآن هست با لیلی ومجنون شباهت دارد . داستان دافنیس وکلوئه بوسیلهٔ عبدالله توکل‌بفارسی‌ترجمه شده است .

* ـ درباب هویت مجنون رجوع شود به :

Nicholson, Madjnun, in EI, 3/99

* ـ افلاطون هنر را درخدمت حکومت وجامعه می گمارد ، و تئوفیل گوتیه از کسانی است که معتقد باصل‌هنر برای هنربوده‌است‌رجوع شود به‌مقالهٔ نویسندهٔ این سطور تحت عنوان: تئوفیل گوتیه وهنر شعر، مجلهٔ یغما ۱۲۲/۵-۱۱۸ مقایسه شود با نقد ادبی ۸٤-۶۹ و ۲۳۷-۲۲۷ .

✿ ـ هرچه‌هست ازدقیقه‌های نجوم ‌ ‌ یا یکایك نهفته های علوم
خوانـدم و سر هـر ورق جستم ‌ ‌ چـون تـرا یـافتـم ورق شستم
* ـ این چنین‌رفته عهدمن‌زنخست ‌ ‌ باکه با آنکه عهد اوست درست
کانچه گویندهٔ دگر گفته است ‌ ‌ ما بمی خـوردنیم و او خفته است
بازش اندیشه مـال خـود نکنم ‌ ‌ بد بـود بـد خصال خـود نکنم
✿ ـ نقد ادبی / ۴۲۸

عطار

* ـ دولتشاه ، طبع لیدن ۱۹۱/ مقایسه شود با سعید نفیسی ، جستجو د
احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری سز ـ سط ،
✿ ـ تذکرةالاولیاء طبع لیدن ۱۰۷/۲ .
* ـ ایضاً ۱۴۴/۲ .
* ـ * ـ * ـ * رجوع شود به مقالهٔ نگارنده در راهنمای کتاب شمارهٔ ۶ و ۷ سال‌ششم /۴۰۹ـ۴۰۸ ومقایسه شود باسیاحت‌بید پای ، راهنمای کتاب ، سال‌پنجم ،
* ـ سندباد نامه ۱۳۱ـ۴۹ .
* ـ مرزبان نامه ، چاپ تهران ۶۶ـ۳۴ .
* ـ *Ritter , Das Meer der seele /18*
* ـ *Nicholson, An early Arabic version of Abu yezid Islamica/ 2*
* ـ *Corbin, H. Avicenne et le récit visionnaire 229*
* ـ تحقیق در احوال واشعار عطار، راهنمای کتاب سال ششم شمارهٔ ۵۲۳/۸
* ـ کلمات مکنونهٔ فیض ۱۲ـ۱۱ مقایسه شود باآتشکدهٔ‌آذر/۴۴۹ .
* ـ تحقیق در اجوال و اشعار عطار ، راهنمای کتاب سال ششم ۵۲۴ .
* ـ داستان آبلارد *Abelard* حکیم فرانسوی و عشق او به‌شاگرد خویش هلوئیز در ادب اروپا شهرت دارد .
✿ ـ گوید : بدل سازم بزنار و به برنس ‌ ‌ ردا و طیلسان چون پورسقا
مقایسه شود با خاقانی وآندرونیکوس کومننوس ، فرهنگ ایران زمین ۱۶۲/۱ .
* ـ طرائق الحقایق ۲۰۶/۲ .

* ـ فروزانفر ، شرح حال عطار /۳۳۶-۳۲۹ .

* ـ کشف المحجوب /۱۲۲.

* ـ تحقیق دراحوال و اشعار عطار ، راهنمای کتاب سال ششم /۵۲۶ .

* ـ تذکرةالاولیاء ۱/ ٤۲ .

* ـ مقامات شیخ احمد جام ۱٤۲ .

* ـ دیوان الصبابه ۲۱۷ .

* ـ تاریخ ایران درعهد اسلامی، تألیف نگارنده ۱/ ۲۰-۱۹

* ـ تذکرةالاولیا ۱/ ۱۹۰ .

* ـ مخزن‌الاسرار ، چاپ وحید/ ۱۲۰ .

* ـ رسالةالقشیریه ۱٦۰ .

* ـ دکتر مشکور ، منطق الطیر/ ۱۸ .

* ـ *Lermontov A Hero of our time/9 -10*

* ـ لوقا ۱۵ .

* ـ *Happold, Mysticism / 176-181*

* ـ قصیدهٔ عینیه شیخ معروف است و مطلعش این‌است :

هبطت الیک من المحل الارفع   و رقاء ذات تعزز و تمنع

* ـ اسکندرنامه ، طبع وحید /۲۷۸ مقایسه شود با منطق‌الطیر /۱٦۳ .

* ـ مخزن‌الاسرار، چاپ وحید ۱۲٦

* ـ متی ۷/ ۵-۱ .

* ـ *Goethe, West_oestlischer Diwan / 152*

جلال‌الدین مولوی

* ـ پچورین قهرمان معروف لرمانتوف است در کتاب « قهرمان عصرما » و در واقع ـ چنانکه درطی این کتاب معرفی میشود ـ قهرمان فساد و گناه عصرخویش است و بعضی ازنقادان وی راتصویری‌ازخود شاعر شمرده‌اند . بهرحال ما درمتن کتاب پچورین را بمثابهٔ عنوانِ ولقبی جهتِ لرمانتوف بکاربرده‌ایم .

* ـ میداس *Midas* نام پادشاه افسانه‌یی فروگیه *Phrygia* است که چون نی‌زدن پان *Pan* را برآپولو *Apollo* ترجیح داد از قدرت آپولو گوش او تبدیل به

گوش خرشد . میداس این گوش خر را پنهان داشت اما آرایشگر او که آن را دید چون جرأت نداشت آن سررا فاش کند آن را درنیستانی باز گفت امانی‌ها که ازآن راز آگاه شدند هرزمان که باد برآنهامی‌وزید بانگ درمی‌دادند که میداس گوش خردارد . نظیر این قصه را دربارهٔ اسکندر نیز گفته‌اند و ذوالقرنین بودن اورا ـ بیك روایت ـ بدینگونه تعبیر کرده اند که دوشاخ برسر داشت وکسی را ازآن دوشاخ آگهی نبود حجام او که از رازآگاه بود البته نمی‌توانست فاش کند تاآن را درون چاه گفت و از کنارچاه نئی روئید که چون‌درآن دمیدند بانگ درمی‌داد : اسکندرشاخ دارد. رجوع شود به امثال وحکم دهخدا ج ۱/ ۷ـ۱۷۶ .

* ـ داستان لرمونتوف تحت عنوان *Trostnik* در مجموعهٔ آثار او ، ج ٤ ، چاپ مسکو ۱۹۶۱/۳۹۲ آمده است . ابوالحسن ورزی شاعر معاصر نیز ترجمه‌یی بشعرفارسی ازآن نشر کرده است : پیام نو ، سال ٤ ، شمارهٔ ۵

* ـ در دیوان۱/ ۱۸٤ آمده است :

هیچ میدانی چه می گوید رباب ؟ زاشك چشم واز جگرهای کباب ؟
پوستی‌ام دور مانده من ز گوشت چون بنالم در فراق و در عذاب !

* ـ سیر حکمت در اروپا ، ج ۱/ ۳۲

* ـ درباب حسام‌الدین چلبی وعنوان ابن‌اخی که دربارهٔ او بکار می‌رفته است وهمچنین احوال جوانمردان رجوع شود به :

فروزانفر ، زندگانی مولانا جلال‌الدین ، چاپ دوم ۱۰٤-۱۰۲

* ـ مناقب‌العارفین ، طبع تحسین یازیجی ، ج ۱/ ۱۵۳

* ـ نفحات‌الانس ، چاپ طهران ۱۳۳۶/ ٤۶۱

* ـ شبلی‌نعمانی‌درسوانح مولوی‌رومی،ترجمهٔ فخرداعی،طهران ۱۳۳۲/ ۸۲و مابعد، مثنوی را تاحدی یك نوع کتاب کلام تلقی میکنند .

* ـ پیل اندرخانهٔ تاریك بود عرضه را آورده بودندش هنود

تمثیل فیل وخانهٔ تاریك در دفترسوم مثنوی‌طبع نیکلسون۳/ ۷۲ آمده است و نظیرآن در حدیقهٔ سنائی و کیمیای سعادت هم هست برای مأخذ این قصه در مثنوی رجوع شود به :

بدیع‌الزمان فروزانفر: مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی /۹۸ـ۹۶

* ـ نزد صوفیه بین‌شیخ‌تربیت وشیخ صحبت تفاوت هست. اولی مرشد ومربی است و دومی مصلح ومشفق . همچنین از مشایخ بعضی شیوخ تعلیم محسوبند و بعضی شیوخ تربیت .

* - نقد ادبی / ۶۷۱
* - مثلاً رجوع شود به شرح اسرار مثنوی، حاج ملاهادی سبزواری.
* - خر L,Ane عنوان منظومه‌یی است از هوگو که درطی آن شاعر می‌کوشد باطنزی که یادآور ولترست برتری طبیعت وغریزه را برعلم وبرمعرفت دروغین مدعیان نشان دهد.
* - برای تحقیق در منشاء قصص مثنوی رجوع شود به رسالهٔ بدیع الزمان فروزانفر، مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی، انتشارات دانشگاه طهران ۱۳۳۳
* - درباب سنت‌های ادبی واعتبار واهمیت آنها رجوع شود به:
نقد ادبی/۱۹۰-۱۸۶
* - از جملهٔ ایراداتی که بر وحدت وجود گرفته‌اند آن است که گفته‌اند مستلزم قول به سقوط تکلیف است.
✡ - رجوع شود به ارزش میراث صوفیه / ۴۹-۴۸.

سعدی

* - در گلستان، طبع فروغی /۶۰ می گوید: درجامع بعلبك وقتی کلمه‌یی همی گفتم بطریق وعظ ... - در باب آنچه سعدی راجع باحوال خود در آثارش گفته است، رجوع شود به مقالهٔ:
سعید نفیسی، سخنان سعدی درباره خود. مجلهٔ مهر. سال ۵
* - عبدالعظیم قریب، مقدمهٔ گلستان سعدی / نج-نه
* - درمقدمهٔ بهارستان، جامی بمناسبت از گلستان چنین سخن می گوید:

نه گلستان که روضه‌یی زبهشت   خاك و خاشاك آن عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها   فیض ده قصه هاش کوثر ها

* - رجوع شود به: گلستان، فروغی /۱۱۳
* - نظیر این مضمون، که مناسب اشعار خیام است، در کلام سعدی فراوان است. مثل این اشعار:

آن پنجهٔ کمانکش وانگشت خط نویس   هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی

✡

زدم تیشه یك روز بر تل خاك   بگوش آمدم ناله یی دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر   که اینجا دل وچشم و گوش است وسر

*- برای نمونه رجوع شود بسلسلهٔ مقالات اینجانب تحت عنوان یادداشتهای حاشیهٔ گلستان، مجلهٔ یغما، سال هشتم، طهران ۱۳۳۴

* - همام تبریزی درین باب تعریضی دارد: همام را سخن دلفریب شیرین هست ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی - ودرباب رقابت و حسد سایر معاصران رجوع شود به داستان محاکمهٔ مجدهمگر درباب سعدی و امامی. نقد ادبی ۱۹۶-۱۹۵

* - شبلی نعمانی، شعرالعجم، ج ۹۷/۲ و ۱۱۰

* - عبدالعظیم قریب، مقدمهٔ گلستان/صح-صد

* - *Renan, J. A., 1880 , XVI, 30*

* - *Massé, H. Essai sur le poete Saadi, Paris 1919*

* - سعدی در اروپا، بقلم نگارنده، در مجلهٔ سخن ۵۷۲-۶/۳

* - *l' Extase* رجوع شود به شرقیات هوگو پاریس ۱۹۵-۶/۱۸۸۰

* - *Balzac, La fille aux yeux d'or*

* - دکارت درآغاز رسالهٔ گفتار در روش راه بردن عقل (ترجمهٔ فروغی، سیر حکمت ج ۲۱۳/۱) می گوید: میان مردم عقل از هرچیز بهتر تقسیم شده است چه هر کس بهرهٔ خود را ازآن چنان تمام می‌داند که مردمانی که در هرچیز دیگر بسیار دیرپسندند از عقل بیش ازآنکه دارند آرزو نمیکنند.-

و نظیر آن، گفتهٔ سعدی است در گلستان/۶-۵-۱۰ که میگوید:

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال ...

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

* - مراد شاهزاده‌یی است که ماکیاولی *Machiavelli* حکیم ایتالیائی در طی کتاب موسوم به *Prince* (شاهزاده) وی را وصف میکند

امیر خسرو

* - سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمهٔ محمدعلی موحد/۴۰۴ ومابعد

* - باربك درین زمان عنوانی نظیر امیراعظم بوده وصاحب عنوان ظاهراً کسی بوده است که هروقت میخواسته است میتوانسته بدربار پادشاه راه یابد و در حقیقت عرض بیگی بوده است که عرض مردم را بحضور پادشاه میبرده است.

* - عنوان منظومه خضرخان و دولرانی است

* - بهارطتان جامی، طبع طهران ۱۱۹/۱۳۱۱

ابن یمین

*ـ در باب نهضت سربداران و انعکاس آن در بین طبقات عامه رجوع شود به رسالهٔ پطروشفسکی، نهضت سربداران در خراسان، ترجمهٔ کریم کشاورز، در فرهنگ ایران‌زمین ج ۱۰/٤ـ۱ ، طهران ۱۳٤۱

*ـ در دیوان، طبع سعید نفیسی ۱۲/ باین امر اشارتی دارد :

ترا صورت از لقوه گر کج شود — چه نقصان رسد زان بمعنی راست

اگرچه فتد تیر در احتراق — وگر چند گیرد تن ماه کاست

ز معنی ندارد کسی آگهی — که مانند آئینه صورت نماست

حافظ

*ـ اشارتست برسالهٔ اخلاق‌الاشراف عبید زاکانی که در طی آن شاعر از اخلاق حمیده بعنوان مذهب منسوخ واز اخلاق رذیله بعنوان مذهب مختار سخن میگوید و بدینگونه اخلاق اشراف عصر خویش را انتقاد می کند. عبید زاکانی معاصر حافظ بوده‌است و کتاب او ـ اگرچه مبالغه‌آمیز وبقصد هجووهزل است ـ بهرحال تاحدی معرف اخلاق عصر حافظ است .

*ـ در دیوان حافظ طبع قزوینی ۱٤۱ ازعصر این پادشاه بدینگونه یادمیکند

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

*ـ مجمل فصیحی ج۷۱/۳، ۷۳، ۷٦، ۷۷، ۹۳

*ـ حافظ از این امیر متعصب وخشن بعنوان محتسب نام می‌برد :

اگرچه باده فرحبخش وباد گل‌بیزست — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

می‌خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

* حبیب‌السیر ۳۷/۳ مقایسه شود با از سعدی تا جامی: چاپ اول ۳۰۸/

*ـ درین باب شواهد بسیار از دیوان شاعر میتوان نقل کرد. فی‌المثل این بیت حافظ:

برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

یادآور این شعر ابوالعلاء معری است :

اری العنقاء تکبر ان تصادا	فعاند من تطیق له عنادا

واین شعر حافظ:

من پیرسال وماه نیم یاربیوفاست	برمن چو عمرمیگذرد پیرازآن‌شدم

شبیه است باین شعر ابوفراس:

وما ان شبت من کبر ولـکن	لقیت من‌الاحبة ما اشابا

واین شعر حافظ:

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد	تواهل دانش‌وفضلی‌همین گناهت بس

انسان را بیاد این شعر متنبی اندازد:

افاضل اغراض لدی الزمن	یخلو من الهم اخلاهم من‌الفطن

*ـ درباب تضمین‌های حافظ رجوع‌شود بسلسله مقالات محمد قزوینی درمجله یادگار سال اول ۹ـ۵ وراجع به مشابهت بین‌بعضی اشعار حافظ با شاعران‌دیگررجوع کنید به شعرالعجم، ج۲/۱۹۴ـ۱۸۶

*ـ اگرچه‌بعضی ازین طعنه‌ها را رندانه برای‌آن می‌زند که خود را از اتهام مدعیان برهاند لیکن‌بهرحال این طعنه‌های لطیف ازمختصات‌بیان‌اوست. ازآنجمله‌است این ابیات:

گفته‌یی کزنفسم بوی ریا میآید	آفرین‌برنفست باد که‌خوش‌بردی‌بوی

حافظامی‌خورورندی کن‌وخوش‌باش‌ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن‌را

حافظ این‌خرقه‌بینداز مگرجان ببری	کاتش‌از خرقهٔ سالوس‌وکرامت‌برخاست

*ـ گوته در دیوان شرقی در اول مغنی نامه، طی قطعهٔ موسوم بـه «هجرت» می گوید:

شمال‌وغرب‌وجنوب پریشان‌وآشفته است. تاج‌هادرهم می‌شکنند وامپراطوریها بخویش میلرزند..

Goethe, West-oestlicher Diwan,/9

*ـ در حالت نزع، گوته‌آخرین سخنش این بود: *Mehr Licht* و بدینگونه تا پایان عمر، جست وجوی نور را فراموش نکرد. درحافظ نامه ودر سایراجزاءدیوان شرقی، ارادت وعشق گوته نسبت بحافظ جلوه دارد. رجوع شود به دیوان شرقی گوته، ترجمه شجاع‌الدین شفا طهران ۱۳۲۸ و مقالهٔ نگارنده در جهان نو ۲/۴۰۴ـ۴۰۱

* *Hugo, V. le roi de Perse, Legende des Siècles*
Balzac, La fille aux yeux d'or.
Gide, A. Nourritures terrestres .

جامی

*- بدایع الوقایع، چاپ مسکو، ج ۱/۸-۵۵۷

*- ایضاً، ج ۱/۴-۶۲۳

*- در بوستان سعدی است؛ باب چهارم:

فقیهان طریق جدل ساختند لم ولانسلم در انداختند

*- ازآنجمله است این اشعار طعنه آمیز (مجمع الفصحا، چاپ مظاهر مصفاج ۸۵۲/۲)

که درین باب گفته شده است:

ای باد صبا بگو بجامی آن دزد سخنوران نامی

بردی اشعار کهنه و نو ازسعدی وانوری و خسرو

اکنون که سر حجاز داری واهنگ حجاز ساز داری

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

*- Corbin, H. Avicenne et le récit visionnaire 236-279

صائب

*- برخلاف متقدمان که امثال این سخنان می گفته‌اند:

هل غادرالشعراء من متردم ام هل عرفت الدار بعد توسم

صائب می گوید:

یك عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است

*- اظهار عجز در برظالم روامدار دود کباب مایهٔ طغیان آتش است

این بیت معروف که مکرر جزو مفردات صائب ضبط و نقل شده است در دیوان چاپی او نیست.

۵ یك سینه خانه است گردون در بیابان عدم گرد باد آن بیابان کن غبار خویش را

*- شعرالعجم ۹۳/۱۶

*- نقد ادبی /۴۷۷

*- مرآة الخیال /۸۶

*- نقد ادبی /۴۸۰-۴۷۹

*- گویند در اوایل عهد اورنك زیب (= عالمگیر) صائب این شعر را نزد جعفرخان وزیر اعظم وی فرستاد:

دو دستان را باحسان یاد کردن همت است   ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند

جعفرخان پنجهزار روپیه وبقولی پنجهزار اشرفی برای وی فرستاد ـ رجوع شود به: خزانهٔ عامره /۲۸۸

*ـ دانشمندان آذربیجان /۲۲۱

*ـ شعرالعجم ۱۶۹/۳

*ـ گویند بمناسبت جلوس شاه سلیمان شعری ساخت بدین مطلع:

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را   گرفت خیل پری درمیان سلیمان را

وشاه که خود جوانی نوخط بود این مطلع را تعریضی درحق خود پنداشت واز شاه بدل رنجید. صحت روایت البته مورد تأمل است. مقایسه شود با:

امیری فیروز کوهی، مقدمهٔ کلیات صائب/۲۶

*ـ درباب تفاوت بین فنای صوفیه ونیروانای هنود رجوع شود به:

ارزش میراث صوفیه /۶۱ـ۶۰و۸۰

بهار

*ـ سبک شناسی بهار درحقیقت بحثی است راجع به کیفیت تطور اسلوب نثر نویسی در قرون مختلف، وربطی به بحث در شناخت سبک بدانمعنی که امروز در نقد ادبی معتبر است ندارد.

*ـ چکامهٔ جغد جنگ که شهرت و انعکاس فوق‌العاده یافت در سالهای آخر عمرشاعر سروده شده وشاعردرآن بصلح وآزادی شوق وعلاقهٔ خاص نشان داده است

*ـ بهار درواقع هم وزن وبحرمثنویهای سنائی رادرین منظومه تتبع کرده است هم لحن طنزآمیز وعمیق آنها را

*ـ دیوان ج۲/۴۳۳،۴۴۳

*ـ دیوان ج۱/۱۶ـ۱۳

*ـ دیوان۱/۳۲۰ـ۳۱۷

*ـ ای خلق خدای آواز کنید   کاواز عموم آواز خداست

دیوان۲۶۴/۱ مقایسه شود با ضرب‌المثل لاتینی:

صدای مردم صدای خداست = *Vox populi, Vox Dei*

*ـ دن کیشوت قهرمان داستانی است بهمین نام که پهلوانیهای مضحک او چاشنی طنزخاصی دارد. دن کیشوت اثر سروانتس نویسندهٔ اسپانیائی بقلم محمد قاضی بفارسی ترجمه شده است

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست عام

درین فهرست عام گذشته از نام‌های کسان ، جای‌ها ، و کتابها که در متن کتاب آمده است اطلاعات بسیار مختصری نیز راجع به نام‌هایی که گمان رفته است بعضی از خوانندگان کتاب شاید با آنها چنانکه باید آشنایی ندارند داده شده است . زحمت تهیه و تنظیم فهرست را آقای حمید زرین کوب دبیر دبیرستانها تعهد کرده‌اند وازین بابت ازایشان سپاس دارم .

الف

ب

ز

ژ

س

غ

ف

و

ه

ی

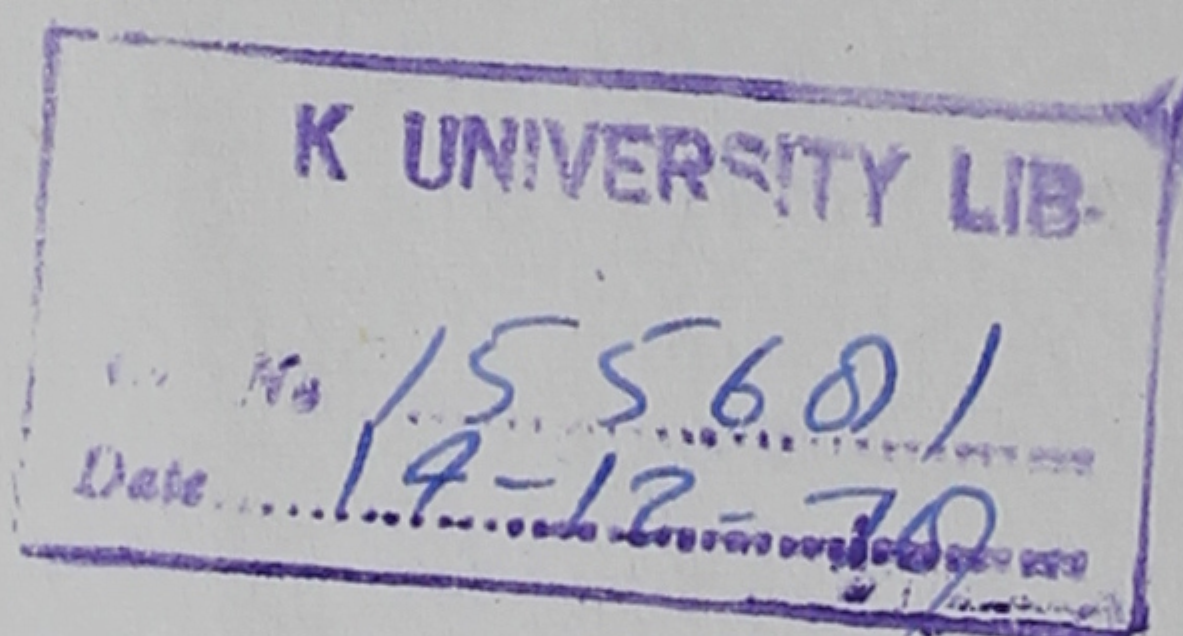
خواندنیها

دراین فهرست بعضی از کتابهای فارسی که مطالعهٔ آنها برای خوانندگان این کتاب سودمند بنظر می‌رسد آورده شده است. تذکره‌های فارسی، کتابهای راجع به تاریخ شعرا و تاریخ ادبیات، وهمچنین مقالات پراکندهٔ مندرج درمجله ها دراین‌شمار نیست. فهرست فقط شامل کتابها ومقالاتی است درباب کسانی که درین کتاب از آنها بحث شده است.

* احوال واشعار رودکی، سعید نفیسی، ۳جلد، طهران ۱۹-۱۳۰۹شمسی
* اشعار برگزیدهٔ صائب، بامقدمهٔ زین‌العابدین مؤتمن، طهران ۱۳۲۰
* اشعار برگزیدهٔ فرخی‌سیستانی، بامقدمهٔ رشید یاسمی، طهران۱۳۱۹
* بهارستان جامی، بامقدمهٔ محمد محیط طباطبائی، طهران۱۳۱۱ش
* ترانه های خیام، صادق هدایت، طهران ۱۳۱۳
* جامی، علی‌اصغر حکمت، طهران۱۳۲۰
* جستجو دراحوال وآثارشیخ، عطارنیشابوری، سعیدنفیسی، طهران۱۳۲۰
* حافظ چه می گوید؟ محمود هومن، طهران ۱۳۱۷
* حافظ چه می گوید؟، احمد کسروی، طهران ۱۳۲۵
* حافظ شناسی یا الهامات خواجه، محمدعلی بامداد، طهران۱۳۱۶

* حافظ شیرین سخن ، دکتر محمد معین ، طهران ۱۳۱۹
* حافظ نامه ، سید عبدالرحیم خلخالی ، طهران ۱۳۲۰
* حدیقة الحقیقه ، بامقدمهٔ مدرس رضوی ، طهران ۱۳۲۹
* حماسه سرائی در ایران ، دکتر ذبیح الله صفا ، طهران ۱۳۳۳
* حماسهٔ ملی ایران ، تئودور نولدکه ، ترجمهٔ بزرگ علوی ، طهران ۱۳۲۷
* درپیرامون اشعار واحوال حافظ ، سعید نفیسی ، طهران ۱۳۲۱
* دیوان ابن یمین ، بتصحیح ومقدمهٔ سعید نفیسی ، طهران ۱۳۱۸
* دیوان انوری ، با مقدمهٔ مدرس رضوی ، ۲ ج ، طهران ۴۰-۱۳۳۷
* دیوان انوری ، با مقدمهٔ سعید نفیسی ، طهران ۱۳۳۷
* دیوان حافظ ، بتصحیح ومقدمهٔ پژمان بختیاری ، طهران ۱۳۱۵
* دیوان خاقانی ، بتصحیح علی عبدالرسولی ، طهران ۱۳۱۶
* دیوان خاقانی ، بتصحیح ومقدمهٔ دکتر سجادی ، طهران ۱۳۳۸
* دیوان سنائی ، بتصحیح ومقدمهٔ مدرس رضوی ۱۳۲۰
* دیوان فرخی ، بتصحیح ومقدمهٔ عبدالرسولی ، طهران ۱۳۱۱
* دیوان فرخی ، بتصحیح ومقدمهٔ محمد دبیرسیاقی ، طهران ۱۳۳۵
* دیوان مسعود سعد ، بتصحیح ومقدمهٔ رشید یاسمی ، طهران ۱۳۱۸
* دیوان منوچهری بکوشش محمد دبیرسیاقی ، چاپ دوم ، طهران ۱۳۳۸
* دیوان ناصرخسرو ، بامقدمهٔ سیدحسن تقی‌زاده و باهتمام مجتبی مینوی ، طهران ۷-۱۳۰۴
* رباعیات حکیم خیام نیشابوری بامقدمهٔ محمدعلی فروغی ، طهران ۱۳۲۱
* زندگانی مولانا جلال الدین بخامهٔ بدیع الزمان فروزانفر ، طهران ۱۳۱۵
* سعدی نامه ، مجموعهٔ مقالات راجع به سعدی ، طهران ۱۳۱۶
* سلامان وابسال جامی ، بامقدمهٔ رشید یاسمی ، طهران ۱۳۰۵
* سوانح مولوی رومی ، تألیف شبلی نعمانی ، ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ، طهران ۱۳۳۲
* سیری در دیوان شمس ، علی دشتی ، طهران ۱۳۳۷
* شخصیت مولوی ، حسین شجره ، طهران ۱۳۱۶
* شرح احوال ونقد آثار عطار نیشابوری ، بدیع الزمان فروزانفر ، طهران ۱۳۴۰
* شرح حال ابن یمین ، رشید یاسمی ، طهران ۱۳۰۳
* شرح حال شیخ بزرگوار سعدی ، جابری انصاری ، اصفهان ۱۳۱۶

* فرخی سیستانی ، دکتر غلامحسین یوسفی ، مشهد ۱۳۴۱
* فردوسی‌نامهٔ مهر ، مجموعهٔ مقالات راجع به فردوسی ، طهران ۱۳۱۳
* کلیات صائب ، بامقدمهٔ امیری فیروزکوهی ، طهران ۱۳۳۶
* گلستان سعدی، بتصحیح ومقدمه میرزاعبدالعظیم‌خان گرگانی، طهران ۱۳۱۰
* گنجینهٔ گنجوی ، وحید دستگردی ، طهران ۱۳۱۸
* محیط زندگی واحوال و اشعار رودکی ، سعید نفیسی ، طهران ۱۳۴۱
* منتخبات اشعار صائب ، با مقدمهٔ حیدرعلی کمالی ، طهران ۱۳۰۵
* مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ، شمارهٔ مخصوص رودکی ، طهران ۱۳۳۸
* نظامی شاعر داستانسرا ، دکتر علی‌اکبر شهابی ، طهران ۱۳۳۴
* نقشی ازحافظ ، علی‌دشتی ، طهران ۱۳۳۷
* هزارهٔ فردوسی ، مجموعهٔ مقالات راجع به فردوسی ، طهران ۱۳۱۴
* ولدنامه یا مثنوی ولدی ، از بهاء الدین ولد ، با تصحیح و مقدمهٔ جلال همائی ، طهران ۱۳۱۶



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Image 638

119305

Text Book, 406047

T.B 313773

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

